اطلاعات هفتگی

محمدرضا خلعتبری: رامسر بهترین نقطه دنیاست

چطور می‌توان دروغگویی را تشخیص داد

سوخته‌سرایی: با دو خروس به تهران آمدم

چرا خود را سرزنش می‌کنید؟

یک بازی پیچیده از سرنوشت

گفتگویی خواندنی با شراره رخام

شماره ۳۴۱۸
چهارشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

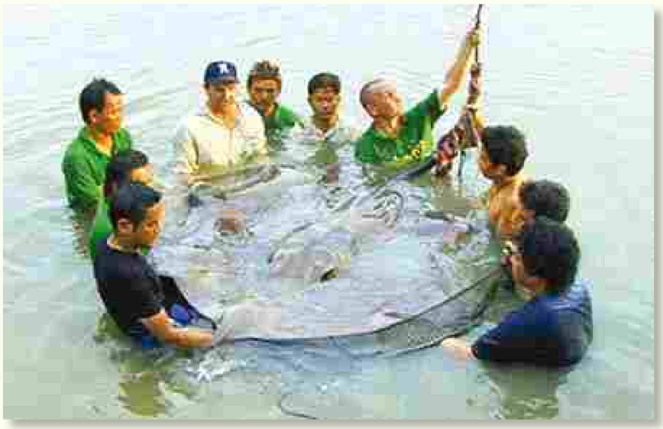

صید خوب؛ بانگ پاکنگ –تایلند: این سفره‌ماهی بزرگ توسط ماهیگیران تفریحی به‌صورت زنده صید شده‌است. در این عکس سفره‌ماهی ۳، ۴ متری در دست ماهیگیران و زب هوگان (محقق) قرار دارد. وزن این گونه تا ۴۵۰ کیلوگرم هم گزارش شده‌است به طوری که می‌توان آن را بزرگ‌ترین سفره‌ماهی جهان نام برد. زِب هوگان پس از هفته‌ها جستجو توانست این ماهی را در آب‌های رودخانه بانگ پاکنگ واقع در تایلند بیابد. این ماهی مدت کوتاهی پس از صیدش در ناباوری وضع حمل کرد.

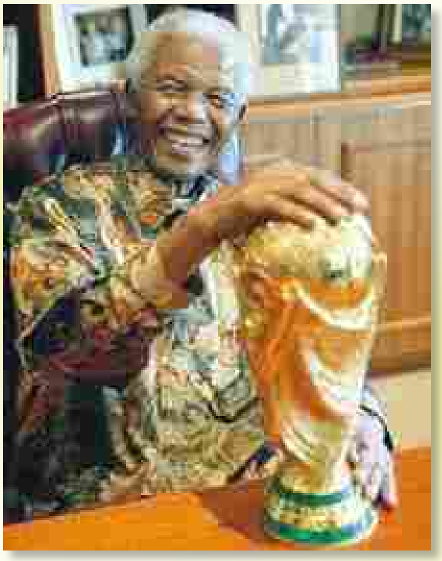

جام طلایی؛ جوهانزبرگ –آفریقای جنوبی، جمعه ۷ می: رییس جمهور سابق آفریقای جنوبی «نلسون ماندلا» را می‌بینید که با چهره‌ای خندان جام طلایی رنگ مسابقات جام جهانی را در دست گرفته است. مسابقات جام جهانی فوتبال ۲۰۱۰ از روز ۱۱ ژوئن امسال (خرداد ماه) در آفریقای جنوبی برگزار خواهد شد.

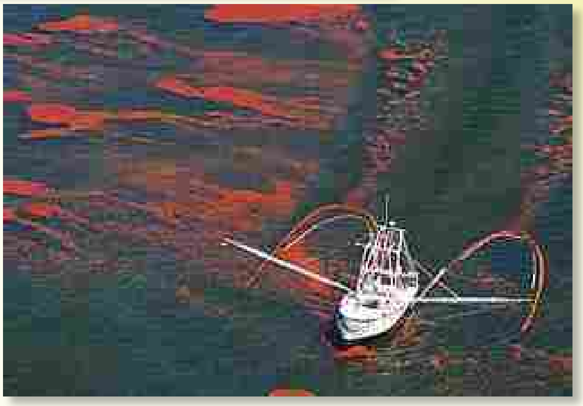

پاکسازی؛ نیواورلنز –آمریکا، یکشنبه ۲ می: همانطور که می‌بینید حتی قایقهای ماهی‌گیری هم برای پاکسازی نفتهای آب اقیانوس به کار گرفته شده‌اند. آلودگی وسیعی که از خرابی در یکی از پایگاههای نفتی در خلیج مکزیک ناشی شده، بی‌سابقه بوده و باعث شد تا میلیونها متر مکعب آب و هزاران کیلومتر از ساحل اطراف خلیج آلوده شوند. هنوز هم روزانه حدود ۵۰۰۰ گالن نفت به آبها نشست می‌کند.

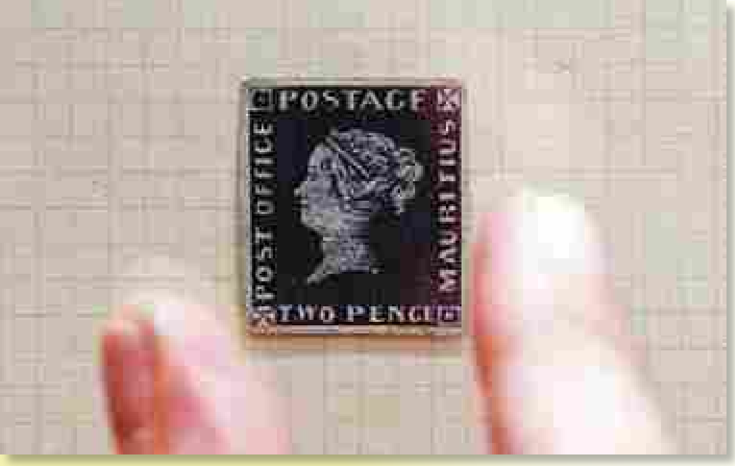

تمبر استثنایی؛ لندن –انگلستان، جمعه ۷ می: این تمبر گرانبها به تازگی در نمایشگاه هنری گیلدهال در لندن به نمایش در آمده است. این تمبر بسیار قدیمی بوده و به مناسبت یکصدمین جشن یادبود شاه جرج پنجم به نمایش عموم گذاشته شد. ارزش تقریبی این تمبر برابر ۲/۸ میلیون پوند است. این نمایشگاه از روز ۷ می آغاز به کار کرد.

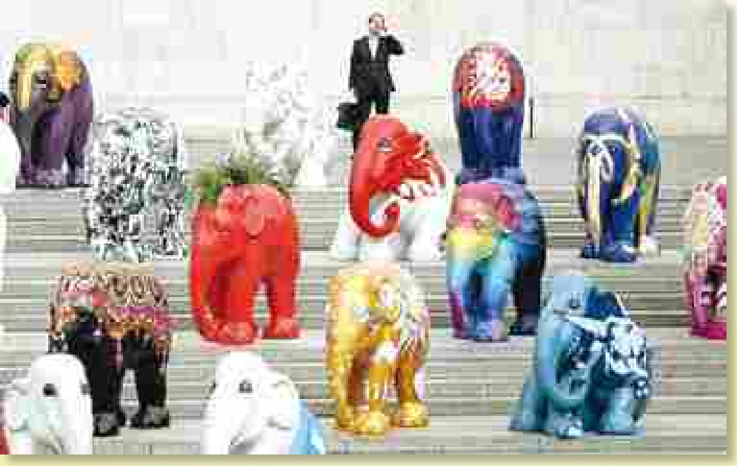

کمک فیل‌ها؛ سه شنبه ۴ می: تعدادی هنرمند خوش ذوق از جمله «پاول اسمیت»، «مارک کویین» و «جولین مک دونالد» دست به اقدام جالبی زدند. آنها تعداد زیادی مجسمه به شکل بچه فیل و هر کدام را در اندازه واقعی آن ساختند و هر یک را به شکلی زیبا رنگ آمیزی و تزیین کردند. هدف آنها از این طرح که نامش را «خانواده خیریه فیل‌ها» گذاشتند، جمع آوری کمکهای مردمی برای مستمندان است. آنها این فیل‌ها را در نقاط پر جمعیت شهر قرار دادند.

پس از باران؛ مونتریه –مکزیک، سه‌شنبه ۴ می: این مامور پارکینگ با ناراحتی به پارکینگ آب گرفته‌اش نگاه می‌کند. بارانهای اخیر باز هم موجب به راه افتادن سیل در تعدادی از شهرهای مکزیک و آمریکا شد. بسیاری از معابر عمومی و هتلها نیز پر از آب شده‌اند. متاسفانه تاکنون ۲۰ نفر بر اثر سیل جان باختند.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
وعده دیدار ---------- ٥
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
قطره ای از دریای زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
جنگ جهانی دوم ---------- ۱٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲٥
ترازو ---------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
از ناکجا ---------- ۳۲
یک هفته حادثه ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
ماجراهای خواستگاری ---------- ۳٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
نوشته های ناب ---------- ٤٤
گفتار عاشقان ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
سرگذشت های واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥۸
اطلاعات مفتکی ---------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
باریکتر از مو ---------- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۱۸ - چهارشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۸۹
۲۷ جمادی الاول ۱۴۳۱ ۱۲ می ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یاد و یادواره

سالروز شهادت حضرت زهرا(س)

در سوم جمادی الثانی سال ۱۱ هجری قمری حضرت فاطمه زهرا(س) دخت گرامی رسول اکرم(ص) بنا به روایت طبری و نقل قول وی از حضرت امام صادق(ع) به شهادت رسیدند. و مزار آن بانوی شریف در قبرستان بقیع واقع است. زهرای اطهر در دوران کوتاه زندگی پربارشان بهترین درس زندگی را به مسلمانان جهان آموختند. فاطمه زهرا(س) فرزند بهترین معصومی است که خداوند آفریده و به ایشان مباهات کرده است و بدینگونه است که حضرت فاطمه(س) سرور و سالار همه زنان عالم شدند. حضرت فاطمه(س) را حضرت محمد(ص) فاطمه نامیدند زیرا از هر زشتی و پلیدی بری بودند و ناپاکی در ایشان راه نداشت و این وجود مطهر و معصوم بریده شده از آتش بودند. حضرت فاطمه مرضیه(س) صفات و خصلت‌هایی را که در وجود مبارکشان از پدر به ودیعه مانده بود همانگونه به ارث گذاشتند و این چنین است که فرزندانشان بهترین و والاترین انسانهای کره خاکی‌اند. خداوند، حضرت فاطمه(س) و اهل بیت ایشان را از هر گونه پلیدی دور گردانیده و در وصف آنان آیه تطهیر را نازل کرده است.

واگذاری امتیاز تنباکو به انگلیس

در ۲۵ اردیبهشت ماه سال ۱۲۷۰ هجری شمسی، امتیاز تنباکو علیرغم اعتراض مردم مسلمان ایران به ماژور تالبوت انگلیسی واگذار شد. قرارداد واگذاری این امتیاز را ناصرالدین شاه قاجار با تالبوت مشاور سالیسبوری نخست وزیر انگلیس منعقد کرد. براساس این قرارداد، امتیاز تولید، فروش و صدور تنباکو به مدت ۵۰ سال به کمپانی رژی واگذار شد. از این رو به قرارداد رژی شهرت یافت. انعقاد قرارداد رژی در داخل ایران با مخالفت و اعتراض شدید روحانیون و مردم روبرو شد و پس از اینکه آیت‌الله العظمی میرزای شیرازی حکم تحریم تنباکو را صادر کرد، مخالفت با این قرارداد سراسر ایران را فرا گرفت. بدین ترتیب شاه قاجار به ناچار قرارداد را ملغی اعلام کرد.

لغو قرارداد کاپیتولاسیون

در بیست و سوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ ملت انقلابی و مسلمان ایران در ادامه مبارزات حق‌طلبانه خود با دولت آمریکا، قرارداد ننگین کاپیتولاسیون را برای همیشه ملغی اعلام کرد. حضرت امام خمینی(ره) رهبر انقلاب اسلامی قبل از اینکه به خارج از ایران تبعید شوند، ضمن افشای این قرارداد اسارت‌بار، بارها آن را محکوم کرده بودند، اما هیچگاه دولتهای حاکم بر ایران کاپیتولاسیون را لغو نکردند. الغای کاپیتولاسیون بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، خشم محافل استکباری جهانی به ویژه دولت آمریکا را برانگیخت.

درگذشت حبیب یغمایی

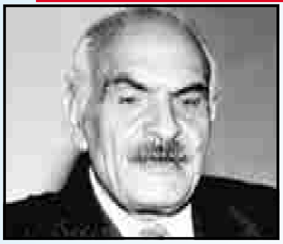

حبیب یغمایی محقق، نویسنده و شاعر معاصر کشورمان در بیست و چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۳ هجری شمسی چهره در نقاب خاک کشید. یغمایی در سال ۱۳۴۷ شمسی مجله یغما را منتشر کرد و مدت ۳۱ سال این مجله را انتشار می‌داد. از آثار ارزنده استاد حبیب یغمایی «تصحیح مجموعه آثار سعدی و تصحیح ترجمه تاریخ طبری» را می‌توان نام برد.

ویژه نامه جام جهانی

بزرگترین رویداد ورزشی سال ۲۰۱۰ در راه است. مجله اطلاعات هفتگی که در سال جدید تغییرات قابل اشاره ای در ارتقاء کیفی خواهد داشت و برای اولین قدم یک ویژه نامه ضمیمه تمام رنگی در ۳۲ صفحه قطع کوچک در آستانه جام جهانی تدارک دیده است که در ماه آینده و بدون افزایش قیمت مجله تقدیم شما خواهد شد.

قابل توجه خوانندگان گرامی

با توجه به اعلام تعطیلی روزهای شنبه و یکشنبه تهران و تعطیل عمومی روز دوشنبه و مشکلات احتمالی چاپ و توزیع نشریه، احتمال دارد هفته آینده موفق به انتشار مجله نشویم. لذا برای اطلاع خوانندگان ارجمند اطلاعیه ای در همین مورد در صفحه اول روزنامه اطلاعات در روز پنجشنبه هفته جاری و یا سه شنبه هفته آینده درج می شود.

راستی، نیکو کردن راه و دانش بهترین رهنماست
امام علی(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

ششصد هزار تقاضا برای چهل هزار نیاز

اخیراً برای استخدام ۴۰ هزار معلم اطلاعیه ثبت‌نام برای شرکت در آزمون منتشر شد. جالب آنکه برای این آزمون استخدامی بیش از ۶۰۰ هزار نفر لیسانسیه و دارندگان مدارک عالیه ثبت‌نام کرده‌اند. پیش از آن هم آزمون دستیاری پزشکی برگزار شد که برای آن آزمون هم هزاران دانش آموخته این رشته به امید پیدا کردن یک شغل دولتی پای به جلسه آزمون گذاشتند. وقتی برای استخدام ۴۰ هزار نفر بیش از ۶۰۰ هزار نفر تحصیلکرده و فارغ التحصیل دانشگاهی ثبت‌نام می کنند، آنهم برای شغل معلمی که گرچه شأن و منزلت معنوی بالایی دارد، اما حقوق و درآمد چندانی ندارد که جاذبه شغلی فراوانی ایجاد کند می توان به یک نکته پی برد و آن اینکه برخلاف ادعاهای مطرح شده در مورد درصد بیکاری جوانان و بویژه فارغ التحصیلان دانشگاهی بسیار بیش از آن چیزی است که آمارهای دولتی می گویند. باید در نظر بگیریم که ممکن است تعداد بسیار بیشتری از این ۶۰۰ هزار نفر وجود داشته باشند که فارغ التحصیل شده‌اند اما هنوز کاری پیدا نکرده‌اند.

چند ماه قبل نیز یکی از شرکتهای خودروسازی اطلاعیه ثبت‌نام محدودی منتشر کرد. دهها برابر تعداد مورد تقاضا پرسشنامه به آن شرکت سرازیر شد که همگی خواهان استخدام در آن مجموعه شده بودند و رقم قابل توجهی از آنان را فارغ التحصیلان کارشناسی ارشد مهندسی تشکیل می دادند که قاعدتاً باید شرایط مناسب‌تری برای یافتن شغل می داشتند اما چنین نبود. درحال حاضر آمار رسمی و مطمئنی در مورد تعداد بیکاران وبویژه فارغ التحصیلان دانشگاهها وجود ندارد. اما اگر شرایطی ایجاد می‌شد تا به یکباره چندین شرکت و نهاد و سازمان و اداره با تخصص‌های مختلف و با موضوع کار گوناگون اطلاعیه‌هایی برای استخدام در روزنامه‌ها چاپ می کردند، از جمله وزارت دادگستری برای کارشناسان حقوق، وزارت صنایع برای مهندسان بیکار، بانکها برای کارشناسان بازرگانی و حسابداری، وزارت خارجه برای لیسانسیه‌های علوم سیاسی و دیپلماتیک، وزارت علوم برای فارغ التحصیلان کارشناسی ارشد، وزارت بهداشت برای پزشکان بیکار و فارغ التحصیلان دانشکده‌های علوم پزشکی از جمله رشته‌هایی نظیر دستیار پزشک و یا بهداشتیار، بهیار و... آنگاه بهتر می‌شد فهمید که چه میزان قابل توجهی از جوانان وبویژه فارغ الحصیلان در جامعه وجود دارند که در رویای استخدام دولتی به سر می‌برند.

اینکه هنوز دستگاههای دولتی و کارمندی دولت برای جوانان این سرزمین این همه پرجاذبه است، علامت خوبی به حساب نمی آید. به بیان دیگر امید جامعه برای کار در بخش خصوصی و یافتن یک شغل پایدار در این بخش هر روز کم و کمتر می‌شود. درحالی که همه می‌دانیم نه می‌توانیم و نه باید بر حجم دولت بیفزاییم و یا کاری کنیم که جوانان به سمت مشاغل دولتی روی بیاورند و یا دستگاههای دولتی را به عنوان مهمترین مراکز جذب نیروی کار معرفی کنیم. یک جامعه پویا و امیدوار به پیشرفت با دولتی حجیم و عائله‌مند به زمین می‌خورد و به جایی نمی‌رسد. پیشرفت اقتصادی در هر جامعه‌ای محصول توانمندسازی بخش خصوصی است و علامت‌هایی که امروز در جامعه مشاهده می‌شود همگی نشان دهنده ناتوانی این بخش در حل مشکل اشتغال است.

آیا این سخن به این معناست که ما بخش خصوصی توانمندی نداریم؟ و آیا در بخش خصوصی صاحبان سرمایه قدرتمند وجود ندارند؟ یا ایرانیان ثروتمند کم شده‌اند؟... هیچ کدام از اینها نیست دلیل آن هم حجم قابل توجه سرمایه گذاری ایرانیان در کشورهای مختلف دنیا و توانمندی سرمایه گذاران و تجار و متخصصان ایرانی در شرکتها و حوزه های مختلف

نامه های بدون واسطه

فواید گریه

خداوند می‌فرمایند: «فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیراً.» یعنی کم بخندید و زیاد گریه کنید که نتایج و فوایدش زیاده بر آنها است که بیان نموده‌اند.

انسان خسته و ناراحت که فشارهای فراوانی را متحمل می‌شود، لازم است گاهی بغض کرده و اشک بریزد تا عمر بیشتری بکند، زیرا اشک ریختن باعث سلامتی تن و روان می‌شود. یکی از تمایزات انسان و حیوان گریه است.

اشکهایی که در هنگام شادی یا غم و اندوه و اشکهایی که در هنگام پوست کندن پیاز جاری می‌شود متفاوت هستند. اشکهای موقع شادی، چشم را شسته و ضدعفونی می کند و اشکهای زمان اندوه، مجاری بینی را شسته و ضدعفونی می کند.

دکتر جمس بوند آمریکایی می گوید: مردان گریه را از خانمها یاد بگیرند که با این کار هیجانات روحی خود را تسکین می‌دهند و از حمله‌های قلبی و زخم معده نجات می‌یابند.

عباس عابد — اندیشه

شجاعت یک دانش آموز دبستانی

هفته گذشته حدود ساعت پنج عصر در خیابان خیام گنبد یک جوان معتاد که فرزند یک مهندس خوشنام است که از سوی خانواده به دلیل اعتیاد طرد شده به یک مغازه مرغ فروشی مراجعه و تقاضای مرغ می کند بدون آنکه بخواهد مبلغی بپردازد. سپس با سنگ به فروشنده به نام حاج حسین عجم حمله‌ور شده و قصد کشتن وی و سرقت پولهای دخل مغازه را می‌نماید که در این میان یک کودک شجاع به نام مهدی عباس زاده که دانش آموز مقطع ابتدایی است متوجه ماجرا شده و بدون آنکه بترسد به پدرش که صاحب یکی از مغازه‌های همجوار می‌باشد اطلاع می‌دهد. پس از مراجعه پدر این دانش آموز معتاد فوق که دچار توهم شدید هم شده بود دست از فروشنده مجروح برداشته و به او حمله می کند و متواری می‌شود که سرانجام توسط جوانان بسیجی محل با تعقیب و گریز دستگیر و تحویل پلیس گنبد می‌شود. مرغ فروش مجروح هم با مساعدت اورژانس به بیمارستان منتقل و حال عمومی او فعلاً رضایت‌بخش است. بنده چون خود شاهد ماجرا بودم دیده‌ام که تاثیر مواد مخدر صنعتی و توهمی که به وجود می‌آورد چقدر وحشتناک است. لذا ضمن تشکر از دانش آموز شجاع و مسوولین مربوطه، پلیس و اورژانس، درخواست دارم جوانان این کشور را از شر مواد مخدر به ویژه مواد مخدر صنعتی مثل قرص و شیشه و کراک و... نجات دهند.

علی حضوری — گنبد

خسته از بازی روزگار

من یکی از جوانان قدیم این کشور هستم که ۲۶ ماه سابقه جبهه هم دارم. مدتی در یک انتشاراتی کار می کردم. بعد تاکسی گرفتم و با تاکسی کار می کردم. به تازگی هم شش سال است که در آژانس کار می کنم. حال یک آدم ۵۱ ساله‌ام با زن و دو بچه که یکی لیسانس و دیگری دانشجوی فوق لیسانس است. همسرم دستفروشی می کند. قبلاً در ارتش خدمت می کردم که استعفا دادم و حال با توجه به شرایط اقتصادی صاحب آژانس مرا جواب کرده و می گوید دیگر به اندازه کافی مشتری نداریم. تازه ماشین شما هم مدل بالا نیست. مانده‌ام معطل که چه بکنم و چگونه آبرویم محفوظ بماند. شما را به خدا به داد افرادی نظیر من برسید.

عزیزانی که می‌توانند به من کمک بکنند لطفاً با دفتر مجله تماس بگیرند.

عسگری - تهران

به خوانندگان بیشتر احترام بگذارید

چرا شما در سالهای جنگ که در دهه ۶۰ می‌توانستید مجله‌ای به آن زیبایی همراه با پوستر وسط و با کاغذ براق چاپ بکنید و حالا با گذشت دو دهه با این همه پیشرفت در دنیا و افزایش امکانات و گران کردن مجله کیفیت چاپ و کاغذ شما باید این طوری باشد؟ مجله را بیش از ۳۰ درصد گران کرده‌اید، نه صفحه‌ای اضافه کرده‌اید و نه کاغذ مجله را عوض کردید و به جای تغییرات چند لوگو را از پایین صفحه به بالای صفحه بردید. بهتر است به خوانندگان احترام بگذارید و تغییرات محسوسی در مجله ایجاد کنید. ضمناً به نظرات خوانندگان در طرح نظرسنجی توجه داشته باشید. نکته دیگر اینکه آیا بعد از طرح هدفمندی قیمت مجله را دوباره تغییر می‌دهید؟ چرا صفحات فرهنگ مردم، پوستر وسط، دانستنی‌های علمی و... تعطیل شده‌اند؟ خواهشمندم به سوالات خوانندگان جواب بدهید چون ما مجله را از خودمان می‌دانیم.

حسین فیاضی — گناباد

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

کاری در اقصی نقاط جهان است بلکه مهمترین نکته این است که ما به بخش خصوصی و به سرمایه گذار در بخش خصوصی هیچگاه به دیده احترام و به چشم رفیق و دوست نگاه نکردیم. آنها را به بازی نگرفتیم. به آنها کمک نکردیم. دستشان را نگرفته‌ایم تا آنها هم دستمان را بگیرند و در حل مشکل اشتغال در توانمندسازی بخش تولید و صنعت به کمک دولت بیایند و جامعه را از دست دراز کردن به اعانه‌های دولتی بی‌نیاز کنند.

میلیونها جوان ایرانی هنوز رویایشان این است که در یک سازمان یا اداره دولتی استخدام شوند. در حالی که دولت همین حال نیز بیش از آنچه که باید شلوغ و پرحجم و سنگین شده است. کارمند اضافی زیاد دارد و در اداره همین کارمندان نیز ناتوان نشان می‌دهد.

اخیراً همه ما باخبر شده‌ایم که تنها سرمایه گذار بخش خصوصی که می‌توانست به عنوان بخش واقعاً خصوصی در راستای سیاست‌های اجرایی ذیل اصل ۴۴ قانون اساسی ابلاغیه مقام معظم رهبری یک شرکت دولتی را بخرد و اداره کند پس از دو سال کشمکش پولش را گرفت و رفت و همین یک خبر نشان دهنده سرنوشتی است که بخش خصوصی گرفتار آن آمده است.

با این شرایط قدر مسلم نخواهیم توانست مشکل اشتغال جوانان این کشور را سر و سامان بدهیم. کارخانه‌های دولتی را به بخش خصوصی واگذار کنیم و شاهد رشد کیفیت و ارتقای تولید و رقابت پذیری آنان باشیم. با این شرایط کاملاً پیداست که همچنان فارغ‌التحصیلان دانشگاهی ما بیکار می‌مانند و هر بامداد روزنامه های مختلف را به امید پیدا کردن یک آگهی استخدام دولتی واکاوی می کنند و جزوه به دست می گیرند و در آزمون این سازمان و آن سازمان حضور می‌یابند و به این رئیس و آن مدیر و آن پارتی صاحب نفوذ التماس می کنند که با اعمال نفوذ کاری برایشان دست و پا کند.

ادامه این روند بدون تردید به دلسردی و نومیدی و افسردگی نیروهای جوان کشور خواهد انجامید که برای تشکیل خانواده و تامین هزینه‌های زندگی با حفظ عزت نفس خود نیازمند پیدا کردن شغل جدیدی هستند. ناگفته پیداست که برای یک خانواده و سرپرست یک خانواده داشتن یک شغل مزیت‌های متعددی دارد. احساس غرور، احساس فایده و مفید بودن، احساس کرامت و عزت نفس، همه و همه برخاسته از شغل و کار است. یک جوان که خوب زندگی کرده، خوب درس خوانده، به هنجارهای جامعه و قانون احترام گذاشته و به گمان خودش همه وظایفش را به درستی انجام داده قاعدتاً خود را صاحب حق می‌داند که جامعه و دولت نیز به وظیفه خود در قبال او عمل کند. و در وقت کار او را به کار مناسبی بگمارد و یا شرایطی را برای اشتغال او فراهم آورد. ■

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

*** علی پورمحبی (جدیدالاسلام) – شهرری:** کپی یک نامه از شما به دستم رسیده است که سطرهای آن به شدت در هم است و خواندن آن سخت، با این همه تا آنجا که امکان داشته باشد سعی می کنیم بخش‌هایی از نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ بسپاریم. موفق باشید.

*** خانم ب – شاهرود:** خواهشمندیم در ساعت اداری با روابط عمومی مجله تماس حاصل نمایید. چون در نامه شما هیچ آدرس و نشانی‌ای وجود نداشت تا بتوانیم نسبت به چاپ نامه شما اقدام کنیم.

*** غلامرضا حیدری – اهواز:** نامه شما و خبر و سی دی مربوط به افتتاح نمایندگی مرکز اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی در شهرستان شیراز به دستم رسید. از شما متشکرم و مدارک ضمیمه را به بخش ترازو سپرده‌ام تا مورد استفاده قرار گیرد.

*** آقای حق‌پناه:** لطفاً در ساعات اداری با شماره تلفن‌های روابط عمومی مجله تماس حاصل نمایید.

*** محمد صادق صادقی – خوی:** من هم از اینکه شما با وجود حکم قطعی دیوان عدالت اداری هنوز نتوانستید حقوق قانونی خود را از تامین اجتماعی دریافت کنید، متعجب شدم. امیدوارم همه ما به تبعیت از قانون عادت کنیم.

*** خوانندگان ارجمند** **سمیه فولادوند. دورود، سیدجلیل حجابی‌دخت. تبریز، امیر درودگرزاده. قم، علیرضا عزیزخانی. تهران، ف. کرمانشاه، افسانه، تهران، گوهر تاج صفرپور. کرج، اردشیر اسدی. نجف‌آباد...**

نامه‌های شما عزیزان به دستم رسید که به تدریج مورد بررسی و استفاده قرار خواهد گرفت. موفق و سربلند باشید.

اسامی نفرات مسابقه قرآنی

با تشکر از شما دنباله اسامی عزیزانی که برای ورود به مرحله دوم حد نصاب لازم را کسب کرده اند درج می شود.

خواهران:

مریم کاظمی، نظرآباد – مهناز کاظمی، نظرآباد – بهاره سوزنی، سقز – مریم پوراسماعیل، تنکابن – مرضیه شامحمدی، گراش – مهسا طیبا، قزوین – زینت مینایی پور، بوشهر – محبوبه موحدی فر، جهرم – زهرا اسدی، اسلامشهر – زهرا حبیبی، تهران – مریم گشمردی، بوشهر – اعظم حسندوست، آستانه اشرفیه – ربابه محبی راد، گرگان...

برادران:

شعبانعلی پریدل، بابل – علی سید حقیقی، سرخس – محمد جمعه‌زاده، مشهد – مرتضی غضنفری، اردبیل – ابراهیم حسین صادقی، دماوند – مهدی حاجی‌زاده، فارس – محمد کاظم محمدی عراقی، تهران – سعید حاجی‌زاده، لارستان – عبدالرسول حاجی‌زاده، فارس...

بقیه در شماره بعد

وعده دیدار

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۲۶

زمان: ۲۰ فروردین ۹/۱۳۵۵ ربیع الثانی ۱۳۹۶ مکان: نجف

٩ع ٢/٩٦

بسمه تعالی

احمد عزیزم؛ نامهٔ شما واصل شد. از سلامتی همگی خوشوقت هستم. جواب نامه‌های آقا را داده‌ام و فرستاده‌ام؛ ان شاءالله می‌رسد. اکنون چون مسافر یا هواپیما پیدا شد چند کلمه می‌نویسم.

خانم بحمدالله عمل مراره «۱» را در بغداد کردند و با سلامت برگشتند و الآن در اتاق کلفت نشسته و با معصومه خانم «۲» صحبت می کنند. هیچ کسالتی ندارد. ماها هم همه سلامت هستیم. سلام به همه برسانید. والسلام علیکم.

---

۱. کیسه صفرا.

۲. خانم معصومه حائری (عروس حضرت امام).

زمان: ۱۴ اردیبهشت ۴/۱۳۵۵ جمادی الاول ۱۳۹۶ مکان: نجف

٤ ج ١/٩٦

بسمه تعالی

احمد عزیزم؛ ان شاءالله سلامت باشید و مشغول به تحصیل فضایل علمیه و عملیه. ماها بحمدالله سلامت هستیم. نوشته بودید دکتر آورده و اکسیژن داده‌اند، دکتر صحیح است اکسیژن دروغ. برای یک ناراحتی قلبی بود که اطمینان داد چیزی نیست، و الآن سلامت هستم و هیچ نقاهتی ندارم جز نقاهتهای روحی که رو به زیادت است؛ از خداوند اصلاح امور را خواهانم. به خواهرها و خانم خودتان سلام برسانید. به حضرت آقای عمّ بزرگوار «۱» زیاد رسیدگی کنید. دخترها مثل اینکه آنجا نمی‌روند؛ به آنها سفارش کن گاهی خدمت ایشان برسند و سفارش کن از ایشان پرستاری کنند. با سن ایشان لازم است در غذا و سایر چیزها رسیدگی شود و عهدهٔ آن بر شماست. از خداوند تعالی سلامت همه را خواهانم. حسن را می بوسم و دعا می کنم. والسلام.

پدرت

---

۱. آقای سید مرتضی پسندیده

زمان: ۳۰ آذر ۲/۱۳۵۵ ذی‌الحجه ۱۳۹۶ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم؛ ان شاءالله تعالی با سلامت و سعادت قرین باشید. اینجانب بحمدالله تعالی سلامت، ولی گرفتاری‌ها زیاد است؛ خداوند تعالی رفع فرماید. اگر امکان پیدا کرد[ید] یک عبای رشتی مشکی سبک برای من بفرست. به حضرت آقا «۱» عرض کرده‌ام که مبلغ پنجاه تومان بدهند ببرید برای آقای حاج میرزا حسن ثقفی؛ علی‌الظاهر گرفتاری بنّایی دارند. از سلامت خودتان و متعلقین همگی مطّلعم نمایید و به همه سلام برسانید. حسن را می‌بوسم. از سلامتش مطّلعم کنید. والسلام علیکم.

پدرت

---

۱. آقای سید مرتضی پسندیده.

هر رنج و ناراحتی گشایشی باشد

امام علی (ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi96@yahoo.com www.hassanfathi.blogfa.com

چرخش اوکراین به روسیه

* جناح وابسته به روسیه توانست انقلابیون نارنجی را کنار بزنند

* روسیه از سال ۲۰۰۴ درصدد بود به هر طریق ممکن انقلاب نارنجی را به شکست بکشاند

روزی که خانم **تیموشنکو** در انتخابات ریاست جمهوری اوکراین از رقیب متمایل به مسکو شکست خورد مشخص گردید که این کشور با دولت جدید در رابطه خود با غرب و ناتو تجدیدنظر کرده و سیاست گرایش به روسیه را درپیش خواهد گرفت.ولی کسی تصور نمی کرد که چرخش به سوی مسکو و وابستگی به روسیه به این زودی و شدت تحقق یافته و خشم و عدم رضایت توده‌ها را درپی داشته باشد.

شکست و سقوط بانوی نارنجی که خواسته روسیه بود از راههای دموکراتیک تحقق یافت و تمامی جناح‌های سیاسی نتایج آن را پذیرفتند.

البته در سقوط خانم تیموشنکو که یکی از ستونهای انقلاب نارنجی اوکراین بود نمی‌توان فقط روسیه و حامیانش را مقصر دانست بلکه نارنجی‌ها خود بیش از دیگران در این ناکامی سهیم بوده و نقش داشتند.

اختلافاتی که بارها بین رئیس جمهوری و دولت و پارلمان بروز کرد از یک سو به تضعیف انقلابیون واز سوی دیگر به تقویت مخالفان که از حمایت روسیه برخوردار بودند، انجامید. درحالی که می‌توان به جرأت اعلام کرد اگر شکاف و اختلاف در میان نارنجی‌ها به وجود نمی‌آمد زمینه تقویت و موفقیت مخالفان فراهم نمی‌شد.

اوکراین به همراه گرجستان دو جمهوری شوروی پیشین بودند که با انقلابهای رنگین توانستند دولت‌های پیشین خود را که وابسته به مسکو بوده و با تقلب در انتخابات و دستکاری در نتایج آرای مردم، حاکمیت خود را استمرار بخشیده بودند سرنگون ساخته و قدرت را به احزاب و جناحهایی بسپارند که در نقطه مقابل قبلی‌ها قرار داشتند.

روی کار آمدن انقلابیون، گرایش آنها را به غرب درپی داشته و زمزمه‌هایی در ارتباط با عضویت آنها در ناتو ایجاد کرد که همین مساله بیش از پیش نارضایتی مسکو از آنها را درپی داشت. در همین راستا، روسیه دست به اقداماتی برای تحت فشار قرار دادن نارنجی‌ها زد که چندان خوشایند غرب نبود.

فشارهای مسکو با دو واکنش در میان مردم اوکراین همراه بود.

– تعدادی از آنها بیش از پیش از روسیه بریده و بر تقویت هرچه بیشتر رابطه با غرب تاکید ورزیدند. آنها معتقد بودند روسیه پس از رهایی از مشکلات سیاسی و اقتصادی که درپی فروپاشی شوروی گریبانش را گرفته همان روند پیشین را ادامه داده و بار دیگر اجحاف به جمهوری‌های شوروی را از سر خواهد گرفت.

حمله ارتش روسیه به گرجستان به بهانه جانبداری از جدایی طلبان این واقعیت را به اثبات رساند که روس‌ها پس از خارج شدن از پیله خود، سیاست تجاوز و دست درازی به سرزمین‌های همسایه را در پیش خواهند گرفت.

– دسته دیگری که تصور می کردند وابستگی به مسکو و همراهی با آنها می‌تواند اوکراین را از مشکلاتی که به وجود آمده رهانیده و اختلافات سیاسی را از بین ببرد از گرایش به روسیه جانبداری کرده و به نفع مسکو شعار داده و فعالیت می کردند.

تشدید اختلاف بین خانم تیموشنکو با ویکتور یوشچنکو رئیس جمهوری پیشین که هر دو از یک جناح بودند و درنهایت پیروزی **یانوکوویچ** طرفدار روسیه، می‌تواند دستاوردهای انقلاب نارنجی سال ۲۰۰۴ را به تدریج از بین ببرد.

زمانی که اختلاف بین تیموشنکو و یوشچنکو شدت گرفت مشخص بود که جبهه نارنجی‌ها تضعیف شده و در عوض جناح حامیان روسیه تقویت خواهد شد که درنهایت نیز همین پیش‌بینی تحقق یافت.

پس از بلایی که بر سر انقلاب لاله‌ها در قرقیزستان آمد و شکست نارنجی‌ها در اوکراین، تنها کشوری که از جمهوری‌های شوروی پیشین توانسته انقلاب خود را حفظ کند گرجستان است که بخشی از آن توسط ارتش سرخ اشغال شده است.

سالها شرق اروپا حاشیه امن و یا در حقیقت حیاط خلوت مسکو بوده و کرملین اجازه نمی‌داد کشورهای غربی دخالتی در امور این منطقه داشته باشند.

در اجلاس سران متفقین که در جریان جنگ دوم جهانی در «**یالتا**» برگزار شد استالین رهبر وقت شوروی صراحتاً خواستار الحاق سه جمهوری بالتیک شامل لیتوانی، لتونی و استونی و حضور قدرتمندانه ارتش سرخ در شرق اروپا گردید که نتیجه آن روی کار آمدن کمونیست‌ها در این کشورها بود به گونه‌ای که مسائل و امور مربوط به این کشورها در کرملین رقم می‌خورد و شوروی به عنوان برادر بزرگتر، بر آنها حکومت می کرد.

فروپاشی شوروی، تغییرات اساسی را نه‌تنها در جمهوری‌های ۱۵ گانه این امپراتوری، بلکه در شرق اروپا درپی داشت که سقوط حکومت‌های کمونیستی از آن جمله بود. ولی با این حال، مسکو با وجود این که تضعیف شده و جایگاه خود را به عنوان ابرقدرت شرق از دست داده بود تمایلی به نفوذ غرب در شرق اروپا

ایران و جهان

* آیت‌الله موسوی اردبیلی از مجلس خواست در مقابل اعمال خلاف قانون بایستد.

* ۴۰۰ شرکت ایرانی درپی بحران مالی از دوبی خارج شدند.

* ایران برای ۴ سال دیگر به عضویت کمیسیون مقام زن سازمان ملل درآمد.

* حزب‌الله لبنان حمله اسراییل به ایران را غیرممکن دانست.

* معاون اول رئیس جمهوری اعلام کرد سوریه در دیپلماسی جدید ایران از جایگاه ممتازی برخوردار است.

* ۲ ایرانی بازداشتی در ایتالیا از زندان آزاد و تحت حبس خانگی قرار گرفتند.

* جاسبی: دانشگاه آزاد درمعرض جوسازی‌های جدید قرار گرفته است.

* مجسمه‌های برنزی در تهران به سرقت می‌روند. پس از ربوده شدن تندیس شهریار، ده مجسمه دیگر نیز سرقت شد.

* حزب اعلمی‌های مشهد به نام تیم فوتبال ابومسلم اعتراض کرده و او را دشمن امام صادق(ع) دانستند.

* پروانه وکالت دراویش گنابادی لغو شد.

* بانک مرکزی میزان چک‌های برگشتی را ۱۰/۹ درصد اعلام کرد.

* حداد عادل برای انتخابات ریاست مجلس کاندیدا نمی‌شود.

* کویت مدعی شد یک گروه جاسوسی ایران را بازداشت کرده است.

* دولت موقت قرقیزستان برای توقیف باقی‌اف جایزه تعیین کرد.

* رهبر کره شمالی در نخستین سفر خارجی خود به چین رفت.

* نخست وزیر تایلند شرایط جدیدی برای پایان دادن به بحران سیاسی اعلام کرد.

* آرای انتخابات پارلمانی در بغداد، بازشماری می‌شود.

* قذافی بار دیگر علیه سوئیس موضع گرفت.

* مائوئیست‌های نپال پایتخت این کشور را اشغال کردند.

* طرفداران اورتگا در نیکاراگوئه درصدد تحت فشار قرار دادن پارلمان برای ریاست جمهوری مجدد او هستند.

* کرزای با آغاز عملیات نظامی در قندهار موافقت کرد.

* سیاست‌های اقتصادی اوباما اعتراض تعدادی از آمریکایی‌ها را درپی داشت.

* نظامیان فیلیپین اردوگاه ابوسیاف را تصرف کردند.

* مصر تونل مرزی غزه را منفجر کرد.

* ممنوعیت استفاده از روبند در بلژیک تصویب شد.

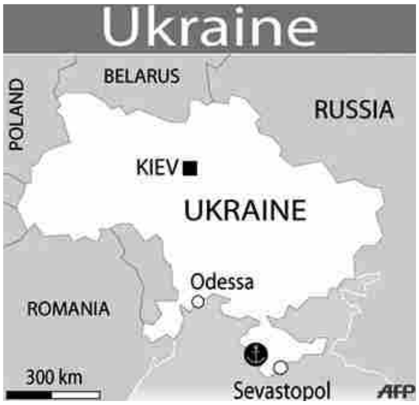

و جمهوری‌های شوروی پیشین نداشت.

هشدارها و تهدیدهای روسیه نتوانست کشورهای اروپای شرقی را از پیوستن به ناتو و اتحادیه اروپا بازدارد اما سیاستی که درقبال جمهوری‌ها پیش گرفته شد بسیار سخت گیرانه بود. به طوری که در دکترین جدید نظامی روسیه که چندی پیش به تایید مدودف رئیس جمهوری این کشور رسید، بر این مساله تاکید شده بود که گسترش ناتو به شرق بزرگترین تهدیدبرای روسیه و چالش مسکو به شمار می‌رود.

با توجه به دیدگاه روسیه در قبال ناتو و اتحادیه اروپا، مشخص بود که این کشور که وارث اصلی شوروی می‌باشد به شدت با جمهوری‌هایی که درصدد گسترش رابطه با غرب و یا عضویت در ناتو و اتحادیه اروپا هستند برخورد نماید.

برخوردهای روسیه با این جمهوری‌ها به صورت‌های زیر صورت گرفت:

۱-تضعیف حکومت این جمهوری‌ها با ایجاد مشکلات سیاسی و اقتصادی که مشابه آن را درباره گرجستان، اوکراین و قرقیزستان شاهد بودیم.

۲-ایجاد و تحریک گروهها و احزاب مخالف که از مسکو درس گرفته و به تحریک افکار عمومی علیه دولتها می‌پرداختند که در این رابطه می‌توان به **یانوکوویچ** رئیس جمهوری جدید اوکراین اشاره کرد.

۳-اختلاف افکنی میان انقلابیون و سعی در ایجاد شکاف میان آنها با هدف از بین رفتن یکپارچگی و اتحاد جناح پیروز در انتخابات که در این مورد باید به چالش خانم تیموشنکو یا یوشچنکو در اوکراین اشاره کرد.

۴- تهدید نظامی جمهوری‌ها با هدف ایجاد رعب و وحشت در میان مردم و وادار کردن آنها به بریدن از انقلاب و اتخاذ موضع بی‌طرف یا گرایش به مخالفان.

اگر نگاهی به حوادثی که از سال ۲۰۰۴ که انقلاب نارنجی اوکراین به پیروزی رسید تا شکست خانم تیموشنکو در انتخابات اخیر بیندازیم مشخص خواهد شد که روسها از تمامی حربه‌ها برای به زانو درآوردن انقلاب بهره گرفتند.

این واقعیت را باید پذیرفت که امروزه سیاست قایق‌های توپدار جای خود را به انقلاب‌های نرم داده و کشورها سعی می‌کنند با ایجاد جای پا و تقویت جناح مخالف همراه با تضعیف دولت و بی‌اعتبار کردن نظام، راه را برای شکست و سقوط آنها فراهم سازند.

تمدید قرارداد

روزی که یانوکوویچ توانست آرای لازم و کافی را برای دراختیار گرفتن ریاست جمهوری به دست بیاورد از طریق ائتلاف پارلمانی، دولت خانم تیموشنکو را برکنار کرد تا تمامی قدرت را از آن خود کند.

در آن زمان که او دست به ائتلاف برای برکناری خانم تیموشنکو زد بسیاری نمی‌توانستند آینده را پیش‌بینی کنند ولی امروزه که او امتیازاتی به مسکو داده و تلاشهایی را که پس از انقلاب ۲۰۰۴ صورت گرفته بی‌اثر می‌سازد مشخص می‌گردد که چه اهدافی را پی می‌گرفته است.

او اگرچه سفری به مقر اتحادیه اروپا کرده و سخنان دیپلماتیک در راستای خوشایندی مقامات این اتحادیه بر زبان راند اما در ادامه نشان داد که برایش منافع مسکو بیش از کشورش اهمیت دارد.

یکی از مسائلی که در سالهای اخیر به چالش اصلی میان اوکراین و روسیه تبدیل شده و دو کشور را رویاروی هم قرار داده بود وضعیت ناوگان روسها در دریای سیاه و استفاده آنها از بندر **سواستوپل** بود.

با استقلال اوکراین، روسیه از دستیابی به دریای سیاه و آبهای آزاد بین‌المللی بازماند به همین دلیل سعی کرد از طریق امضای قرارداد با این جمهوری، اجازه بهره‌برداری از بندر سواستوپل در شبه جزیره کریمه را به دست آورد.

ولی سیاست یوشچنکو رئیس جمهوری پیشین و نارنجی‌ها بر چیدن پایگاههای روسیه از اوکراین بود. به همین دلیل آنها بارها اعلام کرده بودند که قرارداد اجاره را تمدید نخواهند کرد.

ولی یکی از مسائلی که با شکست تیموشنکو مطرح شد وضعیت این پایگاهها بود، زیرا یانوکوویچ نشان داده بود که نمی‌خواهد برخلاف منافع مسکو حرکت کند. در این راستا در سفری به روسیه و ملاقاتی که با مدودف صورت گرفت قرارداد به مدت ۲۵ سال دیگر تمدید شد. در ازای آن روسها نیز در بهای گاز مصرفی اوکراین ۳۰ درصد تخفیف دادند.

قرار بود این توافق‌نامه در پارلمانهای دو کشور تایید شود ولی جلسه بررسی آن در پارلمان اوکراین به صحنه زد و خورد موافقان و مخالفان تبدیل شده و این کشور شاهد اعتراضات گسترده مردمی گردید که وابستگی به روسیه را نمی‌پذیرفتند.

پارلمان اوکراین با ۲۳۶ رأی موافق توافق‌نامه را تایید کرد که همین مساله اعتراض مردم را سبب گردید. مردم درحالی که شعار مرگ بر خائن سر می‌دادند با طرفداران روسیه مواجه شدند که می‌گفتند: «اوکراین و روسیه شرکای راهبردی هستند.»

در این حال جناح ملی گرایان به رهبری تیموشنکو و یوشچنکو توافق با روسیه را خیانت به منافع ملی کشورشان عنوان کردند.

به این ترتیب روسیه با انقلابی نرم و در قالب انتخابات توانست انقلابی را به شکست کشانده و اراده خود را بر مردم اوکراین تحمیل نماید.

این شیوه چند سال قبل توسط آمریکا در نیکاراگوئه به اجرا درآمد که به شکست ساندنیست‌ها و اورتگا و روی کار آمدن خانم «**چامورو**» انجامید. همان زمان آنچه صورت گرفت انقلاب بدون خونریزی نام برده شد، اما امروزه روسیه از همان شیوه و روش برای به زیر کشیدن دوستان غرب استفاده می‌کند.

هر چند تغییر و تحول در قرقیزستان با خونریزی و مرگ دهها نفر همراه بود ولی در اوکراین از طریق آرای مردم سعی کردند انقلاب نارنجی‌ها را به شکست کشانده و قدرت را به جناحی منتقل سازند که حافظ منافع آنهاست.

اگر نگاهی به اقدامات یانوکوویچ رئیس جمهوری جدید اوکراین در همین مدت اندکی که قدرت را در دست دارد بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که او با شدت و قدرت درصدد دوری از غرب و نزدیکی به مسکو است، هرچند ممکن است این روند با مخالفت‌ها و اعتراضاتی همراه باشد اما مطمئناً در آینده او برای مهار توده‌ها به نیروهای امنیتی و پلیس متوسل شده و اجازه نخواهد داد شعارهای ضدروسی در خیابانهای کشورش سر داده شود. ■

با دوست خود جدال مکن، شوخی مکن و وعده‌ای مده که خلف آن کنی.
● حضرت محمد(ص)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

امان از جمعیت کم

** رئیس انجمن صنفی شرکتهای هواپیمایی ایران از اتفاقی خبر می‌دهد که مسافران هوایی بیش از دو دهه انتظار شیرینش را داشتند*

شاید هیچ‌یک از اهالی شهر کاشان فکر نمی‌کرد که رئیس جمهور برای برآورده شدن خواست ایشان چنین شرطی تعیین کند: افزایش جمعیت.

از سالها قبل یکی از مهمترین خواسته‌های اهالی کاشان و شهرستانهای اطراف این بود و هست که این منطقه با توجه به توانایی‌ها و استعدادی که در خود دارد به یک استان مستقل، میان استانهای قم و اصفهان تبدیل شود.

این بار هم در سفر یک روزه‌ای که رئیس جمهور محترم به این شهر داشت، این خواست مطرح شد. اما پاسخی که در این مرتبه به مردم کاشان داده شد، تا به حال از زبان هیچ‌یک از مسوولین تکرار نشده بود. اینکه اگر کاشانیها مایل به تبدیل شدن به استان هستند باید از سیصد هزار نفر فعلی به یک میلیون نفر برسند و جمعیت‌شان را افزایش دهند. دکتر احمدی‌نژاد، خطاب به اهالی کاشان اینطور ادامه داد که چه اشکالی دارد به جای آنکه امروز گفته شود سیصد هزار نفر کاشانی مؤمن و تلاشگر داریم، یک میلیون نفر کاشانی مؤمن و تلاشگر در این منطقه زندگی کنند!

طرح پیشنهادی افزایش جمعیت کاشان برای تبدیل منطقه به استان، هر چند با نگاه به متن قانون ارائه شده و همانطور که رئیس جمهور اشاره کرد برای تبدیل شدن یک منطقه به استان، وجود سیصد هزار نفر کافی نیست اما افزایش سه یا چند برابری جمعیت این منطقه هم، تنها با هدف تولد یک استان جدید، معلوم نیست چه نتایجی برای این منطقه آرام و قدیمی به همراه خواهد آورد.

چند روز قبل مدیر کل اداره کار و امور اجتماعی استان تهران، عددی را اعلام کرد تا نشان دهد مسوولان عزیز و خوش فکر دستگاههای اجرایی کشور باید بیش از پیش مراقب طرحها و پیشنهاداتی باشند که اجرا می کنند چرا که با اندکی عجله و شتاب، گاه طرحهایی که می‌توانست در محیطی کارشناسانه مورد دقت

تفریحاتی که از راه می‌رسند

** نتیجه این سرمایه‌گذاری جدید، تفریح و شادی بیشتر برای مردم ایران و از سوی دیگر رونق و سود برای سرمایه‌گذاران خارجی و ایرانی خواهد بود*

یک شرکت بزرگ ترکیه‌ای، به طور رسمی اعلام کرده که با مشارکت یک سرمایه‌گذار ایرانی، قصد دارد شعبات فروشگاههای زنجیره‌ای خود را در ایران افتتاح کند و مرکز خرید بزرگی هم در تهران احداث کند. اتحادیه‌های تعاونیهای مصرف در کشور هم، فروشگاههای زنجیره‌ای خود را در سطح کشور توسعه داده و تجهیز کرده و با امکاناتی که داشته، برای بسیاری از کالاهای عرضه شده در این فروشگاهها تا ۳۰ درصد تخفیف برای مشتریانش درنظر گرفته است. سرمایه‌گذاران فروشگاه بسیار بزرگ نقش جهان در اصفهان هم خبر از افتتاح زودهنگام این بزرگترین مرکز عرضه و فروش کالاهای مورد نیاز خانواده‌ها قول داده‌اند که امکانات کم‌نظیری در اختیار مشتریان قرار خواهند داد. کاملاً معلوم است که تجربه بسیار موفق یک شرکت خارجی که چندی قبل در تهران، با سرمایه‌گذاری فراوان اقدام به ساخت بزرگترین سوپرمارکت این شهر کرد و با استقبال فراوان روبرو شد، برای دیگر سرمایه‌گذاران و رقبای تجاری انگیزه ایجاد کرده تا هر روز سرمایه‌گذاری بیشتری انجام دهند و خدمات بیشتری در اختیار مشتریان بگذارند.

به این ترتیب یک فرصت سرمایه‌گذاری خوب در شهرهای بزرگ ایران شناخته شد تا از یک سو، تهیه مواد مصرفی روزانه را برای خریداران به کاری ساده و مفرح و باصرفه تبدیل کند و هم سود فراوانی برای سرمایه‌گذاران به همراه آورد. اتفاقی که این روزها در بخشی دیگر درحال تکرار است. یک فرصت سرمایه‌گذاری بکر در تهران و شهرهای بزرگ شناسایی شده تا باز هم سود فراوان به جیب سرمایه‌گذاران رود و شهروندان هم از امکاناتی بهره‌مند شوند که سالها منتظرش بودند. وزیر پیشین کار و امور اجتماعی که این روزها رئیس بانک صادرات است از پایان کار

دروغهای کتبی

** از ۴۷ میلیون برگ چک صادر شده در سال ۸۸، نزدیک به ۵ میلیون چک برگشت خورده‌اند*

سال ۱۳۸۸، ایرانیان حدود چهل و هفت میلیون برگ چک برای طلبکارانشان کشیده‌اند اما از این تعداد، حدود ۵ میلیون برگ چک برگشت خورده. چکهایی که وقتی اعداد روی آن را با هم جمع کنیم به رقم ۲۳ هزار میلیارد تومان خواهد رسید. بانک مرکزی ضمناً اعلام کرده که ارزش هر چک برگشت خورده در سال ۱۳۸۸ به طور میانگین، نزدیک به ۵ میلیون تومان بوده است. یعنی سالی که گذشت اکثر چکها در معاملات بزرگ پرداخت شده‌اند و بیشتر این معاملات متوسط بوده‌اند که با این مشکل روبرو شده اند. البته رقم ۲۳ هزار میلیارد تومان برای چکهای برگشتی سال ۸۸، تقریباً نسبت به سال ۸۷ ثابت مانده و تغییر چندانی نداشته و تعداد و مقدار بدقولی‌ها چندان فرقی نکرده است. اما اینکه در کشوری زندگی کنیم که هموطنانمان روزانه ۱۴ هزار چک بلامحل در وجه یکدیگر صادر کنند، خبر خوشایندی نیست. اینکه هر روز دست‌کم چهارده هزار نفر از انجام تعهداتشان نسبت به دیگران خودداری کنند یا خدای ناکرده ۱۴ هزار دروغ رسمی اقتصادی را برای یکدیگر امضا کنند، نشانه‌ای از کمرنگ شدن هر روز اخلاق اقتصادی است. هر چند ممکن است بخش بزرگی از این چکها، در آینده و سرانجام نقد شده و یا بشود و در بسیاری موارد هم صادرکنندگانش، نه به عمد، که

بیشتر قرار گیرند و نتیجه بسیار بهتری داشته باشند، به پروژه‌ها و ایده‌هایی تبدیل می‌شوند که تنها افسوس مجریان را درپی می آورند.

این مقام اداره کار درباره نتیجه اجرای طرح بزرگ و جنجالی بنگاه‌های زودبازده در سال گذشته برای تهران، با ناراحتی گفت که تنها ۲۵۰ نفر توانسته‌اند از این طریق به کار مشغول شوند. به‌این ترتیب دراستانی که ظاهراً بیشترین نیروی کار و امکانات اشتغال مهیاست و بنابراین بود که با اجرای طرح بنگاههای زودبازده اقتصادی، وامهای نسبتاً کوچک به کسانی داده شود که کارگاهها و کارهای کوچکی ایجاد کنند و به این طریق در کوتاه‌مدت مقدار قابل توجهی موقعیت شغلی ایجاد شود، تنها ۲۵۰ مورد به نتیجه مطلوب رسیده و طرحی که با شور و اشتیاق و بودجه و زمینه‌سازی گسترده آغاز شد، امروز در پایان راه قرار گرفته و خاطره خوشی از آن در ذهنها نمانده است. ■

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

کارشناسی احداث ۵۰ مجتمع تفریحی و تجاری خبر داده که با سرمایه‌گذاری این بانک و بخش خصوصی در آینده‌ای نزدیک اجرا خواهند شد. مجتمع‌هایی که به انواع وسیله‌ها و ابزار سرگرمی و تفریح مجهز خواهند بود و جوانان و خانواده‌ها از مشتریان همیشگی آن خواهند بود. از امروز هم می‌توان مطمئن بود که کارشناسان بانک صادرات اشتباه‌نکرده‌اندودرشرایطی که‌بازارجهانی‌ازرکود آه‌می کشد، یک سرمایه گذاری کاملاً سودآور رادر شهرهای بزرگ پیشنهاد کرده‌اند.

باراه‌اندازی‌اولین‌مجتمع‌تفریحی‌بزرگ‌وموفقیت اقتصادی آن، بدون تردید دیگر سرمایه‌گذاران داخلی و خارجی هم به فکر خواهند افتاد و ریسک قدم گذاشتن در این راه را خواهند پذیرفت.

کاری که نتیجه‌اش تفریح و شادی بیشتر مردم ایران و رونق اقتصادی و سود بیشتر برای سرمایه‌گذاران ایرانی و خارجی خواهد بود. ■

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

تحت شرایط ناگزیر اقتصادی نتوانسته‌اند مبالغ چکها را پرداخت کنند، اما به هر رو، اعداد و ارقام چکهای برگشتی اندک اندک به جایی رسیده که شاید بهتر است برای پیشگیری از این ۱۴ هزار بی‌انضباطی مالی روزانه، طرحی که مدتها در قوه قضاییه برای جایگزینی تغییر قوانین مربوط به چک در دست بررسی بود، دوباره‌واین‌بار باقدرت وسرعت‌بیشتر پیگیری شودواگر در گذشته‌بانک مرکزی با تغییر شرایط چک مخالفت می کرد، این بار اجازه دهد تا به پیشنهادات قوه قضاییه توجه بیشتری شود تا هم صدها هزار زندانی چک بیشتر نشوند و هم این بی‌انضباطیهای روزانه به صدها هزار نرسد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

ادامه از قطره هفته پیش

چرا زبان هم را نمی فهمیم؟

هفته پیش چیزهایی نوشتم تا نشان بدهم چرا بسیاری از مردم نمی‌توانند منظور خود را به دیگران بفهمانند. حالا آن را ادامه می‌دهم و امیدوارم بتوانم منظور خودم را بیان کنم.

یکی از دلایلی که نمی گذارد منظور خود را به دیگران انتقال دهیم، به کار بردن کلمات در غیر معنی خودشان است. مثال: گوینده تلویزیون می گوید: ظاهراً وقت ما تموم شده.... چرا می گوید ظاهراً؟ آیا وقت برنامه‌اش ظاهراً تمام شده و باطناً تمام نشده؟ نه... منظورش این نیست. شاید می‌خواسته بگوید هنوز حرف‌های زیادی دارم که بزنم ولی وقت تمام شد. شاید می‌خواسته بگوید دوست داشتم زمان این برنامه طولانی‌تر باشد. شاید هم بلد نیست برنامه را چطور تمام کند و کلیشه‌ای حرف می‌زند یعنی همان‌طور که همه مجری‌های رادیو تلویزیون حرف می‌زنند. اگر آنها ساده و راحت و از ته دل حرف بزنند، مردم از حرف زدن آنها لذت بیشتری می‌برند و احساس صمیمیت می کنند.

مثالی دیگر: ظاهراً داره بارون میاد... چرا می گوید ظاهرا؟ زیرا حرف دلش چیز دیگری است. مثلاً قرار بوده به پارک بروند، زن و بچه‌اش لباس پوشیده‌اند و آماده‌اند، مرد حوصله ندارد به پارک برود و دوست دارد فوتبال تماشا کند، مدام دست دست می کند یعنی لفتش می‌دهد. ناگهان آسمان می‌غرد و قطراتی چند باران می‌بارد. مرد می گوید: ظاهراً داره بارون میاد... یعنی با این هوا نمی‌شود به پارک رفت. اگر او منظور خودش را ساده و شفاف به زبان می‌آورد، شاید زن و بچه‌اش طرحی دیگر می‌ریختند ولی او به جای این که بگوید: چون قراره فوتبال پخش بشه، نمیام پارک، می گوید: هوا سرده... بارون میاد... ما که ماشین نداریم، چطور بریم پارک..؟ امروز جمعه‌س و پارک خیلی شلوغه... سرم درد می کنه... شنیدی؟ بچه عطسه کرد... بچه: نه بابایی! پفک پلید (پرید) تو حلقم. عکسه نبود! و خلاصه «ظاهراً» مرد دارد «باطناً» دروغ می گوید.

مثالی دیگر: مرد: چه جالب! حسین می گفت زنش همیشه لباساشو اتو می کنه ضمناً چه غذاهای مفصلی می‌پزه! منظورش این است که ای زن! تو هم لباس‌های مرااتو کن وضمناً ناهاروشام، پلوخورش بپز. سوءهاضمه گرفتم از بس سوسیس و کالباس و نیمرو خوردم... زنش هم می گوید: حسین ماهی دو میلیون به زنش خرجی میده... زنش خونه داره و مثل من نیست که از صبح تا شب میره شرکت... وقتی که مرد منظور اصلی و حرف دل خودش را نمی گوید، طبیعی است که زنش هم منظور او را نفهمد و... پیراهن شوهرش همیشه چروک می‌ماند.

زن: ضمناً امروز اول بُرجه ها! این «ضمناً» با «ضمناً»های قبلی فرق می کند زیرا هم رساننده منظور است هم چندین و چند موضوع را در خود جای داده‌است. از جمله: ای شوهر گرامی! باید فکری برای کرایه خانه بکنی... شهریه مهد کودک دخترمان عقب افتاده است.... اگر پول تلفن راندهی، یک‌طرفه می‌شود و دیگر نمی‌توانی مدام بروی توی اینترنت و هی چت کنی... قول داده بودی از اول ماه دو شیفته کار کنی... مثال‌هایی که برای «ضمناً»های قبلی آوردم، نظر گوینده را نامفهوم می کند ولی در «ضمناً» آخری، شفاف کننده منظور است ضمناً مؤدبانه است و به جای این که گوینده تک تک کاستی‌ها و مشکلات مخاطب را به زبان بیاورد، با گفتن یک کلمه یعنی «ضمناً» چندین و چند مفهوم را به گوینده انتقال می‌دهد. اگر او همه این مفهوم‌ها را می گفت، شاید موجب رنجش شوهر می‌شد و کار به مشاجره و فریاد و شکستن بشقاب و قهر می کشید... ضمناً مردی که فریاد بکشد و بشقابی بشکند، از نظر حقوقی و قوانین جمهوری اسلامی، حداقل شش ماه زندانی می‌شود. پس:

در میکده باز آمد یارم قدحی در دست
آن را به هوا انداخت افتاد ولی نشکست

Misunderstanding

زبانشناسان اروپایی نیز درباره نفهمیدن زبان پژوهش‌هایی کرده‌اند که‌به‌آن Misunderstanding می گویند.

Understand یعنی فهمیدن وملتفت شدن و اگر پیشوند منفی ساز mis را به آن بیفزاییم، به درست نفهمیدن و بد تعبیر کردن تبدیل می‌شود. با این که در جوامع اروپایی درست نفهمیدن و برداشت نادرست به‌اندازه جامعه ما رواج ندارد، زبانشناسان آنها به این موضوع بسیار پرداخته‌اند که خوب است علما و دانشمندان و زبانشناسان ایرانی نیز به این موضوع بپردازند تا به قول جناب مولوی شیدا و شیرین سخن «اختلاف از گفت‌شان بیرون» شود.

مثال: زن به شوهر: می‌فهمی دوستت دارم؟ مرد: یعنی می‌خوای بگی من نفهمم؟

مثالی دیگر: زن: حس می کنم دوستم نداری... مرد: واقعاً که... همین دیروز بود که برات یه دیگ زودپز خریدم. اگه دوستت نداشتم که نمی‌خریدم.... زن با خودش: اصلا نمی‌فهمه دوست داشتن یعنی چی. کسی نیست بهش بگه آخه مگه دیگ زودپز مال منه که سرم منت میذاره.

اگر به سخن گفتن خودمان با افراد خانواده و دوستان و همکاران و مردم توجه کنیم، مثال‌های بسیاری به دست می‌آوریم که همگی به درست نفهمیدن زبان و درست انتقال ندادن مفاهیم و بد تعبیر کردن منظورها مربوط می‌شود. زبانشناسان معتقدند این موضوع به فرهنگ، سطح تحصیلات، طبقه اجتماعی، تربیت و محل زندگی بستگی دارد. کسی که از کودکی دیده است که پدر و مادرش حرف‌های یکدیگر را نفهمیده‌اند و با زبانی دو پهلو یا نادرست با هم حرف زده‌اند، خودش هم با دوستان و اطرافیانش همان‌طور حرف خواهد زد.

هفته بعد قطره زبانشناسی را به دریای دیگری می‌برم که درباره توضیح ندادن است.

هر که در مهمات با خردمندان مشاوره کند شریک آنها می شود ● حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

چشمه گل رامیان و اعجاز آفرینش خدا

گردشگران و مسافران حتی در فصول گرم از نقاط دور دست برای استفاده از چشمه به اینجا می آیند

این جاذبه طبیعی یکی دیگر از شگفت‌انگیزترین دیدنی‌های طبیعت ایران است. این چشمه در جنوب شهر **رامیان** یکی از شهرهای تابع استان گلستان واقع شده است.

شهرستان رامیان در شرق گلستان از نظر جغرافیای طبیعی به دو قسمت جلگه‌ای و کوهستانی تقسیم می‌شود. برخی دیدنی‌های این شهرستان شامل «**چشمه گل، آبشار شیرآباد، غار شیرآباد، قلعه ماران، پارک جنگلی آهنگران، امامزاده پیر، مسجد سادات، تپه‌های انجیلو، نقارخانه، مدرسه و کاخ رضاشاهی و بقعه الهادی**» است. شهرستان رامیان با جمعیتی بالغ بر ۸۵ هزار نفر و ۸۷۰ کیلومتر مربع مساحت دارای جنگلهای غنی و سرسبز و چشم‌اندازهای زیبایی است.

دلیل نامگذاری

کلمه «گل» در زبان ترکی به منطقه‌ای گود و عمیق که آب در آن جمع می‌شود گفته می‌شود. گل، به معنای چشمه جوشان است. گل رامیان به عنوان عنصر نمادین جایگاه مقدس نیایش آب در فرهنگ و آداب و هنر سرزمین آرامیان جایگاه ویژه‌ای داشته است.

دلیل نامگذاری این منطقه به گل رامیان به فرهنگ و زبان مردم بومی این ناحیه مربوط است و گفته می‌شود از نظر تاریخی جمعیت غالب منطقه از نژاد ترک و تیره‌ای از ایل گرایلی هستند.

پنهان خانه اعجاز آفرینش

به هر صورت مردم اینجا گویی آشنایی خوبی با مقوله گردشگری دارند و با روی باز پذیرای رهگذران و مسافرانند. اما باید دانست که رعایت حریم شخصی نه در این منطقه بلکه در هر منطقه‌ای حرف نخست را برای خوشگذرانی بیشتر می‌زند. راه سخت است اما دیدن این چشمه زیبا و آرمیدن در میان طبیعت سرسبز آن آدمی را به شوق می‌آورد.

این چشمه در حدود ۶ کیلومتری جنوب شهر رامیان و در دامنه کوه «پنهان خانه» اعجاز آفرینش خداوند را در شرق استان گلستان به نمایش گذاشته است. چشمه گل رامیان به صورت یک استخر طبیعی بیضی شکل به طول ۹۰ متر و به عرض ۸۰ متر و به عمق ۳۴ تا ۴۴ متر و به روایتی به عمق ۸۰ متر است که در ارتفاع ۳۲۰ متری از سطح دریا قرار دارد. این چشمه در جنوب شهرستان رامیان و در ۸۵ کیلومتری مرکز استان (گرگان) قرار دارد. از سه طرف به جنگل و از یک طرف به زمینهای زراعی متصل است. آب چشمه از کف زمین می‌جوشد.

آب آن از محل خروج مانند آب استخر صاف و زلال و قابل استفاده کشاورزی است. متاسفانه با کشیدن یک راه تا لب چشمه و به لحاظ آسیب‌پذیر بودن خاک اطراف آن، آثار ریزش‌هایی در اطراف چشمه مشاهده می‌شود، به گونه‌ای که ریشه برخی درختان کاملا بیرون زده است.

بر اساس تحقیقات انجام شده این چشمه، از چشمه‌های آهکی است و آب آن از بخش داخلی جوشش دارد و سرریز این منبع آبی به رودخانه «قره‌چای» رامیان که یکی از شاخه‌های «گرگان‌رود» است، وارد می‌شود. در گل‌رامیان گونه‌هایی از ماهیان شامل ماهی سفید رودخانه‌ای، سیاه‌ماهی و ماهی «آبر نوئیدز» یافت می‌شود.

عمده ماهیان گل، ماهی سفید رودخانه‌ای است و تغذیه این ماهی بیشتر از حشرات آبزی و نرم‌تنان است. این گونه ماهی در این منطقه دارای ارزش صید ورزشی با قلاب است. پوشش گیاهی اطراف آن را درختان پهن برگ، بلوط و درختچه‌های ولیک پوشانده است و در نزدیکی این مجموعه دلپذیر و با اهمیت ذخیره‌گاه جنگلی «زربین» واقع شده است.

تفرجگاهی بکر برای همه

چشمه گل رامیان با اندک توجه و به کارگیری امکانات خدماتی، رفاهی و آماده‌سازی مسیر می‌تواند به عنوان مرکزی برای جذب توریست در نظر گرفته شود. رنگ این چشمه به دلیل عمق زیاد سبز تیره بسیار خوشرنگ و جالب است. این چشمه از قدیم یکی از مراکز تفرجگاهی شهرستان‌های اطراف مانند گنبد کاووس، رامیان، آزادشهر و شهرهای خان‌ببین و علی آباد کتول و روستاهای منطقه است. حتی گردشگران و مسافرین از نقاط دوردست و در فصول گرم از این چشمه استفاده می کنند. این پدیده مهم می‌تواند به عنوان یک اثر طبیعی ملی به ثبت برسد و با دایر کردن امکانات لازم، تمام ملاحظات زیست محیطی را در آن رعایت و آن را تبدیل به یکی از مراکز جذب توریست کرد.

رودخانه رامیان در شرق این چشمه بستر پهن و سیل آبی وسیعی داشت که گویای سیل‌های پیشین بوده است. این رودخانه از ارتفاعات البرز غربی (کوه لیرم، کوه خاک یا خاکسار و ...) سرچشمه گرفته و پس از عبور از شهر رامیان وارد دشت گرگان شده

این منطقه دارای ارزش صید ورزشی با قلاب است و عمده ماهیان آن، ماهی سفید رودخانه ای است

که بعد از قطع راه دلند به آزاد شهر (شاه پسند) در یک مسیر جنوب به شمال پیش رفته و بعد از اتصال به رود «حاجی کوچکی» نهایتا به گرگان‌رود می‌پیوندد، تا چشم کار می کند کوه است و بلندی! زیبایی است و عظمت!

ارتفاعات این محدوده در سالهایی نه چندان دور از جنگلهای باستانی بسیار با ارزش تشکیل می‌شده است که متاسفانه بیش از یک دهه است که توسط سازمان جنگلها و مراتع به شکل وسیعی درو شده و به جای آن عموما درختان سوزنی برگ کاشته شده است.

با همهٔ این نامهربانی‌هایی که بر سر طبیعت این منطقه آمده، گل‌رامیان را همچون نگین فیروزه‌ای می‌توان تصور کرد که بر دستان کبره بستهٔ این منطقه درخشش شگفت‌انگیز خود را هنوز حفظ کرده است. امیدواریم با کنترل تخریب‌های وسیع پیرامونی آن، این نگین فیروزه‌ای برای تماشای نسلهای آینده نیز باقی بماند!

چشمه‌ای در یک کیلومتری جاده تهران – مشهد

درباره این چشمه، دانشنامه گلستان می‌نویسد: با توجه به این که گل رامیان از چشمه‌های آهکی است نمی توان برای آن عمق معین و مشخصی بیان کرد ولی مساحت تقریبی آن حدود ۵ هزار و ۶۵۸ متر مربع است. این چشمه یک کیلومتر از جاده اصلی تهران به مشهد و مسیر زائران امام هشتم(ع) فاصله دارد و مکانی دیدنی برای رفع خستگی سفر است.

از نظر مطالعات زمین شناسی و جغرافیایی طبیعی، چشمه گل رامیان از جمله چاله‌های بیضی شکل است که نیمرخ آن شبیه یک طشت است و در نتیجه یک نقطه فرونشسته در سطح تشکیلات آهکی بوجود آورده است.

از نظر موقعیت جغرافیایی نیز گفته می‌شود گل رامیان در مسیر جاده رامیان النگ در دامنه کوه تپه آرام، قلعه ماران و رشته کوه خاکسار واقع شده و در حاشیه شرقی آن رودخانه قورچای با جهت جنوبی شمالی جریان دارد.

دانشنامه گلستان به نقل از «محمد سعیدی» در کتاب تاریخ رامیان و فندرسک درباره چشمه گل رامیان می‌نویسد: رنگ آن کبود است و به همین جهت آن را کبوداستخر می گویند و از هیچ کجا آب وارد آن نمی‌شود و خود زاینده است و فقط یک مجرا برای خروج آب دارد. ■

بندر شرفخانه، درمانگاه تابستانی

بندر شرفخانه بزرگترین بندر ساحلی دریاچه ارومیه است که در بخش مرکزی شهرستان شبستر واقع شده و رشته ای از راه آهن تبریز – جلفا که از صوفیان منشعب می شود به شرفخانه منتهی می شود.

در این بندر تاسیسات نسبتاً مهم بندری و انبارهای کالا وجود دارد. همچنین برای استفاده مسافرین، قایق های مسافربری وجود دارد. این بندر در شمال شرقی دریاچه، در فاصله ۴۹ کیلومتری صوفیان و ۳۰ کیلومتری جنوب شبستر و ۸۸ کیلومتری غربی تبریز واقع شده است.

از نظر اقتصادی، قرار گرفتن بندر شرفخانه در ساحل شمالی دریاچه ارومیه حائز اهمیت است. در فصل تابستان تعداد کثیری از مردم به منظور استفاده از آب و لجن دریاچه برای آب درمانی و لجن درمانی به این بندر وارد می شوند.

شکوفه‌های زندگی

عطیه امامی

راحله(معصومه) رجبی بادافشانی

سیدامیررضا درخشش

رامبد صادقی

فائزه مسیبی

زهرا کرمی

علیرضا امیدوار

زهرا آقابابایی

فاطمه دودکار حقیقی

نرجس چموشی

نرگس یالیج

مریم اموری

محمد اصغری

امیررضا مسافر

زندگی، بازی عشق است، شاعری است، موسیقی است

● اوشو

دکتر بهمن بهروزی

برخی اوقات اصرار زیاد در تهمت زدن به یک انسان سبب می‌شود تا سرانجام او تهمت را به یک واقعیت در خودش تبدیل سازد

تروریست؟!

نام و نام‌خوانی

انسانهای باشرف معمولاً نسبت به تهمت‌های غیرواقعی که به آنها نسبت داده می‌شود با درصد بالایی از حساسیت برخورد می‌کنند و برعکس انسانهایی که از شرافت بویی نبرده‌اند در برابر تهمت‌ها خونسردی بیشتری از خود نشان می‌دهند. به همین خاطر هم باید در قبال نامگذاری و نام خوانی روی اشخاص بسیار مراقب بود، چرا که بارها دیده شده که اتهام واهی به انسانهای حساس، چنان زندگی و شخصیت آنها را مختل کرده که آنها مجبور شده‌اند تا سرانجام اتهام را در خود به واقعیت تبدیل سازند. در این مورد به زندگی و سرگذشت «مارا کیندوال» توجه کنید.

یک زن عصبی

در اوایل سال ۱۹۹۱ بود که زنی جوان درحالی که بسیار عصبی نشان می‌داد، به ما مراجعه کرد. او خودش را **مارا کیندوال** و ۳۱ ساله معرفی کرد. البته کیندوال نام فامیل شوهر سابقش بود. نام خانوادگی مارا، **رامال** بود و او از پدر و مادری هندی و مسلمان که سالها پیش‌تر مهاجرت کرده بودند، به دنیا آمده بود. مارا از شدت عصبانیت دچار تشنج و ضعف عمومی شده بود تا آنجا که پس از معاینه اولیه، از او و پدر و مادرش که به همراه او آمده بودند خواستیم چند روزی را در کلینیک بستری شود تا او را به درستی مورد بررسی قرار دهیم.

البته مارا خود تمایلی به ماندن در کلینیک نداشت، اما پدر و مادرش که بسیار دلسوز و به شدت نگران وضع و حال او بودند، با اصرار فراوان او را راضی کردند تا جهت درمان بهتر و کامل‌تر چند روزی را در کلینیک سر کند. ما البته در ابتدای کار صلاح را در آن دیدیم که فعلاً با پرسش‌های فراوان او را تحت فشار نگذاریم و در انتظار بمانیم تا خودش به صحبت کردن و بیان سرگذشت خودش که بسیار هم لازم بود راغب شود و سرانجام هم پس از دوروز که درمانهای اولیه جهت ایجاد آرامش موقت در او با موفقیت انجام شد و مارا تا حدودی بر خودش مسلط شد، آنگاه آمادگی خودش را جهت گفتگو به ما خبر داد و آنگاه بیان سرگذشت خودش را چنین آغاز کرد:

فرار از تعصب

مارا هم مانند پدر و مادر خودش یعنی جهانگیر و نرگس رامال در بخش مسلمان‌نشین شهر بمبئی هند، به دنیا آمده بود. البته او به گونه‌ای فرزند دوم آنها تلقی می‌شد، اما از آنجا که آنها نخستین فرزند خود را در بدو تولد از دست داده بودند، مارا درواقع فرزند اول آنها بود. البته چهار سال پس از تولدش مارا صاحب برادری هم شد که نام او را عسگر گذاشتند. پدر و مادر مارا یا همان جهانگیر و نرگس در اواسط دهه پنجاه میلادی یا به عبارت دقیق‌تر در سال ۱۹۵۶ زندگی مشترک خود را آغاز کرده بودند. در آن زمانها در کشور هند آرامش چندانی حاکم نبود، چرا که فقر شدید و مسائل دیگری چون بیسوادی و مشکلات فرهنگی باعث شده بود که شورش و ناآرامی در اغلب شهرهای بزرگ گریبانگیر شود. دلیل اصلی آنهم واضح بود. کشور هند تنها در حدود یک دهه پیش‌تر یعنی در سال ۱۹۴۸، استقلال خود را به طور رسمی به دست آورده بود و انگلستان که حدود دویست سال هند را همچون یک مستعمره اداره کرده بود، از هند بیرون رفته بود. حال تخلیه ناگهانی توسط قدرت بزرگی چون انگلستان در درجه اول خلأ اقتصادی عظیمی را در آن کشور به وجود آورده بود. ضمن آنکه بسیاری از اختلافات سنتی، قومی و داخلی که نظامیان انگلیسی در زمان اداره هند روی آن سرپوش گذاشته بودند، به ناگهان سر باز کرده بود. تازه در این میان حضور مردان بزرگی چون گاندی، نهرو و جناح در بسیاری از موارد جلوی اختلافها را گرفته بود، اما ترور ناگهانی گاندی سبب شد تا اوضاع از کنترل خارج شود. یکی از اختلافات اساسی قومی و مذهبی در هند میان هندوها و مسلمانان بود. درواقع هندوها که تعصب قومی و مذهبی عجیبی به خرج می‌دادند، تحمل مسلمانان را نداشتند و این اختلاف چند بار به کشتار دسته‌جمعی مسلمانان منجر شد.

چنین شد که طی سه دهه بعدی یعنی دهه‌های پنجاه، شصت و هفتاد میلادی، شورشهای ضدمسلمانان و حملات به مناطق و همسایگی‌های مسلمان‌نشین ادامه پیدا کرد. درواقع وخیم‌ترین این شورشها در شهر بمبئی که فقر و قحطی در آن حرف اول را می‌زد سر می‌گرفت. حقیقت این بود که همگان می‌دانستند که این فقر و گرسنگی است که مردم را به دنبال بهانه‌جویی برای اعتراض و شورش می‌فرستد وگرنه هندوها و مسلمانان، بیش از هزار سال در کنار هم در صلح و صفا زندگی کرده بودند. البته نباید از کنار سیاست‌های مزورانه انگلیسی‌ها هم با بی‌تفاوتی عبور کرد. حال پدر و مادر مارا هم در بحبوحه این ناآرامی‌ها در بمبئی اقامت داشتند. مکانی که اجداد آنها هم همگی در آن زندگی کرده بودند. در همین شرایط بود که دو فرزند آنها یعنی مارا و عسگر به ترتیب در سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۶۴ به دنیا آمدند. درواقع زندگی متشنج آنها با حضور دو فرزند کوچک با مشکلات بیشتری مواجه شد. سرانجام کشته شدن چند تن از اقوام و همسایگان آنها در شورشهای ضدمسلمانان سبب شد که پدر مارا با اصرار فراوان از جانب همسرش به فکر مهاجرت بیفتد. پدر مارا، پسرعمویی همسن و سال خودش داشت که از دوران کودکی آنها بهترین دوست یکدیگر بودند تا اینکه در جوانی او به کالیفرنیا مهاجرت کرد، اما همچنان رابطه دوستی و نامه‌نگاری را با پدر مارا حفظ کرده بود.

او که در کالیفرنیا کار و کسب نسبتاً بزرگی برهم زده بود، بارها از پدر مارا خواسته بود تا به اتفاق همسر و فرزندانش او هم مهاجرت کند، ضمن آنکه به او قول داده بود که کار و درآمد کافی را برایش مهیا می‌کند. سرانجام اوضاع بسیار آشفته و خطرناک در بمبئی و اصرارهای همسرش سبب شد تا پدر مارا هم به کمک پسرعمویش مقدمات مهاجرت به کالیفرنیا را به انجام رساند و هنوز سال ۱۹۷۰ به پایان نرسیده بود که آنها عازم کالیفرنیا شدند. در هنگام مهاجرت، مارا ده ساله و برادرش شش ساله بودند.

زندگی آرام

در کالیفرنیا همانگونه که به پدر مارا قول داده شده بود، پسرعمویش او را در کسب و کار خود که یک خشکشویی نسبتاً بزرگ بود، شریک کرد و درواقع پس از چند سال با خریداری نیمی از سهام آن مکان، خانواده رامال هم به نوعی صاحب کسب شدند. این خانواده در مقایسه با آنچه که در بمبئی تجربه کرده بودند زندگی آرامی را پشت سر می‌گذاشتند. پدر و مادر مارا هر دو در محل کسب و کار خود که در طول زمان بزرگتر و وسیع‌تر هم می‌شد حاضر می‌شدند و مارا و برادرش هم از همان دورانی که دبیرستان را آغاز کردند، کمک دست آنها شدند. مارا پس از پایان دبیرستان، منطبق با آرزوی دیرینه‌اش در کالج و در رشته ادبیات انگلیسی مشغول تحصیل شد و پس از دریافت مدرک لیسانس خود، در یک دبیرستان بزرگ به عنوان دبیر انشاء و ادبیات استخدام شد. پس از چند سال درحالی که مارا گام به ۲۸ سالگی گذاشته بود، یکی از دوستان صمیمی‌اش که او هم در همان دبیرستان تدریس می‌کرد، مارا را با برادرش که یک افسر پلیس ۳۲ ساله بود آشنا کرد و پس از چند ماه که از آشنایی آنها سپری شد افسر پلیس مذکور که ستوان **جان کیندوال** نام داشت، از مارا تقاضای ازدواج کرد. البته در ابتدا پدر و مادر مارا به دلیل اختلافات فراوان دو خانواده موافق این ازدواج نبودند اما سرانجام اصرارهای مارا سبب شد که آنها هم بپذیرند و زندگی مشترک مارا و جان هم آغاز شد. غافل از اینکه فضای سیاسی و اجتماعی در کشور، آبستن اوضاعی بود که همه چیز را تحت تاثیر خود قرار می‌داد.

تعصب به گونه‌ای تازه

مارا و جان زندگی زناشویی خود را در سال ۱۹۸۸ آغاز کرده بودند. اما از سال ۱۹۸۰ که رونالد ریگان به عنوان رئیس جمهور انتخاب شده بود، اوضاع سیاسی و اجتماعی تا حدودی دستخوش تغییراتی شده بود. شعارهای نظامی گری و تسلیحاتی پس از سالها دوباره شروع شده بود، ضمن آنکه پس از سوءقصدهایی که بر علیه ریگان رخ داده بود، مطبوعات و رسانه‌ها و بویژه تلویزیون بحث و مساله تروریسم را دوباره مطرح ساخته بودند. در سال ۱۹۸۸ هم ریگان جای خود را در کاخ سفید به جرج بوش (پدر) داد. بوش هم دقیقاً همان سیاست‌ها را درپیش می گرفت و در این میان پس از حمله عراق به کویت و به بهانه آن بود که کشورهای غربی، نیرویی بالغ بر نیم میلیون نفر را با تمام تجهیزات عازم منطقه خلیج فارس کردند. با آغاز شدن درگیری های نظامی در خاورمیانه و به ویژه پس از حادثه یازدهم سپتامبر ناگهان بحث تروریسم و خطرات ناشی از تروریسم در غرب آغاز شد. همراه با آغاز چنین صحبت‌هایی بود که نگرش مردم به مسلمانان با تعصبی تازه همراه شد.

هر جا که انفجاری درمی گرفت و یا ناآرامی پیش می آمد، رسانه‌ها و رادیو و تلویزیون بدون هیچ مقدمه‌ای مسلمانان را متهم ردیف اول قلمداد می کردند. حال در این میان خانواده‌هایی که فرزندان آنها در خاورمیانه در گیر جنگ شده بودند هم، با دیدگاهی توأم با نفرت به مسلمانان نگاه می کردند و آنها را مسوول جان فرزندان خود تلقی می کردند. این نگاه متعصبانه از سوی دیگر گریبان شوهر مارا را هم گرفت. او که به دلیل مشغله خود به صورت روزمره با دیگر افسران و ماموران پلیس مواجه می‌شد، مرتباً در این مورد که با یک بانوی مسلمان ازدواج کرده بود، چه به صورت جدی و چه در پوشش طنز مورد انتقاد قرار می گرفت.

ضمن آنکه جان از سوی خانواده و کسان خودش هم در این مورد بازخواست می‌شد. حال از آنجا که اصولاً ماموران پلیس در میان متعصب‌ترین افراد جامعه بودند، می‌توان وضعیت جان و چارچوب فکری او را پیش‌بینی کرد. سرانجام همه این فشارها سبب شد تا جان بحث جدایی و طلاق را در مقابل همسرش به میان بکشد و مارا هم که به یاد گفته‌های پدر و مادرش درباره مناسب نبودن چنین ازدواجی افتاده بود، بدون تامل فراوانی پذیرفت و پس از نزدیک به سه سال، زندگی زناشویی آنها هم به پایان رسید.

اخراج و ضرب و جرح

اما مشکلات تازه آغاز شده بود. خبرهای بد یکی پس از دیگری به خانواده مارا می‌رسید و زندگی آنها را دچار تشنج کرده بود. در چند مورد اوباش و افراد بی‌سر و پا به خشکشویی که مکان کسب خانوادگی آنها بود حمله کرده و خسارات نسبتاً زیادی بر آنها وارد آوردند. در دو مورد هم جوانهای متعصب و نفهم به عسگر برادر مارا، حمله کرده و او را مورد ضرب و جرح قرار داده بودند.

این درحالی بود که همزمان با بالا گرفتن کار حمله ارتش و افزایش خون و خونریزی، برخوردهای نژاد پرستانه هم افزایش پیدا می کرد. در چنین شرایطی فشار روحی روی مارا هر لحظه افزایش می یافت. نخست پایان گرفتن قصه ازدواج او و جدایی آنهم تنها پس از سه سال زندگی زناشویی و بعد حمله بی‌سر و پاها به مکان کسب و کار پدر و مادرش و سپس ایراد ضرب و جرح روی برادرش توسط عده‌ای متعصب و نفهم. تازه در کنار اتفاقات ذکر شده، صحبت‌های روزمره و تهمت‌های گوناگون بر علیه مسلمانان. همه این موارد سبب شد تا مارا به شدت عصبی شود و حتی این تصور به ذهن او راه یابد که او قادر به انجام اعمالی که به او نسبت داده شده می‌باشد و درواقع این امر بر او مشتبه شده بود و چنین شد که در اوج عصبانیت و در حداکثر تشنج گذر او به کلینیک ما افتاد.

روند درمانی

یکی از خطرناک‌ترین شرایطی که اضطراب و ناراحتی عصبی در ذهن مارا به وجود آورده بود درواقع از علائم کلاسیکی است که اصرار در تهمت زدن به یک شخص در او به وجود می آورد و آن هم این است که سعی می کند تا تهمت زده شده را به واقعیت تبدیل کند. درواقع تمامی ابعاد زندگی مارا تحت تاثیر این تهمت قرار گرفته بود که او جزیی از تروریست‌ها است، این تهمت زندگی زناشویی او را منهدم کرده بود، ضمن آنکه باعث تخریب در مکان کسب و کار پدر و مادرش شده بود و هم حمله به برادرش را سبب شده بود.

در کنار آن هم شعارهای گوناگون در ذهن او طنین پیدا کرده بود که او به تروریست‌ها تعلق دارد. حال تحت چنین فشاری، ذهن ناگهان به سمت و سویی سوق داده می‌شود که تهمت‌ها را به حقیقت تبدیل کند. درواقع ذهن برای آنکه خود را از زیر آن همه فشار، ناراحتی و مکافات خلاص کند، به سویی سوق داده می‌شود که اتهامات را بپذیرد و حتی فعالیت خود را هم بر همان اساس شروع کند. درحقیقت این خطر بزرگی بود که مارا را تهدید می کرد و این امکان وجود داشت که او به یک تروریست واقعی تبدیل شود.

حال برای آغاز روند درمانش ما نیاز به آن داشتیم که از اطرافیان او که تحت فشار قرار داشتند کمک گرفته و آنها را به گونه‌ای خلاصی یافته از فشار نشان دهیم. بدین منظور برادر و پدر و مادر او با چهره‌های کاملاً شاد و باز همه روزه به دیدن او می آمدند و از بهتر شدن اوضاع برایش تعریف می کردند.

ضمن آنکه از افراد متعلق به گروههای که برای کلیساها فعالیت می کردند و برخوردی نسبتاً خوب و متفاوت با مسلمانان داشتند نیز دعوت کردیم تا به کلینیک آمده و سر صحبت را با مارا باز کنند. صحبت‌هایی که بیشتر از دوستی‌ها و عاطفه‌ها میان افراد متعلق به مذاهب مختلف می گفت و هیچ اشاره‌ای به دشمنی‌ها نمی کرد.

یک دوستی عمیق

و سرانجام آنچه که به واقع به مارا کمک کرد، درمانی بود که نه ما روی آن تعمدی داشتیم و نه اینکه کسی آن را برای مارا برنامه‌ریزی کرده بود. جریان مربوط به دختربچه هشت ساله‌ای بود که دچار نوعی سیندروم مغزی شده بود. دخترک که **سندی** نام داشت در زمانهایی که سندروم مغزی ذهنی او را کنترل می کرد، صداهای بسیار بلندی را در داخل ذهن خود تجربه می کرد که باعث سردردهای وحشتناک در او می‌شد و زندگی را بر او تلخ می کرد. مارا به شکلی تصادفی با دخترک درحالی که هر دو در یکی از اتاقهای کلینیک انتظار آزمایشی را می کشیدند، آشنا شد و در همان آشنایی، مارا پی به مشکل دخترک برد و پس از آن دوستی بسیار نزدیکی میان مارا و سندی برقرار شد تا آنجا که تقریباً در تمام مدت آنها در اتاق یکدیگر بودند و با یکدیگر صحبت می کردند. مارا متوجه شد که دخترک مادرش را درحالی که کم‌سن و سال بوده از دست داده و تنها با پدرش زندگی می کرد. این موضوع سبب شد تا مارا همچون یک مادر هر آنچه عاطفه در خود داشت را روانه ذهن کودک کند. و در میان اعجاب معالجین، دخترک روزبه‌روز بهتر و بهتر شد تا آنکه سرانجام بهبودی کامل خود را به دست آورد. و نکته دیگر آنکه پدر دخترک یک نظامی بود که در جنگ خاورمیانه هم شرکت کرده بود و زمانی که به او خبر داده شد که یک بانوی مسلمان باعث بهبودی دخترش شده، پدر او که جیمز نام داشت و سروان ارتش بود، با یک دسته گل به عیادت مارا آمد. او قبل از دیدن مارا به پزشک معالج دخترش گفت: «واقعاً دنیای عجیبی است، ما، گروه گروه و البته به دستور فرماندهان، مسلمانان را به گلوله می‌بستیم اما یک مسلمان جان دختر مرا نجات می‌دهد.» اما بهبودی دخترک و سپاسگذاری که پدر او از صمیم قلب از مارا به عمل آورد، سرانجام به ذهن مارا هم آرامش لازم را بخشید و او را هم از زیر بار آن همه حمله عصبی و تشنج، رهایی داد. البته در این میان ما هم بارقه‌هایی از شروع یک عاطفه میان سروان جیمز و مارا احساس کردیم که به نظر تا حدودی جدی می‌رسید!

■

سخن گفتن یک نوع احتیاج است ولی گوش دادن هنر ● گوته

تمامی اسامی مستعار است

کهنه رفیق

قسمت دوم و آخر

براساس سرگذشت: ونوس - او تاوا؛ کانادا

تهیه و تنظیم: محسن طیب

در شماره گذشته خواندید که دختری به نام ونوس پس از ۱۴ سال زندگی در کانادا در سن ۲۶ سالگی به تهران برمی گردد. او که دوستی در آخرین سال حضورش در ایران در دبستان داشته به یاد می آورد دختری را به نام فتانه که از خانواده فقیری بود و به خاطر حمایتی که از او انجام داد، دوستی جاودانه ای میانشان به وجود آمد. ونوس جستجوی سختی را برای پیدا کردن فتانه آغاز می کند، بی آنکه بداند در مسیر چه سرنوشتی قرار گرفته و اینک ادامه داستان...

حرف‌های پدربزرگ که به گفته خودش از همان چهارده، پانزده سال قبل هم فتانه را دوست داشت — و اصولاً پدربزرگ آدمی رفیق‌باز بود — مرا که داشتم از پیدا کردن فتانه دلسرد و ناامید می‌شدم دوباره انگیزه مند کرد، به شکلی که انگار خون تازه‌ای در رگ‌هایم جوشید؛ وقتی پدربزرگ برایم تعریف می کرد که دوست گمشده‌ام تا چند وقت پس از رفتن من از ایران، هفته‌ای یکی دو روز می‌آمد دم منزلمان و دلش را به دیدن عکس‌های من خوش می کرد و با بوییدن لباسهایم اشک می‌ریخت، بیش از پیش ترغیب شدم که هر طور شده دوست دوران نوجوانی‌ام را پیدا کنم. مخصوصاً که پدربزرگ می گفت: «من بعید نمی‌دانم که فتانه دچار مشکلی شده باشه... آخر چطوری امکان داره یک دختر نوجوان و باعاطفه مثل فتانه که هر روز می‌آمد اینجا و سراغ تو را می گرفت، یکمرتبه و بدون مقدمه بره و غیبش بزنه؟ هر چند یادمه در آخرین روزی که آمد اینجا حالش خیلی بد بود و نشان می‌داد که ناراحته، حتی من ازش سوال کردم که؛ «فتانه جون مشکلی برات پیش اومده؟ من کاری می‌تونم برات بکنم؟» و آن دختر فقط اشک می‌ریخت و می گفت: «کاش ونوس اینجا بود...»

این حرفهای پدربزرگ وادارم کرد تا با خود قرار بگذارم که؛ تا خبری ازش پیدا نکنم برنمی‌گردم کانادا...»

فردا صبح اولین کاری که انجام دادم جستجوی پیرمردی بود که مادر فتانه در شرکتش کار می کردو همو باعث ثبت‌نام فتانه در آن مدرسه بود. تنها چیزی که از آدرس آن شرکت داشتم [آنچه که فتانه چهارده سال قبل برایم تعریف کرده بود] این بود که دفتر آن شرکت مشرف به یک پل هوایی عابرپیاده بود و فتانه همیشه می گفت: «وقتی بالای آن پل می‌ایستم آشپزخانه آن شرکت روبروم قرار می‌گیره و اگر مامان آنجا باشه براش دست تکان میدم...» در آن خیابان خوشبختانه فقط ۳ پل عابر پیاده وجود داشت که اطراف یکی از پل‌ها یک پارک قدیمی وجود داشت که مطمئن شدم آنجا نیست. به سراغ دو پل دیگر که رفتم، قسمت سخت کارم تازه آغاز شد؛ چرا که من تنها اطلاعی که داشتم این بود که باید شرکتی را پیدا می کردم که مدیرعاملش پیرمرد باشد و آبدارچی ۱۴ سال قبل آنجا خانم فلاحی باشد!» وقتی این سوالات را از پرسنل ۹ شرکتی که مشرف به دو پل مذکور بودند می پرسیدم، آنها یا می خندیدند یا فکر می کردند دیوانه‌ام! اما درنهایت «یابنده» شدم، چرا که به معنی واقعی «جوینده» بودم؛ وقتی منشی آن شرکت گفت که دفتر کارشان از پانزده سال قبل اینجا بوده کمی امیدوار شدم، اما او اصلاً نام خانم فلاحی را نیز نشنیده بود و... در همین لحظه بود که یکی از مدیران جوان شرکت که از داخل اتاقش صدای مرا شنیده بود [و بعداً مشخص شد که او کوچکترین فرزند همان پیرمرد مهربان است که مادر فتانه پیشش کار می کرد] بیرون آمد و پرسید: «این خانمی که میگین، یک دختربچه درسخوان و نابغه نداشت؟» با شنیدن این حرف آنقدر خوشحال شدم که کم مانده بود قهقهه بزنم! جواب مثبت که دادم و اسم فتانه را که به زبان آوردم مرد جوان سری تکان داد و آهی کشید و گفت: «آره... پدر خدابیامرزم خیلی این مادر و دختر را دوست داشت...» سپس توضیح داد که در همان روزها — که تاریخش با حرفهای پدربزرگ هماهنگ بود — مادر فتانه فوت می کند و پدرش که ساکن مشهد بود، می آید و دختر و پسرش را با خودش به آنجا می‌برد.»

آن روز مرد جوان وقتی پی به انگیزه جستجوی من برد، به معنی واقعی زحمت کشید و حدود سه ساعت زونکن‌های سال‌های قدیم را زیر و رو کرد تا پرونده مدارک سال «۷۴—۱۳۷۵» را پیدا کرد و گفت: «یادمه آن موقع وقتی پدر فتانه آمد تهران و بچه‌هاش را برد، پدرم ازش یک آدرس گرفت تا حق سنوات و حق بیمه آن زن خدابیامرز را به آدرس شوهرش بفرستد... این هم همان آدرس... از «کیوان» خیلی تشکر کردم و قول دادم اگر فتانه را یافتم او را بیاورم تا همدیگر را ببینند و... فردای آن روز با هواپیما راهی مشهد شدم و قبل از ظهر بود که راننده تاکسی مرا جلوی یک خانه پیاده کرد و گفت: «این هم کوچه عالمی، پلاک ۲۲»

با خوشحالی زنگ زدم و چشم انتظار دیدن فتانه بودم و... اما خوشحالی‌ام زودگذر بود... چرا که صاحبخانه گفت: «درسته... آقای فلاحی مستاجر ما بود و تا چند سال قبل هم اینجا زندگی می کرد... اما وقتی دخترش را به یک پیرمرد شصت ساله شوهر داد، خودش و پسرش هم همراه داماد به تهران رفتند... راستش‌رو بخواهید پدر فتانه بعد از مرگ زنش به کنج خرابات پناه برد و همنشین منقل شد و برای همین هم دخترش‌رو که فکر کنم پانزده سالش بود به یک پیرمرد معتاد اما ثروتمند شوهر داد، فقط به این امید که خرج مواد و اعتیاد خودش مجانی بشه!»

مرد صاحبخانه می گفت و من به سرنوشت تلخ بهترین دوست زندگی‌ام اشک می ریختم و خود را لعنت می کردم که چرا زودتر به فکر یافتنش نبودم و... القصه اینکه او نیز فقط آدرس یک رستوران را به من داد و گفت: «یادمه روزهای آخر قبل از رفتنشان به تهران، آقای فلاحی می گفت دامادش [که البته ۸ سال از خودش بزرگتر بود] در تهران یک رستوران داره و ما را هم اصرار می کرد سری بهش بزنیم که هیچوقت هم نرفتیم... حالا دیگه نمی‌دانم هنوز این رستوران دایر است یا نه؟»

چاره‌ای نبود جز اینکه دوباره برگردم تهران، همین کار را کردم و فردا ظهر بود که به سراغ آن رستوران رفتم و فهمیدم آن پیرمرد «شوهر فتانه» هفت، هشت ماه بعد از آمدن به تهران فوت کرده و فرزندان زن اول پیرمرد هم برای اینکه حق و حقوق و ارثیه فتانه را بالا بکشند، از اعتیاد پدرش استفاده کرده و به اندازه خرید چند کیلو تریاک به او پول می‌دهند تا آقای فلاحی نیز رضایت دخترش را جلب کند و...، آنها نیز فقط یک اطلاع از آن خانواده داشتند:

- چند ماه پیش «فرهاد» برادر «فتانه» را در یک طلافروشی در خیابان‌های بالاشهر تهران دیدیم که مشغول به کار بود...»

حالت عجیبی داشتم، هر قدر یافتن «فتانه» برایم سخت‌تر می‌شد، اشتیاق بیشتری برای دیدنش پیدا می‌کردم؛ درست مانند کسی که دارد دنبال تقدیرش می‌رود!

حوالی غروب بود که راه افتادم طرف طلافروشی و فقط خدا خدا می کردم دوباره آدرسی دیگر به دستم

ندهند؛ که آرزویم بر آورده شد؛ داخل آن جواهر فروشی که شدم با خودم گفتم: «خدا کنه اینجا مال داداش فتانه باشه تا لااقل این دختر عاقبت به خیر شده باشه!»

دقیقه‌ای پابه‌پا کردم تا سایر مشتری‌ها خارج شدند و به پشت پیشخوان نگاه انداختم؛ یک مرد میانسال و دو جوان که هر دو به سن و سال برادر فتانه می‌خوردند ایستاده بودند و من با این احتمال که برادر فتانه هم باید مانند او چهره قشنگی داشته باشد رو به آن جوان خوش قیافه و جذاب کردم و گفتم: «آقافرهاد؟» همان جوان سر بلند کرد و پاسخ داد: «بفرمایین» سوالم را دقیق‌تر پرسیدم: «آقای فرهاد فلاحی؟» او با چشمان گیرا و جذابش خیره‌ام شد و گفت: «بله... بفرمایین...» و من مرتبه‌ای دیگر بدون علت [شاید به این دلیل که باورم نمی‌شد دارم فتانه را پیدا می‌کنم] پرسشم را مطرح کردم: «آقای فرهاد فلاحی که یک خواهر به نام فتانه داره؟» حالا دو مرد دیگر نیز حواسشان به ما بود تا فرهاد لبخندی بزند و بگوید: «بسیار خب... ظاهراً مسابقه بیست سوالی داریم! پس من پاسخ بقیه سوالاتتان را هم بدهم؛ فرهاد، نام فامیل فلاحی...، نام پدر غلامحسین... نام مادر...» بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و حرفش را قطع کردم و عذر خواستم و گفتم: «ببخشین... حق با شماست... زیاده‌روی کردم... شاید به این خاطر که باور نمی‌کنم فتانه‌رو پیدا کرده باشم؛ راستش را بخواهید من «ونوس» هستم... از دوستان خیلی قدیمی خواهرتان که...»

فرهاد که انگار خوب بلد بود توجه دیگران را به خود جلب کند و از آن بهتر هم بلد بود با زبانش جذابیت خود را بیشتر به رخ بکشد، درست مانند یک فامیل قدیمی که پس از سالهای دور، قوم و خویش خود را دیده باشد، با خوشحالی از جا پرید و با شوقی کم‌نظیر گفت: «ونوس... درسته... اگر بهتون بگم از بس فتانه در این چهارده سال درباره شما حرف زده و از مشخصات ظاهری — و البته ارزش‌های انسانی — سرکار صحبت کرده، من دقیقاً همین چهره و این برخورد شما را در ذهنم کلیشه کرده بودم، دروغ نگفتم؛ فقط خدا می‌دونه فتانه چقدر از دیدن شما خوشحال بشه»

من نیز مانند خود او با شوقی کودکانه به طرف در خروجی رفتم و گفتم:

– تورو خدا بیشتر از این منتظرم نگذارین... بریم پیش فتانه...

فرهاد اما، از روی تأسف سری تکان داد و گفت: «لعنت بر من که بی‌موقع خواستم یک کادوی غیر منتظره به خواهرم هدیه کنم؛ «سفر به دور اروپا با یک تور مسافرتی»! لعنت به من که مثل آن «خروس کتابهای درسی» بی‌موقع دهان باز کردم و مثلاً خواستم «خواهر ک» نازنینم را خوشحال کنم و فرستادمش به این مسافرت! راستش‌رو بخواهید چند روز قبل سالگرد تولد فتانه بود و من واسه اینکه خوشحالش کنم این هدیه‌رو بهش دادم... طفلک فتانه چقدر می‌گفت: «دلم با این سفر نیست... احساس می‌کنم نرم بهتره و...» اما من آنقدر اصرار کردم تا راهی این سفر شد...

– ای وای... یعنی تا کی قراره آنجا باشه؟

این را من گفتم تا فرهاد به ادامه بگوید: «خوشبختانه یا ۷۲ ساعت دیگه و یا ۹۶ ساعت دیگه برمی‌گرده... متاسفانه چون موبایل ایران در خارج از کشور ارتباط برقرار نمی‌کنه نمی‌تونم باهاش تماس بگیرم، اما یقیناً تا چهار روز دیگه اینجاست...»

طوری دمق شدم که فرهاد نیز متوجه شد و با همان لحن گیرا و جذابش گفت: «البته خیلی‌ها به من گفتن به هیچ عنوان قابل مقایسه با فتانه نیستم، ولی فکر نمی‌کردم اینقدر قابل تحمل نباشم که دوست خواهرم نیز بنده را قابل ندونه که برای این سه، چهار روز جای فتانه‌رو پر کنم و لااقل به عنوان راننده براش انجام وظیفه کنم و ایشونو اینطرف و اونطرف ببرم...»

فرهاد آنقدر شیرین حرف می‌زد که لحظه به لحظه بیشتر جذب او می‌شدم، لذا خندیدم و گفتم: «برای من جای خوشحالی داره که در خدمتتان باشم... ولی می‌ترسم مزاحمتون بشم آقافرهاد...؟»

او تبسمی کرد و مثل هنرپیشه‌های سینما جلویم ایستاد و تعظیمی کرد و گفت: «با کمال افتخار اعلام می‌کنم که امشب می‌خواهم شما را که سالها ایران نبودین به یکی از بهترین رستورانهای سنتی تهران ببرم» این را گفت و قبل از اینکه به من مجال پاسخ بدهد رو به مرد میانسال کرد و گفت: «مهندس؟ سوئیچ ماشین منو بده... لطفاً سوئیچ «پرادو» رو بده که راحت‌تره...»

دقیقه‌ای بعد دوتایی سوار ماشین شیک و گرانقیمت فرهاد بودیم و بطرف تجریش حرکت می‌کردیم. او وقتی مسیر جستجوی مرا شنید، آه جگرسوزی سر داد و گفت: «درسته... فتانه سختی زیادی کشید... پدر مرحومم بخاطر اعتیادش او را در سن ۱۵ سالگی به عقد مردی درآورد که چهار برابر سن‌اش بود! بعد هم که اون پیرمرد فوت کرد و فتانه می‌تونست با ارثی که بهش میرسه سختی‌ها و مشکلات زندگی‌اش را فراموش کنه، باز هم این پدرمون بود که بخاطر یکسال خماری نکشیدن، یک عمر بدبختی نصیب خواهر بیچاره من کرد! با این حال وقتی پدرمان — با آن همه بدی‌هایش — فوت کرد، فتانه بیشتر از قبل احساس وحشت کرد، از اینجا بود که من تصمیم گرفتم مانع غرق شدن دوتائیمون بشم؛ صبحها درس خواندم و دانشگاه رفتم، عصرها و گاهی اوقات شبها نیز کار می‌کردم و... اینطوری بود که آرام آرام بر مشکلات غلبه کردم، کمبودهای مالی را از بین بردم و خلاصه خدا را شکر می‌کنم که الان فتانه از زندگی‌اش راضیه...»

طی آن سه روزی که فرهاد میزبانم بود، بی‌آنکه بخواهم به او انس گرفتم! راستش را بخواهید ابتدا به این دلیل از او خوشم آمد که دیدم باعث و بانی خوشبختی دوستم شده است، مخصوصاً که متوجه شدم فرهاد با گذشتن از خودش، خواهرش را به اوج خوشبختی رسانده! در عین حال شخصیت او نیز برایم جالب بود؛ یعنی مرد ایده‌آلی که همیشه در تصوراتم وجود داشت، تقریباً شبیه فرهاد بود! درحالی که من در کانادا بخاطر موقعیت اجتماعی که داشتم موقعیت ازدواج با مردان پولدار و تحصیلکرده و موفق زیادی نصیبم شده بود، اما هرچه بیشتر فرهاد را می‌شناختم بیشتر به او انس می‌گرفتم، شاید هم به این دلیل زندگی با فرهاد را دلپذیر می‌دیدم که با یک تیر دو نشان می‌زدم؛ هم عزیزترین دوستم را پیدا می‌کردم و هم خواهرشوهرم می‌شد! تا سرانجام آن سه روز و چند ساعت گذشت و فتانه از مسافرت اروپایی‌اش برگشت؛ از شما چه پنهان که ابتدا از برخورد او کمی دلسرد شدم، زیرا علیرغم اینکه با تلاش فرهاد کاری کردیم او از دیدنم سورپرایز شود، اما استقبال سرد فتانه کمی پکرم کرد! شاید انتظار داشتم او نیز مانند من از این دیدار جالب و حماسی بیشتر خوشحال شود، اما او تقریباً عادی برخورد کرد! فرهاد که متوجه دلخوری‌ام شد، توضیحی داد که قانعم ساخت: «خواهر بیچاره من آنقدر سختی کشیده که دیگه خوشبختی یادش رفته... بهش فرصت بده ونوس» و اتفاقاً پیش‌بینی فرهاد درست از آب درآمد، چرا که روز دوم وقتی فتانه را دیدم بسیار باشور و هیجان بیشتری تحویلم گرفت، با این حال پیدا بود که سختی‌های گذشته بر او تاثیر گذاشته؛ گاهی اوقات مثل همان دوران کودکی با من می‌گفت و می‌خندید و از ته دل شاد بود، اما یکمرتبه همانطور که خیره‌ام بود به فکر فرو می‌رفت و می‌زد زیر گریه!

من اما، آن روزها ناخواسته با فرهاد بیشتر سرگرم بودم و امید داشتم فتانه روزبه‌روز بهتر شود، مخصوصاً موقعی که فرهاد رسماً از من خواستگاری کرد و من نیز پاسخ مثبت دادم، اما فتانه باز هم بی‌تفاوتی نشان داد. وقتی از فرهاد علت این رفتارهایش را پرسیدم گفت: «طبیعیه، کسی که آن همه سختی کشیده باشه به سادگی و راحتی نمی‌تونه با خوشبختی خو بگیره...»

قصد و برنامه من و فرهاد این بود که در ایران ازدواج کنیم و سپس من شرایط ویزای او را مهیا سازم تا به کانادا بیاید و آنجا زندگیمان را ادامه بدهیم، اما فقط وضعیت روحی فتانه آزارم می‌داد، سکوت سنگینش و آن نگاه خاص و پر از فریادش برایم کمی عذاب‌آور بود، اما توضیحات فرهاد برایم کافی بود تا به آرامش برسم، ولی آرامش قبل از توفان!

***

همه چیز برای مراسم عقد مهیا بود. البته من در اینجا فامیل و دوست چندان نداشتم و قصدمان این بود که در ایران یک عقد ساده برگزار کنیم و جشن اصلی را در «اوتاوا» برگزار کنیم. تا اینکه دو روز مانده به مراسم عقدکنان، یکشب که همراه فتانه در خانه بزرگ و زیبایشان نشسته بودیم، فتانه که از صبح سکوت کرده و حرفی نزده بود، یکمرتبه و بی‌مقدمه رو به من کرد و پرسید: «ونوس.. چی شد که عاشق داداش من شدی؟» سوالش برایم کمی عجیب بود، اما قبل از اینکه پاسخی بدهم فرهاد چشمکی به من زد و گفت: «قرصهاش رو نخورده» و خواست خواهرش را به اتاق دیگر ببرد که فتانه او را پس زد و گفت: «خفه شو برو کنار — و بعد رو به من ادامه داد — ونوس خوب چشمهات رو باز کردی که ببینی داری چیکار می‌کنی؟» فرهاد که کاملاً هول شده بود خواست مانع خواهرش شود، فتانه اما ادامه داد: «تو که دختر دنیادیده‌ای هستی

بقیه در صفحه ۴۵

سعادت مربوط است به آنچه هست، نه آنچه دارد

● شوپنهاور

برگردان: بهروز بهرامی

دوگل در خیابان شانزلیزه حرکت می کند

پاریس از نظر استراتژیک چندان اهمیتی نداشت، اما از نقطه نظر ایجاد روحیه و توان جنگی از بزرگترین اهداف محسوب می‌شد

۶۲

به سوی پاریس (۲)

استقبال مردم پاریس از اتومبیل حامل دوگل

پایان نبرد در نرماندی

در شماره گذشته خواندیم که چگونه در یک حمله همه‌جانبه، نیروهای متفقین در یک روز تابستانی، در سواحل نرماندی پیاده شدند و ضدحمله لشگرهای زرهی آلمان هم برای جلوگیری از پیاده کردن نیرو و تجهیزات کارگر نشد. ضمناً خواندیم که چگونه متفقین نیاز به یک بندر بزرگ برای پیاده کردن تجهیزات سنگین مانند تانکها و وسائط نقلیه داشتند و برای این منظور دو بندر شهر بورگ و کائن را درنظر گرفته بودند. اما آلمانها هم پس از دفاع شدید از دو بندر، هنگام تخلیه اسکله‌ها و ساختمانهای بندرگاهی آنها را منهدم ساختند، اما سرانجام مرحله پیاده شدن نیرو و تجهیزات برای متفقین به پایان رسید و آنگاه حرکت نیروها به سوی پاریس آغاز شد.

پیاده شدن نیرو در سواحل مدیترانه

درحالی که مدافعین آلمانی همه حواس خود را معطوف حرکت نیروهای متفقین به سوی پاریس از سویی و به سوی مرزهای آلمان و مناطق صنعتی آن کشور از سوی دیگر ساخته بودند، به ناگهان یک نیروی بزرگ دیگر در جنوب فرانسه و در سواحل مدیترانه در آن کشور پیاده شده و حرکت خود به سوی مرکز فرانسه را آغاز کردند. نیروهای مدافع آلمانی در بخش جنوبی فرانسه، در حد و اندازه‌های لشگرهای مدافع در نرماندی نبودند و بدین ترتیب مقاومتی که در برابر نیروهای متفقین صورت گرفته بود، کارایی چندانی نداشت و نکته جالب در جنوب فرانسه حضور یک لشگر از نیروهای فرانسوی بود که از باقیمانده سربازان این کشور در آفریقا تشکیل یافته بود. درواقع حضور نیروهای فرانسوی در کشور خودشان و فتح دهکده‌ها و شهرهای فرانسه توسط آنان، غرور را به مردم فرانسه که چهار سال را تحت اشغال نیروهای آلمانی گذرانده بودند، بازگردانده بود. ضمن آنکه سازمان مقاومت زیرزمینی فرانسه که یک سازمان تشکیل یافته از غیرنظامیان بود، عرصه را بر آلمانها به شدت تنگ کرده بودند. درواقع هرجا که نیروهای متفقین قصد بیرون راندن آلمانها را داشتند، ابتدا این نیروهای مقاومت یا به قول فرانسویها «رزیستان» بود که با عملیات خرابکارانه و با ترور ژنرالها و شخصیت‌های نظامی آلمانی، زمینه را برای نیروهای متفقین آماده می‌کردند و در نتیجه پیشروی نیروهای متفقین با توجه به کمک‌های سازمان مقاومت بسیار سریع‌تر انجام می‌گرفت.

اعضای مقاومت فرانسه در حین نبرد با آلمانها

به سوی پاریس

اما سرانجام حمله‌ای را که همه در انتظار آن بودند فرا رسید و آن حمله بزرگ متفقین برای آزادسازی پاریس بود. پاریس از نظر استراتژیک و شرایط جنگی در اروپا، اهمیت چندانی نداشت، چرا که این شهر در مرکز فرانسه واقع شده بود، درحالی که موقعیت‌های جغرافیایی مناسب در فرانسه، در سواحل آن کشور بود ضمن آنکه بندرگاههای آن کشور هم به دلیل قابلیت و ظرفیت قابل توجه برای پیاده کردن نیرو و تجهیزات، اهمیتی بیشتر از پاریس داشت. اما آنچه که پاریس را مهمترین هدف در جنگ ساخته بود، همانا وجهه تاریخی و قدمت این شهر بود و این اهمیت در هر دو سوی جنگ احساس می‌شد.

متفقین تصور می‌کردند که با اشغال پاریس، بزرگترین ضربه را بر روحیه نیروهای آلمانی وارد می‌آورند، ضمن آنکه اشغال پاریس نوعی دهان کجی به شخص آدولف هیتلر هم محسوب می‌شد، اما این اهمیت دوطرفه بود، یعنی اینکه هیتلر هم به فرماندهان و ژنرالهای خود دستور اکید داده بود که به هر قیمتی که شده باید از پاریس محافظت شده و از افتادن آن به دست متفقین جلوگیری شود. هیتلر حتی گفته بود که حتی اگر کلیه سربازان آلمانی در راه دفاع از پاریس قتل عام شوند هم باید از آن شهر محافظت شود.

همه داوطلب حمله به پاریس

ژنرال آیزنهاور، فرمانده کل متفقین، زمانی که در جلسه‌ای که در آن درباره استراتژی حمله به پاریس تصمیم‌گیری می‌شد، این پرسش را مطرح کرد که کدامیک از ژنرالهای متفقین داوطلب چنین مسوولیتی می‌شوند، ناگهان همه ژنرالهای بنام و مشهور متفقین، یک گام به جلو گذاشتند و همگی داوطلب این مسوولیت شدند. البته آیزنهاور به اندازه کافی هوشمند بود که دلیل این همه توجه به یک ماموریت فرماندهی را بداند.

محمد حجازی

چتربازان متفقین در فرانسه فرود می آیند

پیشروی تانکهای متفقین در فرانسه

او می‌دانست که هر ژنرالی که به عنوان فاتح پاریس پس از چهار سال که عروس شهرهای جهان در اشغال نظامیان آلمان نازی بود، از طاق اتوال عبور کرده و وارد خیابان مرکزی پاریس یعنی شانزلیزه می‌شد، برای همیشه نامی جاودان به عنوان فاتح پاریس به دست می‌آورد و مجسمه او برای قرون و اعصار در میدان مرکزی پاریس نصب می‌گردید. از این‌رو زمانی که از یک گوشه **ژنرال برادلی**، از گوشه دیگر ژنرال پاتن، از کنار یک میز ژنرال **مونتگمری** و از جای دیگر ژنرال **بوردینگ**، گام پیش نهاده و داوطلب برای فرماندهی عملیات نجات پاریس شدند، آیزنهاور دچار هیچ تعجبی نشد، اما در همین حال او برای تصمیم گیری با مشکل بزرگی خود را مواجه یافته بود چرا که هر کدام از ژنرالهای بزرگ خود را برای این افتخار عظیم انتخاب می‌کرد، باعث دلخوری دیگری می‌شد. از این رو آیزنهاور در فکری عمیق فرو رفته و در عجب مانده بود که کدامیک از این نوابغ نظامی را که در برابرش ایستاده بودند، انتخاب کند.

ورود متفقین به شهرهای فرانسه

توپ مشهور متفقین به نام «هاویتزر» که در شکست آلمان موثر بود

یک فکر بکر

اما ناگهان یک فکر بکر در ذهن آیزنهاور ظاهر شد. درحقیقت او ناگهان زمزمه‌کنان از خودش پرسید: «چرا از یک ژنرال فرانسوی برای فتح پاریس استفاده نکنیم؟...» حال این فکر دیگر لحظه‌ای آرام و قرار را برای آیزنهاور نمی‌گذاشت. ضمن آنکه انتخاب او به عنوان ژنرال فرانسوی هم کاملاً مشخص بود چرا که تنها دو ژنرال موثر از لشگرهای فرانسه باقی مانده بودند که دارای قدرت و درایت کافی برای رهبری لشگریان فرانسوی محسوب می‌شدند. یکی از آنها ژنرال **لکرک** فرمانده لشگر زرهی فرانسه بود که از اشتهار فراوانی برخوردار بود و دیگری همانا ژنرال **دوگل** یکی از مشهورترین ژنرالها و سیاستمداران فرانسوی بود. و سرانجام آیزنهاور تصمیم گرفت تا این افتخار را که باید متعلق به فرانسویان می‌بود، بر عهده ژنرال دوگل گذاشته شود. اما از سوی دیگر هیتلر به فرماندار آلمانی در پاریس یعنی ژنرال **چولتیتز** دستور اکید داده بود که هرگز نباید تسلیم شود و اگر بنا شد تا پاریس تسلیم متفقین شود، باید آن را نابود کرده و تنها یک پاریس کاملاً تخریب شده و منهدم شده تسلیم متفقین شود.

حمله بزرگ و نهایی

و سرانجام در روز بیست و پنجم اوت سال ۱۹۴۴ حمله بزرگ و نهایی متفقین برای تسخیر پاریس آغاز شد. و زمانی که لشکریان فرانسوی، دوگل را در کسوت فرماندهی خود یافتند، بیش از پیش احساس غرور کرده و با شجاعت فراوان به سوی پاریس یورش بردند. اما در این میان به واقع نباید از کنار نقش مهمی که ژنرال چولتیتز فرمانده آلمانی در پاریس ایفا کرد، با بی‌تفاوتی عبور کرد، چرا که او خود از مردان بسیار بافرهنگ شیفته تابلوهای نقاشی و آثار تاریخی بود، سرانجام تصمیم گرفت تا دستور هیتلر را اجرا نکرده و شهر را بدون حتی انفجار یک نارنجک تسلیم متفقین کند. اما در این میان بزرگترین لحظه برای فرانسویان ورود ژنرال دوگل، درحالی که روی یک جیپ روباز ایستاده بود، به حومه پاریس بود، درحالی که یک میلیون نفر از اهالی پاریس در اطراف خیابان ایستاده بودند، جیپ حامل دوگل درحالی که تانکها و نفربرهای زرهی آن را دنبال می‌کردند، از زیر طاق نصرت اتوال، عبور کرد و سپس در میدان اصلی در پایان خیابان شانزلیزه، دوگل در میان اشک شوق مردم پاریس از اتومبیل پیاده شد و پس از ورود به میدان اصلی، از سکویی که برایش ترتیب داده بودند صعود کرد و سپس نطق مشهور خود موسوم به پاریس آزاد را ایراد کرد. و بدین ترتیب پاریس آزاد شد.

ادامه دارد

مجروحین متفقین در جنگ آزادسازی فرانسه تخلیه می شوند

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

دروغگوها را بشناسید

دروغ چیست و به هنگام دروغ گفتن در مغز چه فعل و انفعالاتی رخ می‌دهد و از همه مهمتر دروغ و دروغگو را چگونه می‌توان شناسایی کرد؟

عکسهای این مطلب تزئینی است

یک معضل همیشگی

یکی از معضلات همیشگی در رفتارهای بشری تشخیص درست از نادرست یا به عبارت دیگر صحیح از دروغ بوده است. تا آنجا که حتی از اوایل قرن بیستم، دستگاهها و ماشین‌های دروغ‌سنج و دروغ‌یاب (پالی گراف) را آدمی در دستور کار خود قرار داده است. حتی برخی از خبره‌ترین، موفق‌ترین و مشهورترین مردان قانون یا کارآگاهان و پلیس‌ها، آنهایی بوده‌اند که در تشخیص دروغ از راست مهارت داشته‌اند. امثال «شرلوک هلمز» یا «الیوت نِس» از این دست بوده‌اند. حال برای نخستین بار یک تحلیل کامل فیزیولوژیکی و روانشناختی در مورد دروغ انجام گرفته که مطالعه آن برای خوانندگان گرامی خالی از لطف نخواهد بود.

ناتوانی در کشف دروغ

یکی از معضلات عمده در رفتارهای بشری دروغگویی و دروغ‌پردازی است و معضل بزرگ دیگر هم عدم کشف آن و تمیز دادن میان دروغ و راست می‌باشد. چه بسیار جرایمی که بدانها ارتکاب شده و به دلیل ناتوانی مسوولین قانون در گرفتن اعتراف از مجرم بدون مجازات باقی مانده و خیل عظیم مجرمین در سطوح مختلف جوامع به دلیل تبحر آنها در دروغ‌پردازی، به اعمال خود ادامه داده و می‌دهند. حال در این میان از دستگاههای دروغ‌سنج و یا دروغ‌یاب که به آنها «پالی گراف» گفته می‌شود، استفاده شده و در مواردی هم در کشف دروغ و دروغگویی این دسته از ماشین‌ها موفق عمل کرده‌اند. اما از آنجا که اهم کار این دستگاهها بر مبنای تغییرات در سیستم اعصاب در هنگام دروغگویی گذاشته شده، در بسیاری از موارد افراد عصبی و حساس هم به عنوان دروغگو معرفی شده‌اند که چنین چیزی واقعیت نداشته و بر همین اساس هم در مواردی افراد به اشتباه به عنوان مجرم شناخته شده‌اند که این خود یک فاجعه به شمار می‌رود.

دروغ در زندگی روزمره

حال به غیر از موارد قانونی و یا در جرایم و امثال آنها، بشر با معضل دروغ در زندگی عادی خودش هم دست به گریبان است و چه بسیار روابط انسانی و خانوادگی و چه بسیار دوستی‌ها بر اثر یک دروغ ساده دچار درهم ریختگی و از هم گسیختگی شده‌اند و چه بسیار اتفاق افتاده که تصمیمات اشتباه توسط انسانها، به خاطر تشخیص ندادن گفته درست از نادرست، اتخاذ شده است. بنابراین اصولاً در انسان این تمایل شدید وجود دارد که بتواند دروغ و راست را از یکدیگر تشخیص دهد و یا دروغگو را شناسایی کند. و تمایل برای داشتن چنین توانایی از ابتدای رفتارهای اجتماعی در ما وجود داشته است.

مغز انسان و پروسه دروغ گفتن

پیشرفت‌های حیرت‌انگیزی که در شناسایی مغز و حرکات و فعل و انفعالات آن، اخیراً به وجود آمده، این امکان را به علم بخشیده که بتواند روند و پروسه دروغ گفتن در مغز را شناسایی کند و یا به عبارت دیگر، دریابد که مغز آدمی در هنگام دروغ گفتن چه شرایطی را باید به خود گیرد. اصولاً دروغ گفتن یک حرکت و پروسه پیچیده است. درواقع بسیار پیچیده‌تر از راستگویی. نخست، آدمی باید پاسخ درست را شناسایی کند و از بیان آن خودداری کند. آنگاه انسان باید سخن و یا پاسخی را انتخاب کند که با درست و راست بودن تضاد داشته باشد و آنگاه مطمئن شود که با سایر سخنان و یا پاسخ‌هایی که داده است هماهنگی داشته باشد.

درواقع مغز آدمی در هنگام دروغ گفتن باید فعالیت بیشتری انجام دهد. حال این فعالیت توسط نوعی آزمایش که در زبان علمی به آن الکتروئن سفلوگراف (به اختصار E.E.G) می گویند اندازه گیری می‌شود. حال به کمک همین آزمایش هم می‌توان به احتمال انجام دروغگویی توسط شخص پی برد، چرا که متوجه می‌شویم که مغز شخص در مورد یک جمله یا یک گفته بخصوص، فعالیت بیشتری نسبت به سایر جملات انجام می‌دهد. و این همان احتمال در گفتن خلاف واقع است. اما مهمترین کشفی که از نظر علمی به عمل آمده همانا یافتن آن بخش از مغز است که در آن پروسه دروغگویی انجام می گیرد. این قسمت که در زبان علمی به آن **کورتکسِ سینگولیت** گفته می‌شود، درواقع همان بخش از مغز است که تضاد میان درست و نادرست را تشخیص داده و در حقیقت گول زدن را که همانا دروغ گفتن است، انجام می‌دهد. این کورتکس در بخش جلویی و سمت چپ مغز واقع شده است.

شناسایی یک دروغگو

یکی از استادان در دانشگاه پورتسموث واقع در انگلستان به نام پروفسور وریج، پس از مدتها تلاش توانسته تا تکنیکی برای شناسایی یک دروغگو را در حین انجام دروغگویی طراحی کند. این تکنیک درواقع همانا شناسایی علائم فیزیکی و حرکات سر و چشمان و بدن شخص در هنگام دروغ گفتن است که مخاطب با دقت روی این اعمال می‌تواند تقریباً به دروغ بودن گفته‌های مخاطب خود آگاهی پیدا کند.

پروفسور وریج توجه به علائم زیر را در شناسایی یک دروغگو یا یک جمله دروغ، لازم دانسته است.

شرایط بدنی طرف مقابل را بررسی کنید

البته اینکه بینی یک دروغگو هنگام دروغ‌پردازی دراز می‌شود! یک گفته قدیمی و طنزآمیز است که واقعیت ندارد، اما از سویی همین گفته از اهمیت، دقت روی شرایط سر، صورت و بدن طرف مقابل حکایت می کند. درواقع پروفسور وریج معتقد است که یک دروغگو، بیشتر بدون حرکت در جای خود می‌نشیند. دلیل آنهم این است که اصولاً گفتن یک دروغ بسیار

مشکل تر از گفتن واقعیت است و فشار فکری بیشتری به شخص وارد می آورد و زمانی که شخص با فشار فکری مواجه است، بدون حرکت در جای خود قرار می گیرد تا تمرکز بیشتری داشته باشد. یک دلیل دیگر برای بی حرکت قرار گرفتن شخص در هنگام دروغ گفتن، این است که شخص دروغگو نیاز به آن دارد که به طرف مقابل یا مخاطب خود این مهم را القاء کند که کاملاً روی خود کنترل دارد و حال اگر شخص مرتباً در جای خود حرکت کند، آنگاه ممکن است شک و تردید بیشتری را در مخاطب خود ایجاد کند و اینگونه القاء کند که کنترلی روی خود ندارد، چرا که ممکن است حرف درستی نزند.

بررسی پلک چشمان شخص

اصولاً کسانی که دروغ می گویند، کمتر پلک می‌زنند. پروفسور وریج در این مورد می گوید: «ما تحقیقات مفصلی را در این مورد و در دادستانی و اداره پلیس در هنگام بازجویی از قاتلین، سارقین و سایر مجرمین به انجام رساندیم و کاملاً چهره و بدن مجرمین را در حالی که مورد بازجویی قرار می گرفتند مورد بررسی قرار دادیم. چرا که همگان به خوبی می‌دانند که بیشترین تعداد دروغ ها همانا در زمانهای بازجویی و از جانب مجرمین گفته می‌شود و در این مورد هیچ شکی وجود ندارد. در آنجا بود که ما متوجه شدیم که دروغگو درست برخلاف کسانی که عصبی می‌شوند و بیشتر پلک می‌زنند، سعی در آن دارد که خونسردی خود را نشان دهد و بدون پلک زدن به طرف مقابل نگاه می کند.»

پس بدین ترتیب بنا بر تحقیقات پروفسور وریج، یک دروغگو برای اینکه به ما این مهم را القاء کند که راست می گوید، بنابراین سعی می کند تا خود را کاملاً در کنترل نشان دهد، بنابراین کمتر تکان می‌خورد و پلک هم نمی‌زند.

آنها را در برابر پرسش‌های غیرمنتظره قرار دهید

دروغگویان معمولاً از قبل خود را آماده می کنند تا آمادگی لازم را داشته باشند و به آسانی دروغهای خود را بیان کنند. حال اگر از آنها سوالی پرسیده شود که انتظار آن را ندارند و به نوعی خارج از موضوع جلوه کند، آنگاه پاسخ آنها از آنجایی که در برنامه‌ای که از قبل برای خود طراحی کرده‌اند و جوابهایی که از قبل تعیین کرده بودند، قرار ندارد، آنگاه با سایر پاسخ‌ها و یا گفته‌های آنها در تضاد قرار می گیرد و زمانی که در گفته شخص تضاد ایجاد شود، به معنای آن است که دروغ در گفته‌ها وجود دارد.

مطالعه چهره طرف مقابل

در بسیاری از موارد، شخص هنگام دروغ گفتن، حرکاتی غیر معمول هم به چهره خود می دهد، دلیل آنهم واضح است. دروغ گفتن درواقع یک عمل غیر عادی است و شخصی که در میان گفته هایش، جملات دروغ جای می دهد به ناچار در هنگام دروغ، دچار حالات غیر معمول در چهره خود می‌شود که توجه به این حالات به آسانی، مخاطب را از دروغگویی طرف مقابلش آگاه می کند. برای مثال پروفسور وریج در تحقیقات خود متوجه شده است که بسیاری از کسانی که دروغ را در میان سخنان خود جای می دهند، هنگام دروغ گفتن ناگهان سر خود را پایین می‌اندازند، چرا که تصور می کنند که چهره آنها به هنگام دروغ گفتن شرایطی به خود می گیرد که مخاطب او متوجه دروغگویی او می‌شود. بنابراین سر خود را پایین می‌اندازند یا به راست و چپ نگاه می کنند تا چهره آنها به طور کامل در مقابل مخاطب قرار نگیرد. بنابراین مطالعه چهره و حرکات آنها در هنگام گفتگو یکی از راههای مناسب برای مشخص کردن دروغ در طرف مقابل است.

شرایط گفتگو را مشکل کنید

در بسیاری از موارد، شخصی که از قبل داستان و دروغ خود را آماده کرده است، اگر از او خواسته شود که داستان خود را به گونه‌ای متفاوت تعریف کند، از آنجا که دیگر آمادگی چنین مهمی را ندارد، دچار تناقض گویی می‌شود. برای مثال زمانی که شخصی برای شما داستانی را تعریف می کند که آن را به عنوان حقیقت هم گفته است، بلافاصله از او بخواهید تا داستان را به صورت وارونه یا معکوس و از آخر به اول بیان کند. درواقع درخواست ایجاد تغییر در گفته‌های شخص یکی از راههای مشکل ساختن شرایط گفتگو برای او است که تناقض گویی و دروغ را مشخص می کند. از دیگر راههای مشکل ساختن شرایط گفتگو همانا خیره شدن به چشمان طرف است آنهم در تمام مدت. درواقع زمانی که به چشمان طرف مقابل خیره می‌شویم این مهم را به ذهن او القاء می کنیم که به او مشکوک شده‌ایم و در چنین شرایطی دروغگو متوجه می‌شود که آماده‌سازی از قبل برای دروغ گفتن، موفقیت بار نبوده و شخص دچار شک و تردید شده است. ادامه همین خیره شدنها باعث می‌شود تا شخص دروغگو که از قبل فشار روی ذهن خود داشته است، فشار بیشتری را احساس کند و در نتیجه با عصبی شدن، تناقض گویی را آغاز می کند که همانا نشانه دروغگویی است.

دقت در گوش دادن

اگر می‌خواهید تا از دروغ گفتن شخص مطمئن شوید، باید در هنگام گوش دادن دقت بسیاری نشان دهید. یک شخص دروغگو بسیار راحت تر است زمانی که متوجه می‌شود که طرف مقابل به آسانی از دروغهای او رد می‌شود و با حال و حوصله به او گوش فرا نمی‌دهد، اما اگر شخص برعکس عمل کند و با دقت به طرف مقابل گوش کند و به کلمه به کلمه اهمیت بدهد، آنگاه دروغگو را بیشتر عصبی می کند چرا که یک دروغگو همیشه از اینکه اشتباه کند و دروغش فاش شود در بیم و هراس به سر می‌برد. حال اگر او متوجه شود که به تمامی حرفهایش به دقت توجه می‌شود، آنگاه بیم و هراس او بیشتر و بیشتر می‌شود تا سرانجام او را به تناقض گویی و ضد و نقیض گفتن وامی‌دارد.

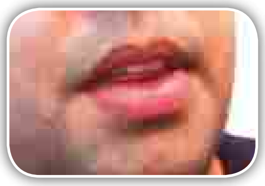

با دقت به چشمان طرف نگاه کنید

خیره شدن به چشمان طرف مقابل یکی از مواردی است که دروغگو را به سرعت عصبی می کند. یکی از خصوصیات یک دروغگو پنهانکاری است و این پنهانکاری در مورد خصوصیات صورتش هم وجود دارد چرا که تصور می کند حرکات چشمان و یا سایر حرکات او را لو می‌دهد. وقتی که به چشمان او خیره می‌شوید، از ابتدا سعی می کند که به این سوی و آن سوی نگاه کند تا حالت چشمانش دیده نشود، اما اصرار در خیره شدن به چشمان او از جانب شما سرانجام او را هم وادار می کند که به چشمان شما نگاه کند و در همین زمان است که آنقدر به مسائل جنبی مانند نگاه و خیره شدن فکر می کند که موضوع اصلی که جمله یا جملات دروغ است را فراموش می کند و آن زمان است که اشتباه در گفته‌ها شروع می‌شود. در حقیقت اشتباه، تضاد گویی و ضد و نقیض گویی از خصوصیات یک دروغ است که فاش شدن آنها، فاش شدن دروغ را هم به دنبال دارد. ■

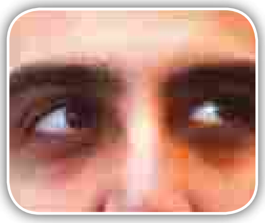

آن که بسیار سخن می گوید و آن که هیچ نمی گوید، هر دو غیر قابل معاشرت و اعتمادند

● هرمان هسه

مشاوره خانواده

خانم مرضیه شیرازی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱
مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳
مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی)
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تعریف شما از افسردگی غلط است

شاید با خود بگویید که چرا باید اینهمه مطلب درباره افسردگی بخوانیم و نتیجه‌ای هم نگیریم، اما واقعیت این است که گاه ما حتی در تشخیص افسردگی هم دچار مشکل می‌شویم پس بهترین کار این است که بدانیم واقعاً افسرده هستیم یا نه؟ و اگر در این مورد اطمینان حاصل شد به دنبال رفع آن با استفاده از آخرین دستاوردهای علمی جهان باشیم، در نمونه‌ای که پیش روی شماست سعی شده این قوانین رعایت شود... بخوانید!

نشانه‌های افسردگی عبارتند از:

۱- **تغییرات در خلق**: مهمترین نشانه افسردگی تغییر در خلق و خوست که می‌تواند به صورت غم و اندوه ظاهر شود و فرد احساس می کند که بغضی در گلو دارد. او از مجالس شاد و امور لذت‌بخش دوری می کند.

۲- **کاهش انرژی**: افسردگی، انرژی روانی فرد را پایین می‌آورد و فرد توان اقدام برای بسیاری از فعالیت‌های روزمره را ندارد.

۳- **کاهش مهارت‌ها**: به این معنی است که مهارت‌هایی که فرد قبلاً کاملاً از عهده آن برمی آمد الان دیگر نمی‌تواند انجام دهد. مثل خانمی که قبلاً خیلی اجتماعی بوده ولی الان دیگر دوست ندارد با کسی حرف بزند.

۴- **از دست دادن انگیزه**: فرد افسرده انگیزه دنبال کردن کارها را ندارد. از قبول مسوولیت و انجام دادن کارها شانه خالی می کند. قبلاً وقتی مطلبی را در کتابی می‌خواند آن را دنبال می کرد ولی حالا انگیزه برای دنبال کردن مطلب ندارد. این افراد شکایت می کنند که دست و دلشان به کاری نمی‌رود.

۵- **کاهش حافظه یا فراموشی**: چیزهای معمولی، اسم‌های معمولی، اسم اشخاصی که می‌شناسد و بارها تکرار کرده است را فراموش می کند و هرچه تلاش می کند به ذهنش نمی آید.

۶- **نشخوار فکری**: از لحاظ شناختی، نشخوار فکری نشانه شایعی در افسردگی است به این معنی است که فرد نمی‌تواند جلوی یادآوری افکار و وقایع را در ذهن خود بگیرد و شروع به ارزیابی تمام صحنه‌ها و افکار و وقایع از جنبه‌های مختلف می کند.

علل و ریشه های افسردگی

درباره علل و عوامل و ریشه‌های افسردگی می‌توان گفت که نظریه‌های متفاوتی وجود دارد. **دسته‌ای از نظریه‌ها ریشه اختلالات روانی را علت ارگانیک می‌دانند و بحث هورمونها و انتقال دهنده‌های عصبی را مطرح می کنند. طبق نظریه دیگر، اختلالات روانی بیشتر ریشه روانی –اجتماعی دارند که یا به دوره کودکی و یا به تجربیات قبلی فرد برمی گردد.** نظریه بعدی به تعامل این دو معتقد است. به این معنی که می‌توانیم بگوییم بعضی افراد زمینه‌های ارگانیک دارند ولی داشتن زمینه ارگانیک به‌این معنا نیست که شما صد درصد افسرده می‌شوید. مسائل روانی اجتماعی نقش چاشنی و جرقه اولیه برای زمینه ارگانیک دارند. گاهی هم فرد بر اثر مسائل روانی اجتماعی افسرده می‌شود و این افسردگی در او تغییرات ارگانیک ایجاد می کند. پس بین این دو رابطه متقابل وجود دارد. در درمان افسردگی باید بگوییم که تغییر و برداشت فرد از حوادث می‌تواند کمک کننده باشد. به عبارتی فرد باید به این بینش برسد که این فشارهای روانی نیستند که باعث افسردگی می‌شوند بلکه این تفسیر و نگاه ما به آنهاست که عامل افسردگی است پس فرد باید بیاموزد که روی تغییر و تفسیر و برداشت‌هایش از حوادث و رویدادها کار کند. ■

**این فشارهای روانی نیستند که باعث افسردگی می‌شوند بلکه این تفسیر و نگاه ما به آنهاست*

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین (دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴
تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۲۳۸

بدون درد بخندید!

عارضه دررفتگی فک در بعضی از افراد به طور شایع رخ می‌دهد و اصولاً بعد از بروز فشار بیش از حد به فک بوجود می آید که البته این حالت گاهی یکطرفه و گاه دوطرفه است و با باز کردن کامل دهان هنگام خمیازه کشیدن، گذاشتن غذای بیش از حد در دهان، خندیدن با صدای بلند، در بعضی از موارد عطسه کردن و گاه در هنگام کارهای دندانپزشکی اتفاق می‌افتد. اگر دررفتگی مربوط به فک پایین بیش از چند ثانیه باقی بماند، دردناک شده و اغلب با اسپاسم شدید عضلات صورت همراه است. در این موارد هرچه زودتر دررفتگی باید جا انداخته شود.

* برای جا انداختن باید دندانهای عقبی را پایین و چانه را به بالا فشار داده و فک را به عقب ببریم.

* جا انداختن فک معمولا مشکل نیست ولی اگر در جا انداختن فک تاخیر صورت گیرد اسپاسم عضلانی شروع می‌شود و این عمل مانع جا انداختن فک در آینده می‌شود که در این صورت گاه مجبور به انجام بی‌حسی و استفاده از داروهای شل کننده عضلات هستیم تا اینکه در یک محیط آرام و بدون درد بتوانیم فک را در جای خود قرار دهیم.

* بعد از جا انداختن فک باز هم ممکن است در بیمار احساس درد و اسپاسم عضلات رخ دهد و این درد مدتها ادامه یابد که در این صورت استفاده از داروهای آرام‌بخش و شل کننده ضروری است.

* در بعضی از افراد چسبندگی مفصل ایجاد می‌شود که خود حرکت فک را محدود می کند و بیمار قادر به باز کردن دهان خود نیست و این چسبندگی موجب کاهش عملکرد یا حتی عدم حرکت کامل فک می‌شود که این حالت بیشتر بعد از وارد آمدن ضربه و یا بعد از شکستگی فک بروز می کند.

* در بعضی از موارد هم عفونت در دهان می‌تواند منجر به عدم حرکت و یا محدود شدن حرکت فک شود.

* در مواردی شکستگی یا عفونت یکطرفه می‌باشد که بیمار بیشتر تمایل دارد فک خود را به طرف قسمت سالم حرکت دهد.

* بعضی از افراد از دررفتگی فک خود اطلاع دارند که در طول روز چند بار این حالت اتفاق می‌افتد و خود اقدام به درمان آن می کنند. این افراد باید از محیط‌های پراسترس به دور بوده و یک رژیم غذایی نرم را رعایت کنند.

* اخیراً ثابت شده که جویدن خوب غذا، جویدن آدامس، مشکلات شدید فکی را محدود می کند و استفاده از داروهای ضدالتهابی، شل کننده‌های عضلانی و داروهای ضدافسردگی هم می‌تواند در محدود شدن عوارض این موضوع موثر باشد.

البته مصرف تمامی این داروها حتماً باید زیر نظر پزشک صورت گیرد.

به امید داشتن لبخند روی لبهای شما بدون احساس درد!

موفق باشید

مشاوره حقوقی

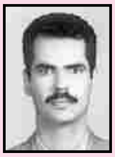

آقای سعید مجیدی نژاد

(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع-ملکیان
(کارشناس ارشد روانشناسی مشاوره)
یکشنبه ها: از ساعت ۱۲ الی ۱۴ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۴ الی ۱۶ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چرا خود را سرزنش می کنید؟

* تمام تصمیمات زندگی، از پوشیدن لباس گرفته تا خوردن غذا، به نظر من سخت ترین تصمیم گیری‌ها می‌باشند. زمان بسیار زیادی صرف می کنم تا تصمیم بگیرم که به دیدن چه فیلمی بروم، کدام کفش را بخرم یا چه سسی روی سالادم بریزم. پنج دقیقه طول می کشد تا نوع ماشینی که می‌خواهم بخرم را انتخاب کنم، اما برای انتخاب رنگش دو هفته طول می‌دهم...

همه‌ی ما به خاطر پشت گوش‌انداختن کارهایی که رغبتی به انجامشان نداریم، خود را سرزنش می کنیم، اما این موضوع با این که نتوانید در مورد چیزهایی که می‌خواهید و باید انجامشان دهید، تصمیم‌های ساده‌ای بگیرید، خیلی فرق می کند. این واکنش به یک یا چند دلیل ایجاد می‌شود:

۱) خیلی ساده، از دوباره اشتباه کردن خسته هستید و می‌دانید اگر تصمیمی نگیرید، به هیچ وجه چیزی را خراب نخواهید کرد. همیشه درحال انتقاد از خود هستید و خودتان را محاکمه می کنید. قبل از هر عملی، منتظر «لحظه‌ی مناسب» هستید و می‌خواهید همه چیز «آنطور که شما دوست دارید» باشد.

۲) مساله را چنین توجیه می کنید که با گذشتن هر روز، اطلاعات بیشتری برای تصمیم گیری به دست می‌آورید و قاعدتاً بهتر تصمیم می گیرید. تنها مشکل این است که بخش اعظمی از دانش ما، از تجربیاتمان حاصل می‌شود و بیشتر تجربیاتمان هم از اشتباهاتمان به وجود می آیند.

۳) گرفتن یک تصمیم، حتی به بهترین نحو، اغلب شانس تغییر نظر دادن را از ما می‌گیرد و احساس ناکامی، به ترس از تصمیم گیری اضافه می‌شود.

پس از تصمیم‌گیری، هیچ راه دیگری برای تجدیدنظر ندارید. این حالت، حس ناخودآگاهی در شما ایجاد می‌کند که باعث می‌شود احساس کنید اختیار خود را از دست داده‌اید.

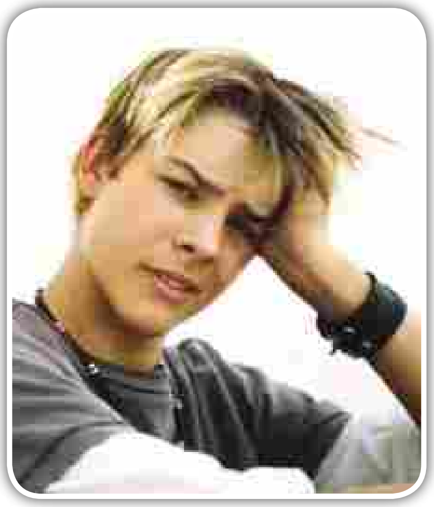

***خیلی وقت‌ها احساس می‌کنید به طور کلی هیچ چیز خوب پیش نمی‌رود، یا اتفاقات مزخرفی برایتان می‌افتد**

۴) وقتی باید چنین تصمیمی در آنِ واحد بگیرید، خشکتان می‌زند و هیچ تصمیمی نمی گیرید، زیرا حجم زیاد کاری که باید انجام دهید، فلج‌تان کرده است. خیلی وقت‌ها هم احساس می کنید به طور کلی هیچ چیز خوب پیش نمی‌رود، همیشه یا اتفاقات مزخرفی برایتان می‌افتد یا با تصمیم گیری غلط خود را در شرایط بدی قرار می‌دهید. زمانی که باید تصمیمی بگیرید و نمی‌توانید آن را به تعویق بیندازید، خود را مجهز به لشگری از بهانه‌ها می کنید که اگر تصمیم‌تان اشتباه بود، درنمانید. همیشه پس از این که تصمیم نهایی را گرفته‌اید و دیگر راه برگشتی وجود ندارد، در مورد ایجاد تغییرات در آن فکر می کنید.

(۱) برای تصمیمات جزیی، شیر و خط بیندازید.

اگر پنج دقیقه طول می کشد تا یک تصمیم بزرگ مثل خریدن ماشین بگیرید، ولی برای تصمیمات کوچکتر، مثل رنگ آن دو هفته معطل می کنید، مسلماً اولویت‌هایتان جابجا شده‌اند.

(۲) عملاً تصمیمات غلطی بگیرید و با پیامدهایشان زندگی را ادامه دهید، یا در آنها تجدیدنظر کنید.

بدترین اتفاقی که ممکن است رخ دهد، اگر تصمیمی که می گیرید خیلی باب میلتان نباشد، چیست؟ ما خودمان اجازه می‌دهیم که پیامد تصمیماتمان بسیار مهم جلوه کنند، انگار این نتایج تا ابد روی سنگی حک خواهد شد.

حقیقت این‌است که فشار حاصل از اکثر تصمیمات می‌تواند کم شود یا حتی کاملاً از بین برود.

(۳) تصمیمات غلط را به حساب تجربه بگذارید.

زمان مناسب برای انجام هر کاری خیلی مهم است، ولی اگر بخواهید منتظر آن بمانید، هیچ چیز به دست نخواهید آورد. هیچ زمانی بی‌عیب و نقص نیست. هیچ چیز جادویی و مرموزی وجود ندارد که شما را وادار کند تا در موقع خاصی، کاری را انجام دهید. یک تصمیم گیری اشتباه بهتر از این است که اصلاً تصمیم نگیرید، حداقل می‌دانید که کجای کار هستید. کسی باشید که اتفاقات را به وجود می‌آورد. این مشکل را به این ترتیب حل کنید: اگر تصمیم‌تان منجر به نتایجی که می‌خواهید نشد، حداقل به شما یک درون داد ارزشمند می‌دهد و کمک می کند که در آینده تصمیمات بهتری بگیرید. با عقب انداختن کارها، هیچ چیز عایدتان نخواهد شد —به جز این که یک روز، هفته، ماه یا سال دیگر هم از عمرتان می گذرد، بدون این که کاری انجام داده باشید.

■

اگر نمی خواهی ملول باشی، هر لحظه را تا حد امکان با هوشیاری کامل زندگی کن

● اوشو

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

آتش بر فرش

ز. کشاورز، ۴۰ ساله، متأهل، خراسان

سه ماه است خواب می‌بینم روی فرش خانه هیزم می گذارم و آتش می‌زنم. یا منقل بزرگی روی فرش می‌گذارم و آتش درست می کنم اما فرش آتش نمی گیرد درحالی که نگرانم که فرش بسوزد.

تعبیر

خواب شما از درون نگران و اندوهگین شما خبر می‌دهد. فرش در این خواب نماد آرامش و اطمینان خانوادگی است. فرش قلمرو شماست. وقتی که رویش آتش روشن می‌کنید یعنی این آرامش و اطمینان و قلمرو در خطر است. آیا از طرف همسر و خانواده همسر در خطر است؟ آیا مادر شوهر هم پیش شماست؟ آیا شوهرتان به شما احترام نمی گذارد؟ پاسخ شما مثبت است. پس تعبیر خواب‌تان روشن و آسان است. آنها با شما مهربان نیستند و مادر شوهر هم در قلمرو شما شریک شده است.

من نمی گویم مادرشوهر نباید با عروس زندگی کند ولی با توجه به برخی از فرهنگ‌های سنتی و قدیمی ما، معمولا مادرشوهرها با عروس‌ها خوب نیستند.

البته این فرهنگ بین مادرشوهرهای جدید درحال تغییر است و با عروس‌های خود دوست می‌شوند ولی هنوز در شهرهای کوچک و دور دستی مثل شهر شما فرهنگ قدیمی حاکم است بنابراین شما خواب می‌بینید که روی فرشی که قلمرو شماست آتش درست می کنید اما فرش نمی‌سوزد یعنی دل‌تان می‌خواهد محیط را برای او غیرقابل تحمل کنید تا برود ولی فرش نسوزد چون قلمرو خودتان است. اگر شوهرتان از شما حمایت می کرد و با شما مهربان‌تر بود، این وضعیت را بهتر تحمل می کردید.

چاره شما این است که خودتان به خودتان بها بدهید و برای خودتان آرامش فراهم کنید و نیش و کنایه‌ها را نشنیده بگیرید زیرا می‌دانید که حرف‌های آنها پایه و اساسی ندارد و شما زن خوبی هستید و به فکر آرامش خانواده هستید.

به خودتان احترام بگذارید و عصبی نشوید تا به شما احترام بگذارند و با شما با عصبیت رفتار نکنند.

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

حبس تلخ

این هفته:
ندامتگاه مرکزی ورامین

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

روز سه‌شنبه صبح کمی زودتر از همیشه به سمت زندان ورامین حرکت کردیم. از آنجا که مجله چاپ شده بود شماره جدید را هم همراه خودم بردم تا در فاصله آوردن مددجویان به دفتر مددکاری تورقی داشته باشم. چند وقتی می‌شد که زمان تلف شده‌ام به حداقل رسیده بود، اما مجدداً اتلاف وقتمان به دلیل طول مسیر مابین دفتر واحد فرهنگی تا بندهای مددجویان کمی بیش از حد معمول گردیده است. بنابراین تصمیم گرفتم این فاصله زمانی را با خواندن مطالب مجله طی کنم.

بیست دقیقه‌ای می‌شد که منتظر بودم تا بالاخره دختر جوانی به همراه زنی میانسال وارد دفتر شدند. از همان ابتدای ورود اعلام کردند که مادر و دختر هستند و به دلیل اعتیاد و مواد تحمل کیفر می کنند. ابتدا خواستم آنها را برگردانم چرا که بارها و بارها از مسوولان بند خواسته بودم به هیچ وجه افرادی را که در ارتباط با مواد تحمل کیفر می کنند را برای مصاحبه نیاورند. اما دختر خیلی اصرار داشت که صحبت بکند گفت اصلاً مادرم را بفرستید برود ولی من خیلی حرفها برای گفتن دارم. چیزی که باعث شد من به مواد رو بیاورم شاید آنقدر جالب باشد که ارزش شنیدن داشته باشد...

اصرارهای دختر باعث تردید و نهایتاً تصمیم به انجام مصاحبه‌ام شد.

–بیست و پنج سال پیش در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. خواهر ندارم اما دو برادر دارم و پدری که چهار سال است داغ سنگین نبودنش را تحمل می کنم. تحصیلاتم را در سال اول دانشگاه آنهم در رشته علوم پزشکی نیمه کاره رها کردم که البته داستان آن مفصل است. اگر بخواهم دلیل آن را بگویم باید برگردم به سال آخر دبیرستان.

قبل از اینکه ما در شهر ورامین ساکن شویم در پیشوا زندگی می کردیم احساس می کنم همه بدبختی ما زمانی آغاز شد که به ورامین آمدیم. سال آخر دبیرستان بودم که مادرم خبر داد برایم خواستگار آمده است. به مادرم گفتم من تصمیم به ازدواج ندارم. ضمن اینکه می خواستم درسم را ادامه بدهم. چون رشته تحصیلی‌ام را دوست داشتم. مادرم گفت اشکالی ندارد. اما بگذار اینها بیایند و بروند. شگون ندارد خواستگار اول را نیامده رد بکنیم. آنها بیایند ما جوابشان می کنیم.

روز خواستگاری تعدادی از خانواده پدرم و چند نفری هم از خانواده مادری آمدند صحبت های اولیه انجام شد از همان ابتدا معلوم بود کسی تمایلی به این وصلت ندارد. اما نمی دانم چه شد که من گفتم من راضی‌ام. شاید یکی از دلایلش این بود که او سید بود. و من اصولاً سادات را خیلی دوست دارم اگر او از عوام بود حتماً مخالفت می کردم اما با توجه به سادات بودنش با اینکه همه مخالف بودند خودم اصرار کردم که این وصلت سر بگیرد.

ماجرای خواستگار و عقد و ازدواج ما چهار ماه کلاً طول نکشید. با اینکه خودم اصرار به این ازدواج داشتم اما به دلیل مخالفت های دیگران کمی دل چرکین بودم، ته دلم می گفت که این آدم ریگی به کفش دارد ولیکن عنوان نمی کردم چون هنوز اتفاقی نیفتاده بود. هنوز یکماه از ازدواجمان نگذشته بود که آن اتفاق شوم رخ داد.

به شوهرم گفتم برای دو سه ساعتی بیرون می روم اما کمتر از نیم ساعت بعد از رفتنم برگشتم. به آرامی کلید را در قفل چرخاندم تا همسرم متوجه ورودم نشود. صحنه‌ای را که می دیدم باور نمی کردم شوهرم در حال کشیدن هروئین بود. ابتدا انکار کرد و گفت مواد مال برادرش است، اما وقتی گفتم پس چرا آن را مصرف کردی؟ جوابی نداشت تا بگوید و به این ترتیب مشخص شد که دروغ می گوید. یک ماه از این قضیه گذشت من همچنان به شوهرم مشکوک بودم تا اینکه دومین خطا را هم مرتکب شد. شرط من برای ازدواج ادامه تحصیل بود بنابراین پس از ازدواج هم درس می خواندم یکی از روزها که چند کلاس پشت سر هم داشتم، فراموش کردم کتابهایم را ببرم. پس بین ساعت به خانه برگشتم و این بار همسرم را همراه زنی در حال استعمال مواد مخدر دیدم. آن زن با دیدن من به همسرم گفت زن داداشت آمد، فهمیدم که او خودش را مجرد جا زده و عکس مرا به عنوان همسر برادرش به آن زن معرفی کرده است. من در طول این دو ماه به همسرم گفته بودم دست از این برنامه ها بردارد. و قبل از اینکه من قسم بخورم خودش را اصلاح کند اما همسرم حرفم را جدی نگرفت تا اینکه این ماجرا پیش آمد.

این اتفاق مثل جرقه‌ای بود که در انبار باروت افتاده باشد کتابهایم را برداشتم — آن زمان هنوز درس می خواندم و به شوهرم گفتم به جدت قسم که دیگر باز نخواهم گشت بعد هم به خانه پدرم رفتم و دادخواست طلاق دادم. چهار پنج ماه بعد حکم طلاقم صادر شد. بعد از طلاق هم تصمیم گرفتم دیگر ازدواج نکنم و تا امروز مجرد هستم. طلاقم ضربه روحی سنگینی برایم نبود آنچه مرا به نابودی کشید مرگ پدرم بود. حتماً تعجب می کنید اگر بگویم من به شدت به پدرم وابسته بودم. اگرچه پدرم نقاش ساختمان بود. اما روی ماشینهای سنگین هم کار می کرد من از بچگی همسفر پدرم بودم. جاده‌های بی‌انتها همه سفرهای من و پدرم را به یاد دارد. نمی گویم مادرم را دوست نداشتم. اما به پدرم بیشتر وابسته بودم احساس می کردم او تنها کسی است که می توانم دوستش داشته باشم و بی‌هیچ نگرانی به او اعتماد کنم. پدرم هم متقابلاً مرا خیلی دوست داشت. بطوری که گاهی اوقات متوجه می‌شدم حتی مورد حسادت مادرم هم قرار می گیرم. چهار ماه زندگی با شوهرم که باعث دوری من از پدرم شده بود مرا به او بیشتر وابسته کرد یاد روزها و شبهایی بودم که با پدرم به سفرهای دور و دراز می رفتیم از آن سفرها خاطرات زیادی به یاد دارم. هنوز هم یادآوری آن خاطرات مرا تا سرحد جنون می آزارد. به هر حال بعد از طلاق هم رابطه من و پدرم مثل روزهای خوب کودکی بود. پدرم که می دانست من از ازدواجم خاطرات خوبی با خودم نیاورده‌ام خیلی به من توجه می کرد تمام تلاشش این بود که با مهر و محبت همه آن خاطرات تلخ را از ذهنم پاک کند. اگرچه ازدواجم به تلخکامی انجامید در عوض محبتهای پدرم زندگی‌ام را تغییر داد تا اینکه آن اتفاق شوم افتاد. یک روز که پدرم از سر کار (نقاشی ساختمان) به منزل آمد شروع کرد با تینر رنگهایی را که روی لباس‌اش ریخته بود پاک کرد. از پدرم بعید بود که همان موقع سیگار روشن کند اما این کار را کرد و همان باعث آتش‌سوزی شد. اولین کسی که صدای فریاد پدرم را شنید من بودم. او به دور حیاط می دوید و فریاد می کشید سوختم... سوختم... من به سرعت یک پتو برداشتم و به حیاط دویدم تا پدرم را نجات دهم شعله‌های آتش به دستهای خودم هم سرایت کرد. اما اصلاً برایم مهم نبود. باید پدرم را نجات می دادم. پتو را به دورش پیچیدم. خوشبختانه خیلی نسوخته بود. همان موقع هم اورژانس از راه رسید و پدر و مرا به بیمارستان انتقال دادند. بعد از انجام کمک های اولیه در بیمارستان ورامین هر دوی ما را به بیمارستان سوانح سوختگی تهران (توحید) انتقال دادند. چون سوختگی من زیاد نبود زودتر از پدرم مرخص شدم اما پدرم به دلیل مشکل ریوی همچنان در بیمارستان بود. دکترها امید چندانی به بهبود نداشتند. من پس از ترخیص تصمیم گرفتم به مسجد جمکران بروم و شفای پدرم را از امام زمان (عج) بگیرم. اما مادرم اجازه نداد. از او پرسیدم اتفاقی برای پدرم افتاده که نمی گذاری من به جمکران بروم؟ مادرم گفت نه، طوری نیست، نمی خواهد بروی!... بعدها فهمیدم که همان روز به او گفته بودند پدرم یکی دو روز بیشتر زنده نیست! حتی بعدها مادرم گفت که پدرم مدام نام مرا صدا می کرده و پزشکان به او گفته بودند بیمارتان بی‌قرار دخترش است او را به بیمارستان

بیاورید. اما مادرم اجازه نداد. حتی صبح روز آخر هم مرا روانه بیمارستان نکرد و گفت بعدازظهر برای ملاقات می‌رویم اما متاسفانه زمانی که ما به بیمارستان رسیدیم جنازه پدرم را به سردخانه انتقال داده بودند. تنها چیزی که از پدرم به یادم مانده چهره نیمه سوخته اوست. خانواده پدرم این موضوع را از چشم من دیدند. آنها تصور می کردند اگر من زودتر رسیده بودم شاید پدرم به خاطر من زنده می‌ماند. آنها نمی‌دانند که من خودم از داغ ندیدن پدرم به چه حال و روزی افتاده‌ام. یادم هست وقتی به بیمارستان رسیدم عمویم بر سرم فریاد زد: الان می آیی؟ اصلاً چرا آمدی؟! من آن موقع معنی حرفهایش را نفهمیدم. حتی زمانی که در نیمه راه دختر عمه‌ام با دیدن من به سر و کله‌اش کوبید فکر نمی کردم از پشت شیشه جنازه پدرم را ببینم. سخت‌تر از آن اینکه من حتی به خاکسپاری پدرم هم نرسیدم، چرا که او را به شهریار کرج بردند و چون ما از سمت دیگری به آنسو حرکت می کردیم دیرتر رسیدیم. اما آنها که زودتر رسیده بودند حتی صبر نکردند تا من برسم و برای آخرین بار پدرم را ببینم زمانی که من رسیدم خاک روی پدرم را پوشانده بود. دلم می‌خواست همان موقع او را از گور بیرون کشیده و بار دیگر ببینم اما دستهایم را گرفتند و مرا به زمین میخکوب کردند. تا چهلم پدرم من گیج و گنگ و مبهوت بودم، اصلاً نمی‌دانستم کجای زمین هستم. بعد از چهلم پدرم احساس کردم در و دیوار خانه پدرم روی قلبم سنگینی می کند. گفتم سر کار بروم شاید خاطرات تلخ این مدت از ذهنم بیرون برود. در یک شرکت خصوصی به عنوان حروفچین مشغول کار شدم. مدتی هم در شهرداری تهران کار کردم، چندین مرتبه شغل عوض کردم اما دوری از برادرهایم که یکی بیست و دو ساله و دیگری یازده ساله است برایم خیلی سخت بود. به همین دلیل قید کار را زدم و به خانه برگشتم، اما چند هفته بعد با موتورسواری تصادف کردم و از ناحیه پا به شدت دچار آسیب شدم همین آسیب عملاً مرا فلج کرد. کار به جایی رسید که درد، امانم را بریده بود. یک روز که به پزشک مراجعه کرده بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم خانمی که در مطب پزشک بود به من توصیه کرد چند کام دود تریاک استعمال کنم شاید درد پایم بهتر شود. هرگز تصور نمی کردم این پیشنهاد مرا به کجا خواهد کشاند.

پیشنهاد این زن مرا وسوسه کرد تا به خانه یکی از همسایه‌ها که اهل دود و دم بود، بروم. موضوع را برایش گفتم او هم حرفهای آن زن را تایید کرد و کمی تریاک برایم آماده کرد و به من یاد داد تا چطور تریاک بکشم. ساعت دو بعدازظهر بود که به خانه برگشتم اصلاً نفهمیدم چه شد. تا ساعت ده شب خوابیدم. مادرم فکر کرده بود من مُردم.

یکی دو بار دیگر هم در خانه او تریاک کشیدم. بار پنجم احساس کردم به شدت به تریاک وابسته شده‌ام. شبها به راحتی خوابم نمی‌برد. زانوهایم کز کز می کرد به شدت عصبی بودم، بطوری که یک شب ساعت دوازده ناچار شدم به خانه همسایه‌مان بروم، چرا که به شدت احساس نیاز به مواد می کردم. مادرم که متوجه شده بود سوال کرد به چه خاطر می‌خواهم به آنجا بروم گفتم با خانم فلانی کار دارم. گفت این موقع شب چه کار داری؟ گفتم خصوصی است. مادرم گفت برو! اما خودش از پشت پنجره که مشرف به حیاط همسایه بود همه چیز را تماشا می کرد. او دید که من و خانم همسایه مشغول چه کاری هستیم. دیدن همانا و قشقرق کردن همانا! اگرچه خانم همسایه مدعی بود که من خودم خواسته‌ام اما مادرم دست‌بردار نبود تا سرانجام کار به کتک کاری کشید. من هم عصبانی شدم و به مادرم گفتم من متوجه اشتباهم شدم دیگر تمام کنید. اما مادرم که می‌دانست کار از این حرفها گذشته گفت به خاک پدرت اگر ترک نکنی من پابه‌پای تو مواد خواهم کشید و به این ترتیب من باعث اعتیاد مادرم شدم. البته مادرم می گوید قبلاً هم اعتیاد داشته چون می خواهد من ناراحت نشوم اما می‌دانم دروغ می گوید. چون نمی‌خواهد من ناراحت شوم. این حرف را می گوید. البته من به خاطر اعتیادم حتی از برادر کوچکم هم کتک مفصلی خوردم. آنها نمی‌خواستند تنها خواهرشان معتاد باشد ولیکن من نمی‌فهمیدم دو بار مرا با دارو ترک دادند. اما من دوباره شروع کردم، و هنوز تریاک مصرف می کردم اما مادرم به کراک روی آورده بود. چون معتقد بود کراک راحت‌تر است برادرم چند بار از مادرم خواست تا کراک نکشد اما او همچنان کراک مصرف می کرد بالاخره من تصمیم گرفتم ترک کنم. نه بخاطر مادرم، نه به خاطر برادرهایم فقط به خاطر خودم. دو هفته‌ای می‌شد که سمت مواد نرفته بودم چون اراده کرده بودم ترک کنم اما مادرم همچنان مصرف می کرد. بدتر آن اینکه منزلی که ما در آن سکونت داشتیم متعلق به فردی بود که فروشنده مواد بود. با اینکه مدتی بود ما آن خانه را خریده بودیم اما همچنان گاهی وقتها افرادی که معتاد بودند برای تهیه مواد در خانه ما را می‌زدند همین رفت و آمدها نظر مأموران مبارزه با مواد مخدر را جلب کرد. در نتیجه یک روز به منزل ما آمدند و مقداری مواد پیدا کردند البته مادرم همیشه مقدار زیادی مواد در خانه داشت. چرا که او اغلب اوقات بطور عمده مواد خرید می کرد می‌ترسید هر روز برای خرید نزد فروشنده برود. همین مقدار زیاد مواد ماموران را به شک انداخت که مادرم فروشنده است هر قدر قسم و آیه خوردیم که ما فروشنده نیستیم کسی باور نکرد. (البته حق هم داشتند) چیزی که عیان است خود گویای خیلی از مسائل است حتی اگر واقعیت نداشته باشد.

ساعت دو بعدازظهر بود که ما را دستگیر کرده بودند. همان موقع از من آزمایش گرفتند که خوشبختانه پاک پاک بودم اما بخاطر آنهمه موادی که مادرم در خانه داشت مرا هم نگه داشتند. مادرم در دادگاه به قاضی التماس کرد که مرا به زندان نیاورند بیچاره از اینکه من به محیط زندان بیایم وحشت داشت. اما قاضی حکمش را براساس شواهد و مدارک صادر کرد. و حالا من و مادرم اینجا هستیم. من با اینکه دلم خوشی از مادرم ندارم اما قسم می‌خورم که او فروشنده نیست مادرم به توصیه من که در محل تابلو نشود و هر روز خرید مواد نداشته باشد

بقیه در صفحه ۴۵

در پرانتز

(همیشه از دیدن کسانی که جوانی‌اشان را پای مواد به تباهی می کشند متاثر و متاسف می‌شوم اما وقتی موشکافانه به دلیل اعتیاد آنها می‌پردازیم متوجه می‌شویم که ردی از خانواده در معتاد شدن آنها به چشم می‌خورد. این دختر هم به دلیل وابستگی شدیدی که به پدرش داشت و همزمانی مرگ پدر و طلاق زودرس‌اش چنان او را از نظر روحی دچار تزلزل و مشکل کرده بود که برای فرار از خیلی از واقعیت‌ها روح و جسم‌اش را به مواد سپرد تا شاید اندکی از دردهای درونش کمتر شود ولیکن اعتیاد نه تنها دردی را از او درمان نکرد که هزاران درد بی‌درمان هم برایش به ارمغان آورد. شاید اگر به جای اعتیاد به ادامه تحصیل فکر کرده بود الان به جای زندان، دانشگاه بود و به جای یک موادفروش یک دانشجوی موفق و کوشا بود. او هنوز فرصت دارد تا گذشته‌اش را جبران کند البته اگر بخواهد و گرنه این داستان همچنان ادامه دارد.)

چون با تو سخن گویند اول بشنو، بعد بیندیش و بعد تصمیم بگیر

● سقراط

کیانا نصرت‌زاده

مادر دوست داشتنی به جای یک پدر رویایی

یک بازی پیچیده از سرنوشت

همیشه فکر می کردم عامل همه بدبختی‌های ما، مادرم است... زن کم‌سواد و عصبی و خشنی بود نمی‌دانم از کی و چرا اینقدر نسبت به روزگار و مردم و سرنوشت بدبین شده بود! ولی آن چیزی که ما را خیلی اذیت می کرد این بود که پدرم خیلی سال پیش به خاطر همین رفتار مادرم، ما را رها کرده بود...

همکارهای پدرم از مهربانی‌ها و خوبی‌های او خیلی می گفتند و من در ذهنم رویایی ساخته بودم که در یک آن پدر قهرمان روزی برمی گردد و همه بدبختی‌های ما تمام می‌شود...

در حومه شهر اهواز زندگی می کردیم. یک زندگی محقرانه که نان شب خودمان را هم به سختی درمی آوردیم. من از ۱۳ سالگی در خانه یکی از متمولین شهر مشغول به کار شدم... زن صاحب خانه با من آنقدر مهربان بود که حتی دلم نمی خواست آخر هفته‌ها به خانه خودمان برگردم... مادرم همه پولم را می گرفت و حتی نمی گذاشت با پولم یک دست لباس بخرم...

خواهر و برادرهای قد و نیم‌قدم به مدرسه می رفتند و مادر با آن مدیریت پر خشونتش سعی می کرد بچه‌ها را وادار به درس خواندن یا کار کردن کند.

اما ته دلم همیشه منتظر برگشتن یک مرد قوی و محکم بودم که افسار را از دست مادرم می گیرد و زندگی ما را رونق می دهد... اما مادرم همیشه برخلاف دیگران از پدرم بد می گفت... او هیچ علاقه‌ای به برگشتنش نداشت. می گفت او مرد لاابالی بوده و خدا می‌داند الان چند تا زن گرفته و هر کدام را با چند تا بچه ول کرده است...

همکارهای پدرم اما می گفتند مادرت بدبین است و همیشه نسبت به پدرت اینجوری فکر می کرده درحالی که او اصلاً اینجور آدمی نبوده...

از آنجایی که مادر به راحتی حرفهای ما را هم باور نمی کرد، من مطمئن بودم روایتی که همکارهای پدرم از او دارند بسیار درست است و امید داشتم با پیدا شدن پدرم از دست این مادر خشن رها شویم...

خلاصه به هر دری می‌زدم که خبری از پدرم بشنوم. یکی گفته بود پدرم را آخرین بار در کرمانشاه دیده است. آن یکی می گفت ایلام زندگی می کند! تنها سرنخی که داشتم منزل عمویم در کرمانشاه بود که آدرس درستی هم نداشتم. مادرم اجازه نمی‌داد به دنبال پدرم بگردیم. ولی بالاخره ما بزرگ شدیم و کار خودمان را انجام دادیم... برادرم وحید هفده سالش بود و من نوزده ساله بودم. یک روز صبح زود قبل از اینکه مادرم بیدار شود شال و کلاه کردیم به سمت کرمانشاه حرکت کردیم... مثل آدم‌های فراری با ترس و لرز سوار اتوبوس و راهی کرمانشاه شدیم.

به در خانه که رسیدم، به محض اینکه مادرم در را باز کرد خودم را انداختم تو بغلش... او شروع به داد و فریاد کرد و من اما انگار همه آن ناسزاها را به دیده محبت می‌دیدم... بعد برایش تعریف کردم که پدرم...

هیچ نشانی از عمویم نداشتیم جز اینکه نمدمال است و کارش در کرمانشاه تک است. آنجا که رسیدیم از هر کس که مغازه داشت سراغ احمد آقا نمدمال را گرفتیم. هیچ کس او را نمی‌شناخت. تا غروب گشتیم و بالاخره پیرمردی او را شناخت و نشانی خانه‌اش را به ما داد... دیگر شب شده بود که رسیدیم دم در خانه عمو احمد... ما را که دید اول نشناخت. کلی نشانه دادیم تا شناخت و ما را به خانه‌اش راه داد...

به او گفتیم آمده‌ایم دنبال پدرم... اولش من من کرد ولی بعد برایمان تعریف کرد که پدرم ازدواج کرده و صاحب یک دختر شده است. در یک باغ بزرگ، باغبانی می کند و همانجا زندگی می کند. صبح روز بعد به آن باغ رفتیم و پدرمان را بعد از سالها دیدیم.

پیر بود. اما هنوز توان کار کردن داشت. زن جوانی داشت با دختر هفت، هشت ساله! حیرت‌زده بودم. اولش سعی کردم به خودم بقبولانم که او فقط به خاطر بدرفتاری‌های مادر قید ما را زده و اینجا دوباره ازدواج کرده ولی وقتی همه ماجرا را از دهان خودش شنیدم دیدم هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای کارش ندارد... می گفت حقوقش در اهواز کفاف زندگی را نمی‌داده و مادرم مدام سرش غر می‌زده. بالاخره یک روز هم خسته شده و همه چیز را رها کرده و آمده کرمانشاه...

بغض گلویم را فشرد. حتی از من سوال نمی کرد که در این سالها چطور زندگی کردیم و مادرم چطور از عهده چهار بچه قد و نیم قد بر آمده... برادرم که تشنه محبت پدرانه بود، به او گفت که می‌خواهد پیشش بماند. پدرم قبول نکرد و گفت صاحب باغ اجازه نمی‌دهد تعداد خانواده‌اش بیشتر شود!...

دلم می‌خواست از آنجا شبانه فرار کنم و باور نکنم که این حرفها را از پدرم شنیده‌ام.

روز بعد درحالی که حتی پدرم پول بلیت برگشت ما را هم نداد، از آنجا برگشتیم اهواز... تمام راه من و برادرم یک کلمه هم حرف نزدیم. هر دو انگار دنیای رویاهایمان را از دست داده بودیم. غمگین و ناامید داشتیم به خانه‌ای برمی گشتیم که دو روز پیش بی‌خبر آن را ترک کرده بودیم.

منتظر دعواهای مادرم بودم، ولی انگار حتی آن دعواها هم حالا معنی‌اش فرق می کرد. انگار به یکباره وزن سنگین زندگی که بر دوش مادرم بوده را حس می کردم... انگار حالا می فهمیدم مادرم چرا اینقدر نسبت به پدرم ناامید بود و با ما با این همه خشونت رفتار می کرد...

به در خانه که رسیدم، به محض اینکه مادرم در را باز کرد خودم را انداختم تو بغلش... او شروع به داد و فریاد کرد و من اما انگار همه آن ناسزاها را به دیده محبت می دیدم... بعد برایش تعریف کردم که پدرم زندگی جداگانه‌ای دارد و...

مادر آهی کشید و گفت:

- کاش نمی‌رفتید و او را نمی‌دیدید، اینجوری حداقل تا آخر عمرتان تصویر رویایی از پدرتان داشتید...

اما نه حالا دیگر غبار مه آلودی که روی چشم‌هایمان بود، برداشته شده... دیگر می‌دانم زندگی خشونتش هم بی‌حکمت نیست. حالا دیگر کسی از ایرادگیری‌های مادر ناراحت نمی‌شود. شاید از دست دادن یک پدر رویایی باعث به دست آوردن یک مادر دوست داشتنی بود... به هر حال سرنوشت گاهی بازیهای پیچیده‌ای دارد!!!

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

اولویت‌های زندگی

سرکار خانم ل — گ از تهران چنین نوشته‌اند:

آنچه که مرا وادار کرده تا این نامه را بنویسم، نگرانی شدیدی است که نسبت به خواهرم در خودم احساس می کنم. اینطور به نظر می‌رسد که او هیچ ارزشی برای زندگی قائل نیست و کاملاً افسرده و ناامید نشان می‌دهد. البته برای این وضعیت دلیلی هم وجود دارد. خواهرم پنج سال از من کوچکتر است، او ۴۵ ساله است و دارای تحصیلات دانشگاهی است، ضمن آنکه بیست سالی است که به عنوان دبیر در دبیرستانهای تهران خدمت می کند. بنابراین او از نظر فرهنگ و سواد هیچ مشکلی ندارد، اما برخلاف من که از ۲۶ سالگی به خانه بخت رفتم، او هنوز شوهر نکرده و من تصور می کنم که او اصولاً اشتیاق به زندگی کردن را از دست داده است. و با هیچکس رفت و آمد نمی کند، درحالی که تنها با مادرمان زندگی می کند. ما هرچه به او اصرار می کنیم و از او دعوت می کنیم که در کنار ما باشد و با فامیل که همه به او علاقه دارند رفت و آمد کند، او نمی پذیرد و همین رفتار تلخ نسبت به کسان و فامیل باعث دلخوری آنها شده است. البته آنها شرایط او را درک می کنند و سعی می کنند تا توقعی نسبت به او نداشته باشند. اما رفتار او به واقع ما را نگران ساخته است. او برای هیچ چیز اهمیت قائل نیست و بارها از بدون تاثیر بودن زندگی گفته است. درواقع من و مادرمان، از آن وحشت داریم تا روزی او دست به خودکشی بزند چرا که بارها از بدون ارزش بودن خودش گفته است.

** اصولاً اشتیاق به زندگی کردن را از دست داده است. و با هیچکس رفت و آمد نمی کند*

ذهنیت بخصوص

البته ما چند بار برای او خواستگارهایی که البته با سن و سال او مطابقت داشته باشد، پیدا کردیم، اما او مرتباً می گوید که شوهر مسن نمی‌خواهد و می‌خواهد مانند هر دختر دیگری، شوهری فعال و جوان داشته باشد. البته ما می‌دانیم که این یک ذهنیت اشتباه است اما از آنجا که نمی‌خواهیم او را ناراحت کنیم، از چنین گفته‌هایی ایراد نمی گیریم. درواقع کسانی که از او خواستگاری کرده‌اند معمولاً مردان کهنسالی بوده‌اند که برای سالهای پیری خود نیاز به همدمی داشته‌اند، اما او چنین مواردی را نمی‌پذیرد و حتی از مطرح شدن آنها دلخور می‌شود. زمانهایی هم که ما به دیدن او و مادرمان می‌رویم، او پس از سلام و احوالپرسی اولیه، بلافاصله به اتاق خودش می‌رود و در را می‌بندد. خلاصه اینکه رفتار او به شدت ما را نگران کرده و ما از آن می ترسیم که او کاری دست خودش بدهد. حال از شما خواهش می کنم که راههایی را به ما نشان دهید تا بتوانیم او را دوباره به سوی زندگی سوق دهیم و در او اشتیاق و فکر مثبت ایجاد کنیم تا هم او از این ناامیدی و افسردگی خارج شود و هم اینکه ما از این نگرانی و اضطراب بدر آییم.

پاسخ ویژه

شناسایی و پذیرش واقعیت‌ها

سرکار خانم ل — گ از تهران:

به نظر می‌رسد که مشکل عمده خواهر شما این باشد که دچار ناامیدی و افسردگی شده است. درواقع اگر بارقه‌ای هم از افسردگی در او باشد، بیشتر به این خاطر است که او با واقعیت‌های پیرامون شرایط زندگی خودش مواجه نشده است. درحقیقت مهمترین مساله برای او این است که اولویت‌های زندگی را شناسایی کند. ازدواج اولویت اصلی برای زندگی نیست بلکه همانا زندگی کردن و شکرگزار بودن از زنده بودن و سلامت بودن، اولویت اصلی در زندگی است. با او باید مرتباً از واقعیت‌های زندگی‌اش صحبت کنید، یعنی باید به او بفهمانید که اکنون چند سال دارد و در چه مقطعی از زندگی است.

آری یافتن شوهر در چنین شرایطی هم کاملاً امکان‌پذیر است. اما او باید بداند مردی که در چنین مقطعی به دنبال همسری با شرایط خواهرتان می‌باشد، چه نیازهایی دارد و خودش در چه شرایطی بسر می‌برد. البته آرزوها و رویاها همواره از ایجاد کننده‌های اشتیاق و میل به زندگی است، اما نباید این آرزوها و رویاها از واقعیت‌های زندگی خارج شود و ذهنیت‌های غیرواقعی در شخص ایجاد کند. آنگاه اگر چنین شود آن آرزوها و رویاها تبدیل به کابوس می‌شوند.

** او نباید فراموش کند که یک مرد خواستگار که در میانسالی و یا کهنسالی است، به هیچ‌وجه خواهان زنی که گوشه‌گیر و افسرده باشد نیست*

نیازهای مهمتر از ازدواج

یکی از تلاشهایی که شما به عنوان خواهر و سایر کسان او به عنوان دلسوزها باید برای او انجام دهید این است که به او این مهم را القاء کنید که تنها تفکر پیرامون ازدواج برای او سازنده نیست، بلکه بسیاری از تفکرات و ذهنیت‌ها هستند که می‌توانند برای او سازنده باشند. یکی از بهترین رفتارها این است که او باید انسانی اجتماعی باشد یعنی اینکه حداقل یک دوست در کنار خود داشته باشد که این دو بتوانند در کنار یکدیگر محرم رازها و تخلیه کننده ذهنیت‌های یکدیگر باشند. درواقع تنهایی عاملی است که تفکرات تکراری از جمله ازدواج را مرتباً در ذهن او مرور می کند. او را باید تشویق کنید تا به مکانهایی رفت و آمد کند که امکان یک رفتار اجتماعی را برای او فراهم کند. مکانهایی مانند کلوپ ورزشی که علاوه بر آنکه او در آنجا از نظر جسمی تخلیه می‌شود و انرژی خود را خرج می کند بلکه در آنجا است که با افراد مختلف که احتمالاً شرایطی نزدیک به او خواهند داشت آشنا می‌شود و نوعی مکالمه و گفتگو را آغاز می کنند که خوشبختانه ازدواج در آن اولویت ندارد.

درحقیقت او باید اهمیت زندگی و زنده بودن و اهمیت شاد و سرحال بودن را درک کند و اتفاقاً شما می‌توانید با قاطعیت به او بگویید زمانی که رفتار اجتماعی را بدون توقعات و انتظارات معمول آغاز کند و از زندگی آنچه که هست لذت ببرد، آنگاه به دلایل کاملاً واضح بخت اینکه ازدواج کند و خواستگار مناسبی را هم پیدا کند به مراتب بیشتر و بهتر خواهد بود.

او نباید فراموش کند که یک مرد خواستگار که در میانسالی و یا کهنسالی است، به هیچ‌وجه خواهان زنی که گوشه گیر و افسرده باشد نیست، بلکه او به دنبال زنی سرزنده و شاداب است که سالهای باقیمانده او را تبدیل به دورانی سرشار از زندگانی و لذت از زندگانی کند. بدین ترتیب من تصور می کنم که با تشریح حقایق برای او و روشن کردن شرایط اجتماعی به عنوان یک خواهر دلسوز، به راحتی می توانید او را از وادی ناامیدی و زندگی تلخ خارج سازید.

موفق و پیروز باشید

اسامی چهره های ماندگار و برجسته المپیاد علمی مرحله سوم (تکمیلی)

دبستان های اسد آبادی و قمر بنی هاشم شهرستان قدس

و دبستان شهید ثابت رأی ناحیه ۱ آموزش و پرورش شیراز

سید مهدی معظمی
کلاس دوم

علیرضا محمدزاده
کلاس دوم

میلاد صادق زاده
کلاس دوم

علیرضا جعفری
کلاس دوم

سینا کاکائی
کلاس دوم

عرفان میکائیلی
کلاس دوم

مهدی شیخی
کلاس دوم

امیرحسین هاویل
کلاس دوم

سینا صبوری
کلاس دوم

نریمان طالع اشرفی
کلاس دوم

اسماعیل کرمی
کلاس سوم

امیرحسین مرادی
کلاس سوم

امیرحسین افشار
کلاس سوم

مجتبی گل محمدی
کلاس سوم

مهدی صبوری
کلاس سوم

حسین عزیزی
کلاس سوم

بنیامین صادقی
کلاس سوم

مهدی غفاری
کلاس سوم

امیرحسین حضرتی
کلاس سوم

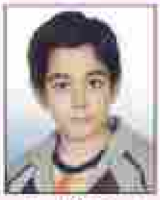
مهرشاد فاروقی
کلاس سوم

علی عباسی
کلاس چهارم

سینا اکبری
کلاس چهارم

بهکام تیموری
کلاس چهارم

محمدصادق هادی
کلاس چهارم

امید قنات
کلاس چهارم

یاسین تیموری
کلاس چهارم

محمد مهدیلو
کلاس چهارم

سهیل جوادزاده
کلاس چهارم

علیرضا نورانی
کلاس چهارم

سید محمد پور موسوی
کلاس چهارم

علی رضایی
کلاس پنجم

رضا سیفی
کلاس پنجم

سید مهدی گودرزی
کلاس پنجم

وحید موسی وند
کلاس پنجم

مهدی نوری
کلاس پنجم

حسین کریمی
کلاس پنجم

مجتبی اشرفی
کلاس پنجم

حامد محمدزاده
کلاس پنجم

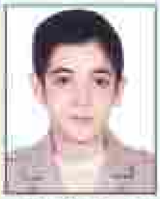
علی زارع زاده
کلاس پنجم

محمدرضا محمدی
کلاس پنجم

محمدرضا حیدری
کلاس دوم

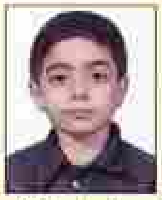
امیرحسین رمضانی
کلاس دوم

مهدی مولایی
کلاس دوم

علیرضا رزاقی
کلاس دوم

نیما بیک محمدی
کلاس دوم

سید پدرام دهقان
کلاس دوم

امیرعلی بورنگ
کلاس دوم

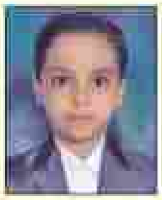
احمدرضا تقی لو
کلاس دوم

علی احمدخانلو
کلاس دوم

نوید دردمند
کلاس دوم

نیما زرنوشه فراهانی
کلاس سوم

محمد علیزاده
کلاس سوم

محمد ولی زاده
کلاس سوم

محمد اسکندری
کلاس سوم

علی اسماعیلی
کلاس سوم

متین بهرامی
کلاس سوم

حسین یاری
کلاس سوم

محمدعلی میرزائی
کلاس سوم

جعفر دمیرچیلو
کلاس سوم

مصطفی رحیم پور
کلاس سوم

بقیه در صفحه ۲۹

ترازو

امیر پرندک

روستاهای «رامهرمز» بی‌گازند

شهرستان رامهرمز روی طلای سیاه یعنی نفت است اما متاسفانه بیشتر روستاهای آن از نعمت گاز لوله‌کشی محرومند!

طی چند سال گذشته دولت اقداماتی برای گازدار شدن بعضی از روستاها کرده است اما این اقدامات کافی نیست. روستاییانی که از این نعمت محرومند از دولت می‌خواهند تا به مشکل آنها توجه کند.

محمدعلی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی – رامهرمز

چاله‌های فنرشکن

سالهاست حدفاصل کمربندی شرق اصفهان از پایگاه هوانیروز تا اول اتوبان و بزرگراه اصفهان –تهران به ویژه حدفاصل میدان ورودی دولت آباد به طرف ورزشگاه نصف جهان به حدی خراب است که خودروها در دست‌اندازها گرفتار می‌شوند.

متاسفانه خرابی و ویرانی آسفالت طوری است که کامیونها نیز از آسیب آنها در امان نیستند. بهتر است وزارت راه یا مسوولان مربوطه در این مورد اقدام کنند.

غلامعلی قاضی شهرضا خبرنگار اطلاعات هفتگی

شرط بازگشت به روستا!

روستای تقی دیزج از توابع بخش مرکزی استان اردبیل به علت کم آبی و مشکلات فراوان خالی از سکنه شده است. اهالی آن به شهرهای بزرگ همچون تهران مهاجرت کرده‌اند.

حال که دولت تصمیم دارد تهران را خلوت کند، ما اهالی این روستا اعلام می‌کنیم در صورتی که دولت محترم برای کشاورزی و دامداری ما آب کشاورزی و برای آشامیدن آب بهداشتی فراهم نماید ما نیز حاضریم به روستای خود برگردیم و در سازندگی و آبادانی کشور خود سهیم باشیم.

ساکنان روستای تقی دیزج اردبیل

چرا سینماها تعطیل می‌شوند!

مدتی است سینماهای کشور در حال تعطیل شدن هستند. تنها سینمای شهرستان علی‌آباد و آزادشهر نیز تعطیل شد. چرا وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در این باره چاره‌ای نمی‌اندیشد؟ ناگفته نماند، سینما یکی از محل‌های خوب و سالم برای تفریح‌های خانوادگی است. انتظار داریم سینماهای تعطیل شده تهران و شهرهای کوچک و بزرگ کشور هرچه زودتر بازسازی و بازگشایی شوند.

داود خامنه‌ای – خبرنگار اطلاعات هفتگی

اهمیت خودکفایی

مسوولان برای رسیدن به خودکفایی، باید از واردات بی‌رویه اجناس چینی به کشور جلوگیری کنند و با ارائه تسهیلات به کارخانه‌داران این امکان را به وجود آورند که چرخه اقتصاد کشور توسط کارگران به حرکت درآید و از تعطیلی کارخانه‌ها و تعدیل نیروی کار پیشگیری شود.

سید جعفر میرفندرسکی

ضوابط بجای روابط

بعضی کارفرمایان پس از بازنشسته شدن بعضی نیروهای کاری خود، آنها را دوباره دعوت به کار کرده و با آنها قرارداد مدت‌دار منعقد می‌کنند.

حال آنکه مدیران می‌توانند جوانها را به کار گرفته و در کنار این افراد تا قبل از بازنشستگی‌شان بگمارند تا به مرور آموخته شوند آنوقت آنها را به جای بازنشستگان بنشانند. این کار باعث به کارگیری جوانان خواهد شد.

چه خوب است به جای روابط، ضوابط حاکم شود.

جلالی از کیانشهر – خبرنگار اطلاعات هفتگی

ایستگاه سی ان جی چه شد؟

لوشان از توابع استان گیلان دربر گیرنده شهرک‌های صنعتی و کارخانجات سیمان بسیاری است. از طرفی این منطقه برای گردشگران جذابیت فراوان دارد.

متاسفانه هنوز نسبت به ساخت ایستگاه سی‌ان‌جی لوشان اقدامی صورت نگرفته است.

این درحالی است که در ایام دهه فجر سال ۸۸ مسوولان محلی در مقابل رسانه‌ها قول مساعد برای دایر کردن ایستگاه سی ان جی دادند.

ایرج فدایی بیورزنی خبرنگار اطلاعات هفتگی

اشتغال از شعار تا عمل

یکی از شعارهای مهمی که دولت نهم در آغاز شکل‌گیری مطرح نمود اشتغال به کار جوانان بود، اکنون پس از سالها از تشکیل دولت اصولگرا باید گفت در این زمینه اقدام چشمگیری صورت نگرفته است و مشکل بیکاری جوانان بخصوص در شهرهای کوچک به طرز عجیبی خودنمایی می‌کند.

متاسفانه بیکاری زمینه‌ساز بسیاری از مشکلات دیگر شده است که جامعه با آن دست به گریبان است. به طور کلی باید گفت بیکاری آفتی است که جامعه کنونی را به شدت تهدید می‌کند. توجه به امر اشتغال جوانان می‌تواند بسیاری از مشکلات را حل کند که امید است با اقدامات جدی از سوی مسوولان مربوطه از مرحله شعار به عمل تبدیل شود.

محمود جعفری کوهبنانی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان شهر بجستان به فکر بیمارانی که به آمبولانس نیاز پیدا می‌کنند بودند تا گرانی نرخ آمبولانس مزید بر علت نباشد و نیازمندان ناچار به پرداخت کرایه‌های گزاف برای این وسیله ضروری نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری مازندران زمین مورد نیاز شهرکهای صنعتی این استان را تامین می‌کرد تا با ایجاد شهرکها هم رونق اقتصادی در استان باشد و هم شهروندان بیکار با اشتغال در کارخانه‌ها از مشکل بیکاری خلاصی یابند.

◇ **چه خوب بود اگر** شرکت گاز استان اصفهان که شش ماه است کوچه‌های دهاقان را کنده است هرچه زودتر لوله‌های گاز را جاگذاری می‌کرد تا هم مردم به گاز دسترسی داشته باشند و هم کوچه پس کوچه کنده شده هرچه زودتر آسفالت‌ریزی می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** به کارکنان زحمتکش حق‌الزحمه‌ای و برنامه‌ای اداره‌ها و سازمانها که نسبت به کارکنان رسمی از حقوق و مزایای کمتری هم برخوردار هستند عیدی پایان سال داده می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** به خانه‌های منطقه لواسانات که اهالی آن هم محروم هستند لوله‌کشی گاز شهری می‌شد تا مردم از مشکل گازوییل و نفت خلاص می‌شدند.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری بندرعباس به نظافت کوچه‌ها و معابر این شهر رسیدگی می‌کرد و زباله‌ها را به موقع از مخازن زباله و کوچه پس کوچه‌ها جمع‌آوری می‌کرد تا در اثر حمله سگها و گربه‌ها سرگردان در سطح کوچه‌ها و خیابانها پراکنده نشوند.

◇ **چه خوب بود اگر** شهرداری رودسر به فکر پیاده‌روهایی که با یک بارندگی نه‌چندان شدید به رودخانه و باتلاق تبدیل می‌شوند باشد تا مردم این شهر بیش از این با مشکل مواجه نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** راهنمایی و رانندگی استان گیلان بر کار خودروهای کرایه بین‌شهری در استان گیلان نظارت می‌کرد تا از افزایش کرایه اینگونه خودروها به ویژه خودروهای مسیر آستانه اشرفیه –لاهیجان جلوگیری می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان سازمان آب و فاضلاب رجایی‌شهر از قطع آب یک هفته‌ای این شهر و گوهردشت جلوگیری می‌کردند تا مردم این شهرها در گرمای تابستان از نعمت آب بی‌نصیب نمانند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان اداره‌های گوناگون رشتخوار با کمبود نیروی انسانی به گونه‌ای برخورد کنند که هم بیکاری ریشه‌کن شود و هم کار اداره‌ها سر و سامان بیابد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان بوشهر برای تامین آب «شبانکاره» از توابع این استان فکر اساسی می‌کردند تا مدارس این شهرستان به دلیل فقدان آب به تعطیلی کشانده نشوند.

امیرحسین رفیعی
کلاس چهارم

هادی رخشا
کلاس چهارم

امیر حسین میرزایی
کلاس چهارم

آرمان چراغ بیگی
کلاس چهارم

آرمین عندلیب
کلاس چهارم

محمد صالح
میرعزیزی

امیرحسین خاک نژاد
کلاس چهارم

رسول سهیلی
کلاس چهارم

محمدرضایی
کلاس چهارم

برهام خانبابازاده
کلاس چهارم

محسن رضایی
کلاس پنجم

مهدی چناقچی
کلاس پنجم

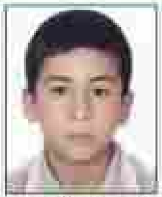
اسحاق ملازاده
کلاس پنجم

علی سیف
کلاس پنجم

مهدی سبحانی
کلاس پنجم

پژمان نبی زاده
کلاس پنجم

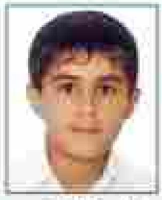
علیرضا فرجی
کلاس پنجم

پژمان مرادی
کلاس پنجم

سهیل مرادیان
کلاس پنجم

وحید حیدری جم
کلاس پنجم

دبستان شهید ثابت رأی ناحیه ۱ آموزش و پرورش شیراز

کلاس دوم: ۱-نسترن مروت پور ۲-مبینا شاکری نژاد ۳-ملینا زارع
کلاس سوم: ۱-مریم مباشر ۲-فاطمه خسروانی ۳-عسل رستم بیگی
کلاس چهارم: ۱-زهرا خواست خدایی ۲-فاطمه صادقل ۳-نگین دلدار
کلاس پنجم: ۱-یسنا افشاری ۲-فاطمه ازدری ۳-زهرا زارع

و همچنین با سپاس از همکاران و اساتید محترم

سرکار خانمها: حاج عبدالهی-عبدی-اصلانی-قنمی-تقی پور-زمانی-زادفر-طالع-ممتحن-احمدزاده-رجبی-ملکی

آقایان: احمدی-نجفی-عباسی-ناموری-شیرزاد-محمدی-باقری-مولاپناه-خسروی-عزتی-محمدزاده-کوهی-اکبری-نوری-آقاخانی-ملکی-مهرانی-علیزاده-کاوسی-حسینی-مردانی-شریفی-بشردوست-نقی لو-بشارتی

با تشکر از مدیران محترم
آقایان شهریار قره گزلو و بهلول ابراهیمی
و مدیر محترم دبستان شهید ثابت رأی
شیراز سرکار خانم خسروی و کلیه پرسنل
زحمت کش دبستان های مربوطه

برای دریافت کارنامه فرزندتان با داشتن شماره شناسنامه به سایت اینترنتی WWW.TalashgaraneBartar.ir مراجعه فرمایید.

جایزه ویژه برای اسامی چهره های ماندگار چاپ شده در مجله اطلاعات هفتگی
به ترتیب ۱-دوچرخه ۲-هلیکوپتر کنترلی ۳-کفش اسکیت ۴-موبایل ۵-DVD
۶-پتوهای بزرگ عروسکی و مسافرتی و جوایز دیگر...

تقدیم به مهربان‌ترین مادر دنیا، بانو شیرین سعادت

شب‌نشینی با مار سیاه!

فرامرز کوراوند – تهران

«فرامرز کوراوند» که تاکنون چند داستان گیرا و ساده و رئالیستی او را در این صفحات خوانده‌ایم، این بار هم بر اساس یک اتفاق واقعی، داستان تازه و جالبی نوشته است.

«فرامرز کوراوند» که علاوه بر داستان‌نویسی در زمینه‌های نقاشی، مجسمه‌سازی و عکاسی هنری فعالیت دارد، با کسب تجربه‌های تازه و ادامه مطالعات همه‌سویه‌اش، بی گمان در آینده‌ای نه‌چندان دور به عنوان یک نویسنده جوان و جستجو گر، با داستانهایی تفکر برانگیز، بیش از پیش در راه بلند نویسند گی گام‌های بلند تری بر خواهد داشت.

صبح پنج‌شنبه بود و کوچه سعادت برخلاف روزهای دیگر هفته خلوت به نظر می‌آمد. محمد آقا صاحب کارگاه تابلوسازی در محوطه جلوی کارگاه که با یک میز فلزی بزرگ که در گوشه‌ای از آن قرار داشت، در حکم دفتر کارگاه به حساب می آمد، به اتفاق فرامرز کارگر جوانش و آقای علیزاده مرد میانسالی که بعد از بازنشستگی‌اش از اداره به علت نیاز ناچار به ادامه کار شده بود، ایستاده بودند و در مورد پروژه‌هایی که در برنامه کاری آن روزشان قرار داشت صحبت می کردند. محمد آقا رو به آنها کرد و گفت:

«قبلاً هم که بهتان گفتم، من روزهای پنج‌شنبه خیلی می‌ترسم. امروز خوب احتیاط کنید!»

حق با محمد آقا بود، چرا که کار آنها از جمله مشاغل خطرناک و سخت به حساب می‌آمد؛ کاری که انجام بیشتر آن بر روی نردبانهای بلند و در ارتفاع می گذشت.

فرامرز و آقای علیزاده بعد از قرار دادن وسایل و ابزارآلات مورد نیاز در درون وانت‌بار فرسوده و درب و داغان کارگاه، آماده حرکت شدند اما این بار محمد آقا که انگار تازه چیزی به خاطرش آمده باشد به سمت آنها رفت و گفت:

«راستی برگشتنی، سر راهتون یک سر برین آزمایشگاه دکتر سماورچی و تابلوی فلکسی اونو که توی انباری گذاشته‌اند وردارین بیارین. می‌خواهیم اونو نوسازی کنیم و بعد ببریم برایش نصب کنیم.»

بعد از این حرف محمد آقا، آقای علیزاده درحالی که زیرلب غرولند می کرد، وانت‌بار فرسوده را که به تنهایی به اندازه ده ماشین سالم ایجاد آلودگی می کرد به راه انداخت و در خم کوچه ناپدید شد.

همه چیز از شب آن پنج‌شنبه شروع شد. شب آن روز فرامرز درحالی که حسابی از کار آن روز بخصوص از جابجایی و آوردن تابلو آزمایشگاه دکتر سماورچی به درونگاه خسته شده بود، بعد از صرف مقدار ناچیزی از غذایی که شیرین خانم، خانم مهربان همسایه به روال هر روز برایش می آورد، خیلی زود و حتی بدون یک صفحه مطالعه که عادت همیشگی‌اش بود، به سمت تخت چوبی زهوار دررفته‌اش که انتهای کارگاه، در گوشه‌ای و در میان انواع و اقسام لوازم مورد نیاز کارشان احاطه شده بود رفت و بر روی آن دراز کشید. زندگی در آن زیرزمین کار چندان آسانی نبود، اما فرامرز به واسطه انس و الفتی که به کوچه سعادت و همکارانش پیدا کرده بود و همچنین بیشتر به خاطر شبهای آرام کارگاه زیرزمینی، از وضعی که داشت راضی به نظر می‌آمد. آن شب درحالی که به خواب عمیقی فرو رفته بود با بلند شدن سر و صدا و ضرباتی که به کف تخت می‌خورد از خواب بیدار شد و بعد از اندکی هوشیاری به خاطر خستگی زیاد دو مرتبه به خواب رفت، اما نزدیکی‌های سحر باز هم با بلند شدن همان سر و صداهای قبلی هراسان از خواب پرید و چون تا سپیده‌دم و زمان شروع به کارش وقت زیادی باقی نمانده بود، از روی تخت برخاست و با اوقاتی تلخ به قدم زدن در طول کارگاه پرداخت. در فکرش به عامل ایجاد آن سر و صداها می‌اندیشید. بعد از اندکی تامل در این باره به این نتیجه رسید که بدون شک آن کار یا کار یک گربه است یا کار یک موش. او به دنبال این فکر تمامی زیر تخت را به دقت وارسی کرد اما هیچ اثری از موجود زنده‌ای در زیر تخت پیدا نکرد. اما با این حال دیگر موضوع را دنبال نکرد و مشغول انجام کارهای روزانه‌اش شد. تا شب بعد که باز هم دوباره همان سر و صدا بلند شد و قضایا تکرار گردید و فرامرز را واداشت که جدی‌تر به قضیه فکر کند. اما هرقدر فکر می کرد چیزی به نظرش نمی‌رسید. با این حال باز هم ماجرا را نادیده انگاشت و به کار خود مشغول شد.

اما آزار و اذیت‌های شبانه باز هم ادامه پیدا کرد و به شبانه‌روز رسید. در روز دهم که فرامرز دیگر حسابی از وضعیت پیش آمده پریشان احوال شده بود، به فکر چاره‌ای اساسی برای خاتمه این ماجرا افتاد. او در طی این ده شب و روز بارها و بارها سرتاسر در و دیوارها و تمام سوراخ سمبه‌های کارگاه را درپی پیدا کردن عامل آن سر و صداها جستجو کرد اما محض نمونه یک سوسک هم پیدا نکرده بود. در فکر این ماجرا بود که یاد حرفهای آقاصادق مغازه‌دار همسایه کارگاهشان افتاد. به یاد آورد که آقاصادق در آن روزهای اوائل

آمدنش به این کارگاه، به شوخی یا به جدی به او گفته بود که زیرزمین کارگاه جن دارد و همه کارگرهایی که قبل او در آن زیرزمین خوابیده بودند بعد از چند روز به خاطر اذیت و آزار جن‌ها دیگر نتوانستند آنجا بمانند؛ آنها یا رفتند اتاق گرفتند و یا به طور کامل از کار کردن در آن کارگاه صرف‌نظر کردند. اما فرامرز با اینکه به وجود جن اعتقاد داشت، این را هم می‌دانست که آنها اگر هم در جایی وجود داشته باشند بی‌جهت به اذیت و آزار کسی نمی‌پردازند مخصوصاً که به یاد آورد دو سال تمام را بدون هیچگونه مشکلی در آن زیرزمین به سر برده بوده... اما با این حال نیز نمی‌توانست از اندیشیدن به این مشکل خودداری کند. فکر به این موضوع و بدخوابی های شبانه‌اش روال عادی زندگی‌اش را برهم زده بود تا جایی که باعث شده بود محمد آقا و احمد آقا دو برادر صاحب کارگاه و بیشتر از آنها، همکارش آقای علیزاده پی به احوال آشفته او ببرند و مرتب از او علت آشفتگی‌اش را بپرسند. اما او چیزی از ماجراهای شبانه‌ای را که بر او می گذشت بروز نمی‌داد و از آن بیم داشت که با گفتن حقیقت کسی حرفش را باور نکند یا درنهایت آنها هم عامل بوجود آوردن آن سر و صداهای زیر تخت را موش و یا گربه‌ای بدانند که روزها در گوشه‌ای از کارگاه پنهان می‌شود و شبها به زیر تخت او می‌رود.

اما فرامرز خوب فهمیده بود که این کار به هیچ عنوان نمی‌توانست کار موشها و یا گربه‌ها باشد. در این باره کاملا مطمئن بود. اما حالا بالاخره بعد از ده روز می‌بایست که یک راه‌حل اساسی پیدا می کرد. در این باره هرچه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می‌رسید و به جز یک راه، فکر دیگری به خاطرش نمی آمد. فکر

اینکه دیگر از خوابیدن در کارگاه خودداری کند. یا یک اتاق بگیرد که این امر با توجه به اوضاع مالی‌اش انجام شدنی نبود. پس تنها راه‌حل دیگری که می‌ماند ترک کامل محل کارش و رفتن به جایی دیگر بود. اما فکر کردن به این موضوع هم به شدت او را آزار می‌داد، چرا که حالا دیگر بعد از گذشت تنها دو سال به کوچه سعادت و اهالی مهربانش، بخصوص به خانواده دکتر سعادت عادت کرده بود. مخصوصاً به شیرین خانم، همسر مهربان و فرشته‌گونه دکتر سعادت که حالا دیگر میان او و فرامرز نوعی دلبستگی و عاطفه مادر و فرزندی ایجاد شده بود، تاحدی که فرامرز او را «مامان» صدا می‌زد. نه، نمی‌توانست بگذارد و برود. با آن مردم شریف و مهربان خو گرفته بود و همین دلبستگی به او اجازه رفتن به جایی دیگر را نمی‌داد. علاوه بر اینها، از صاحب کار و همکارانش نیز راضی بود و آنها را دوست می‌داشت. فرامرز در مواردی اینچنینی هر گاه که کاملاً به بن‌بست می‌رسید بنا بر عادت فقط از خدا کمک می‌خواست چرا که تمام توجهات و کمک‌هایی را که خداوند در تمام طول سی سال عمرش در حق او اجابت کرده بود کاملاً در نظر داشت و با تمام کمبودهایی که در زندگی‌اش احساس می کرد همیشه و در همه حال خود را سپاسگزار خداوند می‌دانست.

آن روز صبح به واسطه خواب نسبتاً راحتی که بر خلاف شبهای گذشته رفته بود، شاداب و سرحال‌تر از روزهای قبل مشغول کار شد. اولین کسی که به عنوان مشتری به داخل کارگاه وارد شد همان دکتر سماورچی صاحب آزمایشگاه بود. دکتر از فرامرز سراغ تابلویش را گرفت. فرامرز درحالی که به طرف تابلوی آقای دکتر که درست در کنار تخت خودش قرار داشت می‌رفت، جواب داد: «والله، آقای دکتر، توی این ده روزه سرمان آن قدر شلوغ بود که نتونستیم کاری روی تابلو شما انجام بدیم، حتی درشو هم هنوز باز نکرده‌ام ببینم مشکلش چیه.» دکتر درحالی که خود را به کنار فرامرز رسانده بود، پاسخ داد: «تورو خدا زودتر روبه‌راهش کنید، من این تابلو را لازم دارم. حالا که فعلاً کار زیادی نداری بیا درشو باز کن ببین مشکلش چیه؟» سپس فرامرز به وسیله فازمتری که در دست داشت مشغول باز کردن در تابلو که رو به زمین بود شد اما به محض باز شدن در تابلو یک مار سیاه ترکه‌ای از درون آن به بیرون جهید و با شتاب خزید و به زیر تخت رفت و از نظر پنهان شد. فرامرز که از دیدن آن صحنه حسابی ترسیده و دست و پایش را گم کرده بود، چند قدم رو به عقب رفت و با حالتی از ترس و هیجان رو به دکتر که درحال طبیعی خود با تبسمی بر لب به او می‌نگریست، کرد و گفت: «آقای دکتر! اگه بدونین توی این ده روزه که این تابلوی شمارو از توی اون انباری آوردیم گذاشتیم اینجا، من چی کشیدم؟! باور کنین این مار لعنتی حتی یه شب هم نگذاشت که من راحت بخوابم! شبها از توی این تابلو می‌اومده زیر تخت که فقط من بینوارو اذیت کنه، روزا هم دوباره برمی گشته سر جاش!» آقای دکتر با لحن آرام خاص پزشکان، درحالی که از حرفهای فرامرز به خنده افتاده بود، جواب داد: «آقا فرامرز، خدا شمارو خیلی دوست داشته، اگه این مار زیبا در یکی از همان شبهایی که به زیر تختت می‌اومده هوس می کرد که به بالای تخت بیاید می‌دانی چی می‌شد؟»

فرامرز که از فکر به این موضوع مو بر تنش راست شده بود، با لکنت گفت: «خوب، آقای دکتر حالا باید باهاش چیکار کنیم؟» دکتر با آرامش خاطر جواب داد: «حدود یه ماه پیش من این مار را گم کردم، یه روز موقعی که یکی از کارکنان آزمایشگاه می‌خواست جعبه‌ای را که مار توی اون قرار داشت جابجا کنه جعبه از دستش افتاد و مار از در جعبه که باز شده بود به بیرون خزید و به سرعت از در به داخل انباری رفت. بعد هم من و بچه‌های آزمایشگاه هر چقدر انباری‌رو زیر و رو کردیم نتونستیم پیداش کنیم تا حالا که اینجا چشمم به جمال ایشون روشن شد! حالا بیا کمک کن تا این تخت‌رو از این جا برداریم تا من بتونم اونو بگیرم و شمارو برای همیشه از شرش راحت کنم.»

...آقای دکتر با استادی تمام مار را گرفت و با خود برد. فرامرز بعد از ده روز عذاب شبانه و از سر گذراندن اندیشه‌های عجیب و غریب و ترس‌آور در ارتباط با جن و پری و روح و گربه و موش و غیره، شب آن روز با آرامش خاطر به بستر رنگ و رو رفته‌اش خزید و به خواب خوشی فرو رفت.

اما این خوشی نیز چندان دوامی نداشت چرا که او در میانه‌های شب با دیدن دوباره آن مار، اما این بار در خواب، با آشفتگی از خواب برخاست و بر لبه تخت نشست. سعی کرد خواب عجیبی را که از مار دیده بود به یاد بیاورد. در خواب دیده بود که او و آن مار سیاه به مانند دو دوست صمیمی بر روی تخت در کنار هم نشسته‌اند و مشغول حرف زدن‌اند. او از مار به خاطر آزار و اذیت‌های شبانه‌اش گلایه کرده بود و مار سیاه در جواب گفته بود: «مرا ببخش و به این بیندیش که شاید درپس هر زجر و آزاری هم حکمت و سودی در میان باشد!»

فرامرز که از حرفهای مار چیز زیادی نفهمیده بود، گفته بود: «من تو را می‌بخشم، اما می‌خواهم که راستش را بگویی! تو خود مار هستی یا روح آن؟» مار با لحنی حکیمانه جواب داده بود که مهم این نیست که وجود جسمی‌ام اینجاست و با تو حرف می‌زند یا وجود روحی‌ام، بلکه مهم این است که تو باور داشته باشی که من همیشه هستم. تا می‌توانی سعی بر آن داشته باش که کردار، گفتار و پندارت به گونه‌ای باشد که نه روح هیچ موجودی از تو آزرده خاطر شود و نه جسم او. باور داشته باش که هر کجا جسمی حاضر نیست روح آن هست و نظاره‌گر کردار، گفتار و پندار دیگران است.»

فرامرز از خوابی که دیده بود فقط همین حرفهای حکیمانه مار به یادش مانده بود، حرفهایی که او با آن وضعیت خواب‌آلودگی نمی‌توانست که به درستی عمق معنای آن را دریابد. می‌بایست در بیداری کامل به آنها می‌اندیشید و بدان عمل می‌کرد. او با فکر به این موضوع دوباره به خواب رفت.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای جلیل نور آقایی – «چماز کتی» قائم‌شهر**

به شما سلام می گویم و از ابراز لطف‌تان سپاسگزارم. اثری را که با عنوان «آغاز دوستی و ادامه آن» فرستاده‌اید نشان از ذهنیت شفاف و دیدگاه انسانی و احترام‌برانگیز شما دارد. خط و ربط پاکیزه و نوع روایتگری‌تان، از تجربه‌های ارزشمند شما در عرصه‌های کار و زندگی و نوشتن حکایت دارد.

مضمون و موضوع جذاب و تازه‌ای را انتخاب کرده‌اید که اگر در قالب یک «داستان» کامل – و حتی کلاسیک! – پرورانده می‌شد، برای خاص و عام جاذبه می‌یافت. در کار «داستان‌نویسی» جدی و حقیقی مهارت و سنجیدگی درونی شده برای به منصه ظهور رساندن هر عنصر داستانی – از جمله ایجاد صحنه، شخصیت‌پردازی و تصویری یا ملموس ساختن مکانها و جغرافیا و هندسه اشیا و اجسام القای موقعیت – به اصطلاح حرف اول و آخر را می‌زند. بدون پیرنگ (Plot) اساساً داستان شکل و ساخت نمی گیرد و هر حرکت و کنش و واکنش و هر اتفاقی در داستان لزوماً باید بر پایه انگیزه و دلیل‌های به هم پیوسته و قابل قبول به سامان برسد.

اگر چنین نباشد پیش از هر چیز ضعف پیرنگ «طرح» داستان افشا می‌شود.

از این گذشته نه فقط هر جمله و عبارت که حتی هر کلمه در داستان باید با دقت و بنا بر ضرورت، برای پیشبرد روایت و طرح نوشته شود. به هر تقدیر، با عنایت بیشتر به ارزشهای زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی داستانی و توجه متمرکز به کارکرد عناصر داستان، می‌توانید «داستان» بنویسید.

نوشته های خود را با «شبه‌داستان»های عوام‌پسند و یکبار مصرف نشریه‌های نازل مقایسه نکنید و حاصل نویسندگی خلاق‌تان را با شماری از داستانهای درخشان و ماندگار و ارزشمند داستان‌نویسان حقیقی تاریخ بیش از یکصد ساله داستان‌نویسی ایران محک بزنید. برایتان تندرستی، نشاط و پویندگی آرزو می کنم.

*** خانم الهام سپهوندی – لرستان**

قرار نبوده و نیست و نخواهد بود که همه آدمها «نویسنده» شوند! شما چه اصراری دارید که حتماً و قطعاً «داستان‌نویس» شوید؟

برای «روزنامه‌نگار» شدن هم ذوق و استعداد و توانایی طبیعی و فطری لازم است و بدون حداقل توان در زمینه «نوشتن» هیچ بنی‌بشری روزنامه‌نگار و مقاله‌نویس نمی‌شود. به خودتان برای یافتن استعداد و گرایش در زمینه های علمی و فنی فرصت بدهید. وقت و نیرویتان را هدر ندهید. موفق باشید.

دست زن، محکم‌تر از آهن است ● افلاطون

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

ارتباط بوی بد دهان و سکته

رییس هیئت مدیره انجمن دندانپزشکی ایران گفت:«عدم درمان بوی بد دهان وبیماری‌های مربوط به آن می‌تواند منجر به سکته مغزی و ناراحتی‌های شدید گوارشی شود.»

دکتر علی یزدانی در گفتگو با خبرنگار ما اظهار داشت:«بیماری‌های لثه و پوسیدگی عمیق دندان از شایع‌ترین علل بوی بد دهان است.»

وی افزود:«عدم بهداشت دهان و تجمع جرم و میکروب وایجاد پلاک در دندان، باعث بیماری‌های لثه و بوی بد دهان می‌شود.»

رییس هیئت مدیره انجمن دندانپزشکی ایران تصریح کرد:«البته گرسنگی وخوردن بعضی خوراکی‌ها نظیر سیر وپیاز نیز منجر به بوی نامطبوع دهان می‌شود ولی با گذشت زمان از بین می‌رود.»

یزدانی بااشاره به راه‌های درمان بوی بد دهان و بیماری‌های لثه گفت:«بوی نامطبوع دهان با یک جرمگیری عمیق زیر لثه‌ای توسط دندانپزشک و رعایت رژیم بهداشتی مناسب برطرف می‌شود.»

وی ادامه داد:«جرمگیری عمیق دندان وزیر لثه‌ای بدون رعایت بهداشت محیط دهان مؤثر نیست و باید با یک رژیم بهداشتی مستمر و منظم همراه باشد.»

رییس هیئت مدیره انجمن دندانپزشکی ایران اظهار داشت:«با وجودی که تعرفه‌های دندانپزشکی بالااست وهمه اقشار جامعه توانایی بهره‌مندی از آن راندارند ولی می‌توان با مسواک زدن حداقل شبی یک بار از بوی بد دهان و بیماریهای دندان و لثه پیشگیری کرد.»

یزدانی تصریح کرد:«مسواک زدن باید در بین همه اقشار جامعه نهادینه شود و می‌طلبد مسئولین در این رابطه فرهنگ سازی بیشتری کنند.»

وی یادآور شد:«باتوجه به تحقیقات انجام شده سکته مغزی درافرادی که مبتلا به بوی بد دهان و بیماری لثه هستند بیشتر بروز می کند.»

رییس هیئت مدیره انجمن دندانپزشکی ایران خاطرنشان کرد:«همچنین بوی نامطبوع دهان و بیماری‌های لثه می‌تواند منجر به بیماری‌های شدید گوارشی و زایمان پیش از موعد در زنان باردار شود.»

بامصرف زیاد شیرینی کم‌طاقت می‌شوید

یک متخصص تغذیه گفت:مصرف زیاد موادشیرین باعث خواب آلودگی، کم‌طاقتی و بی‌حوصلگی می‌شود و ولع افراد را به مصرف مواد قندی بیشتر می کند.

ضیاءالدین مظهری در گفت‌و‌گو باخبرنگار ما، افزود:انواع شیرینی، کیک، آب نبات، نوشابه یا آبمیوه‌های شیرین شده، قهوه، کاکائو، سطح گلوگز خون راافزایش می‌دهند. افزایش سطح گلوکز خون موجب تحریک و ترشح بیشتر انسولین می‌شود که با سرازیر شدن انسولین به جریان خون سرعت انتقال گلوکز به درون سلول‌ها بیشتر می‌شود وباعث افت سطح قند خون و کاهش فشار خون می‌شود.

این متخصص تغذیه اضافه کرد:افت سطح قند خون و کاهش فشارخون فرد رادچار خواب آلودگی، کم‌طاقتی و بی‌حوصلگی می کند و ولع آن را به مصرف مواد قندی بیشتر می کند که این موضوع نه تنها باعث کاهش یادگیری می‌شود بلکه زمینه چاقی وافزایش وزن را در فرد ایجاد می کند.

مظهری گفت:انجیر، انگور، پرتقال، زغال‌لخته، زردآلود، سیب، شاتوت، توت‌فرنگی وخرمادر

عملکرد مغز، اعصاب و سلامت کلی جسم تاثیر گذار است. سبزی‌هادر سلامت بدن، عملکرد مغزواعصاب تأثیر گذارند و توصیه می‌شود ۵۰۰ تا ۷۰۰ گرم یا ۵ تا ۷ واحد در روز به صورت خام یا پخته مصرف شوند ولی سبزی‌هایی مانند اسفناج، ریحان، نعناع، کاهو، گل کلم، پیاز، چغندر، زنجبیل تازه، هویج، کرفس و شلغم اثر مؤثر و ویژه‌ای بر توان یادگیری دارد و باعث آرامش می‌شود.

زنگ خطری به نام تنگی نفس در حمام

به گفته یک متخصص ریه، افرادی که مشکل تنفسی ندارند امابا ورود به حمام و تنفس میان بخار آب موجود در فضا دچار تنگی نفس می‌شوند در معرض بیماری‌های ریوی و عفونی قرار دارند.

دکتر کیانوش امجد در گفت‌و‌گو با خبرنگار ما گفت: افراد زیادی از تنگی نفس در حمام رنج می‌برند. این در حالی است که این افراد در زندگی روزمره خود شکایتی از گرفتگی نفس ندارند اما توجه به این نکته ضروری است که همین یک علامت می‌تواند در پی بردن به بیماری‌های ریوی یا عفونی موثر باشد. مشکلات تنفسی به خصوص تنگی نفس و خفگی در حمام اغلب به دو دلیل ایجاد می‌شوند که یکی از آنها گاز گرفتگی با مونواکسید کربن یا CO است، گازی بی‌بو و بی‌رنگ که به دنبال نصب بخاری در حمام در فضای حمام نشت کرده واستشمام آن توسط فرد منجر به مسمومیت، خفگی و بیهوش شدن وی می‌شود.

مشکلات کج گرفتن سر

یک چشم پزشک با بیان این که کج گرفتن سر یکی از مهم‌ترین علل اختلال عضلات چشم است، گفت: گاهی به علت بعضی از بیماری‌ها برای بهتر دیدن، شخص سرش را کج می گیرد تا بتواند دید مناسبی داشته باشد.

دکتر احمد عامری، فوق تخصص استرابیسم در گفت‌و‌گو باخبرنگار ما بااشاره به اینکه اصلاح چرخش چشم با استفاده از بخیه قابل تنظیم در هنگام عمل جراحی امکان‌پذیر است، گفت: همواره افراد طبیعی برای نگاه کردن به روبه‌رو سر خود راصاف نگاه‌می‌دارند و چشم‌ها هم بدون انحراف هستند؛ اما گاهی به علت بعضی از بیماری‌ها فرد برای بهتر دیدن، سرش را کج می گیرد تا بتواند دید مناسبی داشته باشد. کج گرفتن سر علل مختلف دارد که یکی از مهم‌ترین علت‌های آن اختلال در عضلات چشم است.

وی ادامه داد: معمولا رفع اختلال حرکت عضلات چشم در بعضی از بیماری‌ها به وسیله عمل جراحی امکان‌پذیر است. یکی از این اختلالات، فلج عصب زوج ۴ مغزی است که اولین بار در سال ۱۹۶۴ توسط دو فرد ژاپنی روشی ابداع شد که با انجام عمل جراحی روی چشمی که انحراف دارد اصلاح عارضه کج گرفتن سر تا حد قابل توجهی امکان پذیر شد که البته دارای محدودیت‌هایی هم بود.

عامری خاطرنشان کرد: در روش اصلاح چرخش چشم بااستفاده از بخیه قابل تنظیم در هنگام عمل جراحی، میزان اصلاح انحراف چشم، حتی زمانی که بیمار تحت بیهوشی قرار گرفته نیز قابل تنظیم است و احتمال نیاز به عمل مجدد را بسیار کمتر از روش‌های دیگر می کند. همچنین عوارض آن بسیار کمتر از روش‌های قبلی است؛ به گونه‌ای در این روش میزان اصلاح چرخش چشم بیشتر از سایر روش‌ها امکان‌پذیر می‌باشد.

به این میگن راننده خوش‌شانس

راننده ۶۷ ساله آمریکایی که پایش بین گاز و ترمز گیر کرده بود از مرگ حتمی با وجود افتادن از طبقه هفتم پارکینگ نجات پیدا کرد.

این راننده خوش شانس درحال پارک خودروی خود در یک پارکینگ بزرگ طبقاتی در «اوکلاهاما» بود که ناگهان پای او بین گاز و ترمز گیر کرد و کنترل مرسدس بنزش رااز دست داد. او با سرعت بالا و بصورت دنده عقب در محل پارک به پیش می رفت که خوشبختانه پس از برخورد با دیوار نازک پارکینگ طبقه هفتم به شکل معجزه آسایی متوقف شد.

بنا به این گزارش؛ پلیس منطقه اعلام کرد با وجود فرو ریختن مقدار زیاد آجر و سنگ از دیوار پارکینگ هیچ کس در این سانحه آسیب ندید و راننده نیز که از این اتفاق ناگوار بسیار شوکه شده بود توانست به زحمت از خودروی خود خارج و خودش را از مرگ حتمی نجات دهد.

قصد کشتن بچه‌ام را نداشتم، اما

چندی پیش مسوولان درمانگاه امین کیانشهر با پلیس تماس گرفتند و آنان را در جریان مرگ مرموز دختربچه ۴ ساله‌ای گذاشتند.

بدین ترتیب تیمی از ماموران کلانتری ۱۵۷ کیانشهر خود را به بیمارستان رساندند و با کبودی چهره «مائده» دختر کوچولو روبر شدند و پزشکان نیز اعلام کردند دختربچه تحت کودک آزاری بوده است. «محمد» پدر ۳۵ ساله این کودک که وحشت‌زده و گریان در راهروی درمانگاه ایستاده بود به ماموران گفت: در محل کارم بودم که همسرم با من تماس گرفت که دخترم حالش به هم خورده و من فوراً خودم را به بیمارستان رساندم.

با ادعای این مرد، وقتی آثار کبودی روی بدن مائده دیده شد، سناریوی این جنایت تلخ به بازپرس شعبه هفتم دادسرای جنایی پایتخت مخابره شد و وی با حضور بر بالین جسد دستور بازداشت پدر و مادر کودک خردسال را صادر کرد.

پدر «مائده» در بازجویی گفت؛ من بیرون بودم که همسرم تماس گرفت و گفت دختر ۷ ساله‌ام مریض است، دقایقی بعد همسرم تماس گرفت واصرار کرد زود به خانه باز گردم، وقتی رسیدم چهره دخترم کبود بود و سریع او را به بیمارستان رساندم.

سرانجام مادر «مائده» اعتراف کرد؛ دو دخترم با هم بازی می کردند که دعوایشان شد، به خاطر کنترل تلویزیون به جان هم افتادند درحال کار کردن بودم که مائده سراغم آمد، مرتب گریه می کرد و می خواست خواهرش رابزنم. اصلاً حوصله نداشتم، ابتدا برای آرام کردنش ۲ سیلی به صورتش زدم که صدای گریه‌هایش بیشتر شد. جلوی دهانش را گرفتم تا آرام شود ناگهان دیدم صورتش کبود شده و به سختی نفس می کشد و...

پس از اقرار این مادر بی‌عاطفه، پدر وی در دادسرا حاضر شد و از خون دخترش گذشت و همسرش را بخشید اما زن جوان از لحاظ جنبه عمومی جرم و کودک آزاری در دادگاه کیفری محاکمه و مجازات می‌شود.

بلیت فروشی برای پارتی شبانه

۸۰ دختر و پسر که باخرید بلیت در یک پارتی شبانه حضور پیدا کرده بودند از سوی مأموران پلیس امنیت در ویلایی در حومه تهران دستگیر شدند.

هفته گذشته، به دنبال گزارش‌های مردمی به مأموران پلیس امنیت درباره این که چند نفر به بهانه اجرای موسیقی زنده در یک خانه ویلایی، دختران و پسران جوان را به یک پارتی شبانه دعوت می کنند موضوع برای تحقیق در دستور کار مأموران قرار گرفت. مأموران در بررسی و تحقیق دریافتند که این افراد مدتی است بلیت شرکت در این پارتی را به دختران و پسران به قیمت حدود ۴۰ هزار تومان می‌فروشند. با دریافت این موضوع و صدور دستور قضایی، مأموران پلیس امنیت، محل را شناسایی و پس از ورود به محل پارتی شبانه بیش از ۸۰ دختر و پسر را با لباس‌های نامناسب و درحالت غیرعادی دستگیر کردند.

دادستان تهران در این باره گفت؛ ۵ نفری که مدیر این شرکت بوده و این کنسرت را برگزار می کردند، برای هر شب اجرا مبلغ ۵ میلیون تومان دریافت می کردند و فروشندگان بلیت نیز پس از ارتباط با خریداران بلیت آنها را در ساعت معینی در یک محل جمع آوری و سپس در ساعت مقرر به پارتی شبانه منتقل می کردند. وی در ادامه افزود؛ اکثر افراد دستگیر شده در این مجلس لهو و لعب درحالت غیرعادی بودند و در بازرسی از محل نیز مقادیر زیادی مشروبات الکلی — که در پارتی استفاده می‌شد کشف شده است.

دادستان استان تهران در پایان افزود؛ افرادی که به صورت عمد دست به این اقدام زده و ملک خود را به مرکز پارتی و لهو و لعب تبدیل کنند، املاک آنها به نفع دولت ضبط خواهد شد.

۸ساعت در بند

چندی پیش دختر ۲۰ ساله‌ای با ۳ مرد جوان که خود را مأمور معرفی می کردند روبرو شد که مدعی بودند به خاطر رعایت نکردن حجاب باید سوار خودرو آنها شده و در پایگاه تعهد بدهد.

دختر جوان با دیدن ظاهر ۳ مرد چاره‌ای ندید جز اینکه سوار خودروی ریو شود. پس از پشت سر گذاشتن چند خیابان او را با چشمان بسته در داخل خانه‌ای بردند، آدم‌ربایان در آنجا دختر نگون‌بخت را تسلیم نیت شوم خود کردند، ۸ ساعت بعد ۳ مرد شیطان‌صفت او را در حوالی بزرگراه بابایی رها کردند. دختر جوان چشم‌بند خود را باز کرد و با پای خود به کلانتری ۱۰۱ تجریش مراجعه کرد و از سه آدم‌ربا شکایت کرد و گفت؛ از محل کارم بیرون آمدم و در بزرگراه لشکرک منتظر تاکسی بودم که ناگهان یک خودروی ریوی سفید رنگ مقابل پایم ترمز کرد ظاهرشان نشان می‌داد مأمور هستند چون بی‌سیم در دست داشتند و گفتند به خاطر بدحجابی باید برویم و تعهد بدهم. بدون اینکه به رفتارهایشان مشکوک شوم سوار خودرویشان شدم غافل از اینکه آنها آدم‌ربایان شیطان‌صفت بودند. آنها با چاقو تهدیدم کردند و چشمانم را بسته و مرا به یک خانه تاریک بردند و هر سه آدم‌ربا مرا تسلیم نیت شیطانی خود کردند. ۸ ساعت بعد با گریه التماس می کردم رهایم کنند اما آنها با گوشی تلفن همراهم با دوستان خود تماس می گرفتند و درحالی که التماس می کردم رهایم کنند به این رفتارم بی‌تفاوت بودند اما بالاخره پس از هشت ساعت باز هم چشمانم را بستند و سوار خودروشان کرده و در حوالی بزرگراه رهایم کردند، من حتی نتوانستم شماره پلاک خودروشان را یادداشت کنم.

پس از اظهارات این دختر جوان، تیمی از مأموران پایگاه یکم پلیس آگاهی پایتخت با دستور دادیار مأموریت یافتند تا با ردیابی تلفن همراه این دختر و چهره‌نگاری ۳ آدم‌ربا پاتوق آنان را شناسایی کرده و پرده از اتهامات دیگر اعضای این شبکه بردارند.

آموزش به وسیله ارتعاش

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، سیستم تازه‌ای از تعلیم و تربیت است که به وسیله دستگاه ارتعاش صدا انجام می‌گیرد.

درواقع تدریس فیزیک تاکنون برای مقاطع دبیرستان به بالا صورت می‌گرفت، اما با طراحی دستگاه ارتعاش، معلم مدرسه قادر شده تا درباره پدیده‌ای مانند صدا توضیحات لازم را برای بچه‌های دوره ابتدایی در کلاس درس داشته باشد.

در ضمن از آنجا که برای توضیح ارتعاش، از هنر موسیقی هم استفاده می‌شود و در نزد بچه‌ها موسیقی محبوبیت دارد، آنگاه حتی تدریس فیزیک با تفریح و سرگرمی بیشتری هم صورت می‌گیرد. دستگاه ارتعاش توسط دانشمندان انگلیسی طراحی و تکمیل شده است و همانگونه هم که در تصویر مشاهده می‌کنید، هنگام فراگیری به کمک دستگاه ارتعاش، احساس شادمانی و شعف کودکان را رها نمی‌کند. دستگاه ارتعاش هم‌اکنون به مبلغ ۸۰ دلار به فروش می‌رسد.

تجزیه و تحلیل اشک در چشم

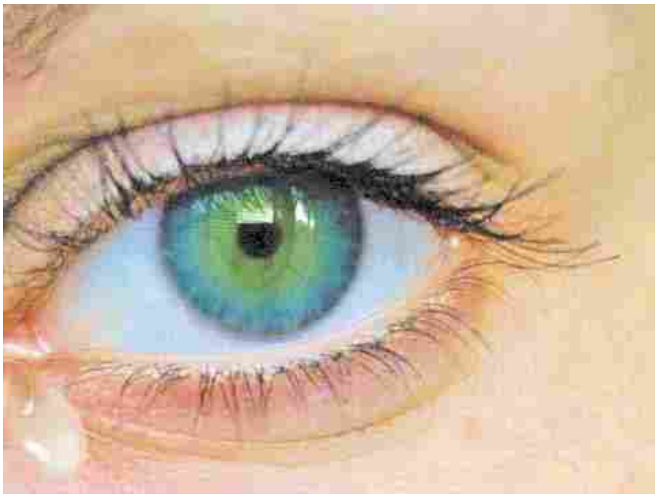

برخلاف تصور عموم، اشکی که در چشم انسان پدید می‌آید، از یک جنس و ماده نیست. به طور کامل انسان دارای سه نوع اشک در چشم است. گونه اول اشکی است که چشم را شستشو می‌دهد. گونه دوم اشکهایی هستند که به آنها اشکهای واکنشی می‌گویند. مانند اشکی که پس از سوختن چشم سرازیر می‌شود. و سرانجام اشکهای احساسی است که پس از غمگین شدن از چشم سرازیر می‌شود. اینگونه اشک، یعنی نوع سوم دارای پروتئین بیشتری است و همچنین از هورمون بیشتری هم برخوردار است.

نکته جالب اینکه اشکهای تاثیر گرفته از غم و اندوه را نمی‌توان به صورت ساختگی ارائه داد، چرا که اندوه در چهره شکل می‌گیرد و به محض شکل گرفتن اندوه، عناصر پروتئینی و هورمونی، اشک حاصله را سرازیر می‌کنند، به همین دلیل هم هست که اشکهای حاصله از غم و اندوه را به مراتب مشکل‌تر می‌توان متوقف و پاک کرد، اما اشکهای واکنشی به سادگی پاک شده و متوقف هم می‌شوند. در تصویر اشک حاصله از ناراحتی و غم را روی چشم یک بانوی ۳۰ ساله مشاهده می‌کنید.

لاک‌پشت ۲۴ برابر انسان

بسیاری به اشتباه تصور می‌کنند که لاک‌پشت‌ها موجوداتی دوزیستی هستند که در خشکی و در آب به یکسان قادر به تنفس می‌باشند. درحالی که چنین نیست و لاک‌پشت هم مانند انسان برای اقامت در زیر آب نفس خود را ذخیره می‌کند که درواقع همانا ذخیره کردن اکسیژن در شش‌های آدمی است. اما دلیل تحمل طولانی‌تری که لاک‌پشت در زیر آب دارد، گنجایش بیشتر برای ذخیره ساختن اکسیژن در خون است. لاک‌پشت‌ها به مراتب بیشتر از انسان قادر به ذخیره ساختن اکسیژن در خون خود هستند و دلیل آن هم این است که لاک‌پشت‌ها حیوانات خونسردی محسوب می‌شوند.

در تصویر لاک‌پشتی از گونه (پیوسته لاک) را مشاهده می‌کنید که ۲۴ برابر بیش از انسان قادر به اقامت در زیر آب است!

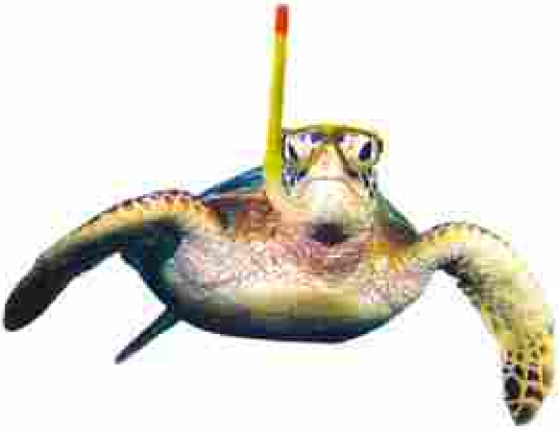

زیباترین موجود دریایی

موجودی را که در تصویر مشاهده می کنید، زیباترین موجود دریایی شناخته می‌شود، ضمن آنکه برخی معتقدند که اصولاً این موجود زیباترین در دریا و خشکی و همه جا است. البته نام علمی این موجود اسب دریایی است، اما به دلیل زیبایی سحر کننده آن را عروس دریایی هم می‌شناسند. نکته جالب اینکه زیبایی عروس دریایی در نر و ماده آن به یکسان می‌باشد و هر دو هم قادر به حمل تخم‌های تازه در درون خود می‌باشند که در نقطه‌ای در عمق آب تخم‌ها را رها می کنند تا عروس‌های تازه هم شکل گیرند. به دلیل فیزیولوژی بسیار پیچیده و حساسی که عروس دریایی دارد، در هر یکصد تخم، یکی از آنها تبدیل به عروس دریایی جدید می‌شود که تازه آنهم معمولاً خود در خطر تبدیل شدن به طعمه می‌باشد. به همین دلیل هم عروس دریایی معمولاً در عمق‌های بسیار زیاد، محیط زیست زندگی خود را تشکیل می‌دهد که آن را بین دو تا چهار هزار متر در زیر آب تخمین زده‌اند. عروس دریایی در سه اندازه متفاوت گونه‌های خود را تشکیل داده است که بزرگترین آنها به اندازه یک ماهی قرمز می‌باشد و کوچکترین آنها هم تا اندازه یک حشره رشد می کند. پوسته شفاف و نایلونی از ویژگی‌های بدن عروس دریایی است که به‌واقع اعجاب آدمی را برمی‌انگیزد چرا که زمانی که به این موجود از نزدیک نگاه می کنیم، در عجب هستیم که ارگانهای بدن خود را در کجا جای داده است؟

و این است موی سر

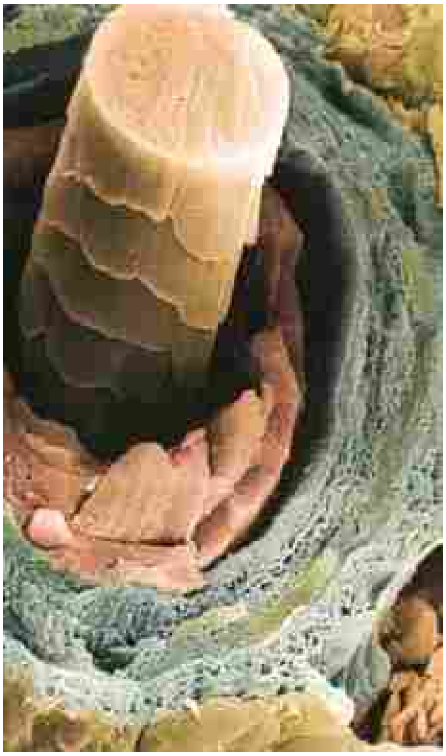

البته باور کردن آن مشکل است، اما آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید شکل بزرگ شده و میکروسکوپی از یک عدد از موهای روی سر شما است.

به‌طور کلی موی سر آدمی از دو تا هفت سال، به رشد کردن ادامه می‌دهد و درواقع این ژنهای شما است که زمان رشد موی سر شما را کنترل کرده و میزان آن را تعیین می کند. بخصوص طول موی سر در این مورد، پدیده‌ای است که زمان رشد مو آن را کنترل می کند. جالب است بدانید که موی رشد کرده روی سر خود، ساختمان یک پروتئین مرده می‌باشد که سیستم سلولی بدن انسان بلند شدن و یا شکل حرکات آن را کنترل می کند. اگر شما موی سر خود را خیلی کوتاه کنید، در ظاهر به نظر می‌رسد که پس از کوتاه شدن، رشد سریع‌تری دارد. درحالی که واقعیت این است زمانی که یک موی کوتاه رشد می کند درصد بیشتری از مو را نشان می‌دهد تا اینکه یک موی بلند رشد کرده باشد. اما در حقیقت رشد هر دو، چه موی کوتاه، چه موی بلند در شخص به یک اندازه بوده است که توسط ژنها و سلولهای شخص تعیین شده است. البته مو پس از آنکه دو تا هفت سال رشد کرد خود از جایش خارج می‌شود و موی تازه به جای آن قرار می گیرد. و هرچه که رشد بیشتر باشد، طولانی‌تر شدن آن هم بیشتر به طول می‌انجامد. موی آدمی از سه گونه تشکیل شده است. ۹۰ درصد **آناژنیک** است، ۹ درصد **تلوژنیک** است و یک‌صدم **کاتاژنیک**... و حال زمانی که موی سر را کاملاً بتراشیم، موهای آناژنیکی رشد می کند (به میزان ۹۰ درصد) با رشد در بخش تلوژنیک (۹ درصد) همراه می‌شود و در نتیجه موی تازه‌ای که پس از تراشیدن کامل روی سر ظاهر می‌شود، تا حدودی ضخیم‌تر به نظر می‌رسد، تا زمانی که کاتاژنیک‌ها هم به آن اضافه می‌شود که در آن صورت موی آدمی شکل معمولی را به خود می گیرد که ساختمان و پیاز آن را در تصویر مشاهده می کنید.

بلندگوهای قوطی شکل

یکی دیگر از ساخته‌های تازه از جانب تولید کنندگان در وهو (Veho) که تخصص در طراحی‌های غیرمتعارف برای ابزارهای کامپیوتری و صوتی / تصویری دارد، همانا بلندگوهای قوطی شکل می‌باشد که در تصویر مشاهده می کنید.

این بلندگوها هر کدام هشت سانتی‌متر ارتفاع دارند و دارای قدرتی معادل سه وات نیز می‌باشند و نکته جالب اینکه شما می‌توانید تا ۳۰ عدد از این بلندگوها را بدون نیاز به سیم رابط، به یک کامپیوتر و یا وسیله صوتی ارتباط دهید. نکته جالب دیگر هم در رابطه با قابلیت دور بودن از منبع صوتی است چرا که تا پنجاه متر می‌توان بلندگوهای قوطی شکل را از منبع صوتی فاصله داد.

هر یک از بلندگوهای قوطی شکل بدون نیاز به نیروی برق، با یک باتری که قابلیت شارژ شدن را هم دارا می‌باشد، برای مدت هشت ساعت به کار ادامه می‌دهند.

وهو هر کدام از بلندگوهای قوطی شکل را همراه با باتری قابل شارژ به مبلغ ۷۰ دلار در بازار به فروش گذاشته است.

سعی کن برده‌ی سخنت نباشی، بلکه سخن را از زیر فرمان خود داشته باشی

● محمد غزالی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

با درایت ترین همسر دنیا را دارم

همیشه دلم می‌خواست زود ازدواج کنم، زود صاحب بچه شوم و همه مراحل زندگی‌ام را با همسرم تجربه کنم. وقتی دیپلمم را گرفتم به مادرم گفتم: بگردید یک دختر خوب و نجیب برایم پیدا کنید.

مادرم غش غش خندید. پدرم چشم غره‌ای رفت. هیچ کس حرف مرا جدی نگرفت. هنوز سعید و مسعود دو برادر بزرگترم ازدواج نکرده بودند. ولی من تصمیم داشتم هرچه زودتر عروسی کنم. فکر می‌کردم نوع تفکرمان با هم فرق می‌کند پس هیچ دلیلی ندارد که من هم مثل آنها در زندگی رفتار کنم...

مادرم حرفم را جدی نگرفت. من هم باید می‌رفتم سربازی... هر وقت از مرخصی برمی‌گشتم باز به مادرم یادآوری می‌کردم که به دنبال یک دختر خوب برای من باشد. کم کم مادر از این حرف من خسته شد و یکی دو بار هم تشر رفت که دیگر اسم عروسی و زن گرفتن را به زبان نیاورم...

اما من شدیداً اعتقاد داشتم که باید زندگی‌ام را زودتر از بقیه شروع کنم. بعدازظهرها که از پادگان می‌آمدم، می‌رفتم مغازه یکی از دوستانم و کامپیوتر خرید و فروش می‌کردم. درآمدم نسبتاً خوب بود. البته نه به آن اندازه که بتوانم هزینه زندگی را بدهم ولی امیدوارکننده بود.

خلاصه هرچه گفتم مادرم اهمیتی به حرف من نداد، تا اینکه عمو جوادم یک روز به دیدن پدرم رفته بود و گفته بود: برای شکوفه چند خواستگار آمده، اما من دلم نمی‌خواهد به غریبه شوهرش بدهم. ترجیح می‌دهم زن یکی از پسرهای تو شود...

پدرم به فکر فرو رفت. یک روز آمد و به من گفت: شکوفه دخترعمویت، می‌تواند زن خوبی برای تو باشد.

من هم از این پیشنهاد بدم نیامد. قبول کردم و قرار شد به خواستگاری شکوفه برویم... مراسم خواستگاری خیلی سریع و بی‌دردسر انجام شد و قرار بر این شد که قبل از سفر عمو به مکه با هم عقد کنیم...

خوشحال بودم. با حساب و کتابهای خودم بعد از پایان خدمت سربازی می‌توانستم بچه‌دار شوم. اینجوری اختلاف سنم با بچه‌ام ۲۰ سال می‌شد و این خیلی ایده‌آل به نظر می‌رسید.

ولی واقعیت چیز دیگری بود... بعد از مراسم نامزدی رفت و آمد من به خانه عمو بیشتر شد. غروب‌ها با شکوفه بیرون می‌رفتیم. اوایل خیلی خوش می‌گذشت ولی کم کم جر و بحث‌هایمان شروع شد. بر سر هر مساله ساده و کوچکی دعوایمان می‌شد و بزرگترها می‌آمدند و میانجی‌گری می‌کردند... به سه ماه نکشید که پاک پشیمان شده بودم. نه اینکه شکوفه دختر بدی بود، من تازه فهمیده بودم زندگی مشترک چقدر دردسر دارد و اینکه بچه چقدر اختلاف سن با من خواهد داشت اولویت نبود... دلم شور می‌زد. نه می‌توانستم پا پس بکشم و نه انگیزه شروع یک زندگی را داشتم...

پاک بهم ریخته بودم. شکوفه برخلاف من آمادگی کامل برای شروع یک زندگی را داشت. تازه فهمیده بودم چقدر تفاوت بین یک پسر ۱۹ ساله با یک دختر ۱۹ ساله وجود دارد. انگار او ده سال از من بزرگتر بود!!!

یک روز دل به دریا زدم و حرف دلم را به پدرم گفتم. او عصبانی شد و گفت: مگه به همین سادگی می‌توانی با سرنوشت یک دختر بازی کنی؟ آن موقع که مدام می‌گفتی زن می‌خواهی باید مسوولیتش را هم می‌پذیرفتی. دیگر راه برگشتی نیست. با خودت کنار بیا و مسوولیت نامزدت را به عهده بگیر...

این حرف در لحظه‌های اول تلخ‌ترین و بی‌منطق‌ترین حرف عالم بود. از آن بدتر اینکه پدرم مجبورم کرد تا بدون هیچ گله و شکایتی زندگی مشترکم را شروع کنم و مسوولیت همه چیز را بپذیرم.

می‌دانستم خیلی‌ها در دوران نامزدی از هم جدا شده‌اند و هیچ مشکلی هم پیش نیامده ولی خانواده من این مساله را نمی‌پذیرفتند. چاره نبود جز پذیرش همه چیز...

مراسم عروسی در آستانه برگزاری بود و من پاک گیج و منگ بودم. نمی‌دانستم چه بکنم. بالاخره دل به دریا زدم و یک روز وقتی با شکوفه تنها بودم، اصل ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم: خیلی آمادگی

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

در آرزوی بازگشت همسرم هستم

در سفر بودم که مادرم بهم تلفن کرد و گفت: شهره از خانه رفته... بچه را هم ول کرده و به هیچ کس نگفته کجا می‌رود...

دلم هری ریخت. شهره همیشه بهم می‌گفت بالاخره یک روز ول می‌کند و می‌رود... حرفش را جدی نمی‌گرفتم درحالی که مادرش بهم هشدار داده بود که باید بیشتر مراقب شهره باشم!

صدای مادرم پشت تلفن می‌لرزید. گفت: فقط چند دست لباس با خودش برده... شاید برگردد...

شاید!!!... کی می‌توانست پیش‌بینی کند که شهره چه تصمیمی گرفته؟ سراسیمه به تهران برگشتم... مادرم از بچه مراقبت می‌کرد. مادر شهره هم دلواپس نشسته بود و نمی‌دانست چه باید بکند... بار اول شهره نبود، اما من تجربه‌اش نکرده بودم.

وقتی با شهره آشنا شدم، یک دل نه صد دل عاشقش شدم. زیباترین دختری بود که در زندگی‌ام دیده بودم. نجیب و آرام و کم‌حرف بود... به شکل عجیبی مهرش به دلم افتاده بود. وقتی با مادرم راجع به او صحبت کردم، آنها هم بی‌برو و برگرد قبول کردند. عروس ایده‌آلی به نظر می‌رسید. ولی مادر و پدرش خیلی دلواپس بودند. یک روز پدرش به طور خصوصی به من گفت: زندگی با شهره خیلی آسان نیست برو سراغ یک دختر دیگر... تو لیاقت بهتر از شهره را داری.

این حرف بیشتر شبیه به یک تعارف بود. باورش نکردم... یک بار دیگر مادرش بهم گفت: شهره با بقیه دخترها فرق می‌کند. حساس است. یک وقت‌هایی هم دست به کارهایی می‌زند که خطرناک می‌باشد. باید خیلی مراقبش باشی.

معنی حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم. بالاخره یک روز قبل از عقد پدرش رک و روراست بهم گفت:

-شهره یک وقت‌هایی دچار جنون آنی می‌شود... باید بروی و با دکترش صحبت کنی. هنوز دیر نشده. نمی‌خواهم بعد از عقد، پشیمان بشوی و بخواهی دخترم را طلاق بدهی.

با هم رفتیم پیش یک روانپزشک... دکتر مفصل برایم توضیح داد که شهره دچار یک نوع افسردگی پنهان است. در شرایط بحرانی از محیط فرار می‌کند و حتی خودش هم متوجه رفتارش نمی‌شود... باید همیشه در آرامش زندگی کند و اضطراب و هیجانات زیاد اصلاً برایش خوب نیست...

پدرش غافل از این بود که کار از کار گذشته و من آنقدر دلبسته دخترش شدم که دیگر نمی‌توانم از او دل بکنم. به دکتر و پدر شهره قول دادم بهترین و آرام‌ترین زندگی را برای او فراهم می‌کنم.

خیلی سعی کردم همین کار را هم بکنم. بعد از عروسی‌مان، طبقه بالای خانه پدرم را مرتب کردم و در آنجا ساکن شدیم... اینجوری مادرم می‌توانست همیشه مراقب شهره باشد. این دختر آنقدر صبور و آرام بود که همه شیفته‌اش می‌شدند. هیچ کس باور نمی‌کرد که یک مادرشوهر و عروس رابطه‌ای به این خوبی داشته باشند. شهره از هیچ چیز گله نمی‌کرد. زن زندگی بود. باسلیقه و مرتب و تمیز... چند ماه بعد از ازدواجمان باردار شد. دیگر توی ابرها سیر می‌کردم. فکرش را هم نمی‌کردم که این بارداری همه زندگی‌ام را بهم بریزد.

در این دوران، حسابی بهم ریخته بود. گاهی ساعت‌ها یک گوشه می‌نشست و با هیچ کس حرف نمی‌زد. امید داشتم بچه که به دنیا بیاید حالش بهتر شود که نشد. بیشتر کارهای بچه را مادرم انجام می‌داد و شهره منزوی و منزوی‌تر شد. دکتر داروهای قوی به او می‌داد ولی شهره همیشه به من می‌گفت: من یک روز از دست تو و بچه و دکتر و همه و همه فرار می‌کنم... شماها دارید مرا عذاب می‌دهید...

نمی‌فهمیدم منظورش از عذاب چه بود!

برای ازدواج ندارم...

شکوفه عقل کرد و همان موقع هزار بهانه آورد که خانواده‌ها بپذیرند و تاریخ عروسی عقب بیفتد. دیگر به من اصرار نمی کرد هر روز به دیدنش بروم. همه خانواده نگران بودند و فکر می کردند رابطه ما رو به سردی می‌رود... ولی شکوفه با درایتی که داشت متوجه شده بود هر چه به من بیشتر اجبار کند، وضع بدتر می‌شود.

باور کردنی نبود، شکوفه با وجود اینکه ظاهراً هم‌سن من بود، اما زند گی را جدی‌تر می گرفت و برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا می کرد و به نحواحسن رفتار می کرد...

کم کم حس کردم علاقه عجیبی نسبت به او پیدا کرده‌ام. هر مشکلی که داشتم انگار راه‌حلش در دست او بود. بهش اعتماد پیدا کرده بودم. این بار عشق و علاقه‌ام به او خیلی متفاوت بود...

بعد از شش ماه واقعاً رابطه ما متفاوت شده بود. دیگر نه دعوا و بحث داشتیم و نه دلخوری... حتی وقتی از چیزی عصبانی می‌شدم، به راحتی می توانستم موضوع را با او مطرح کنم. شکوفه هم صبوری می کرد تا بالاخره بعد از چند ماه از او خواستم مراسم عروسی را بر گزار کنیم و برویم سر خانه و زند گی‌مان... انگار داشتم دوباره از او خواستگاری می کردم. یک خواستگاری متفاوت. دیگر مساله این نبود که فقط زن بگیرم و بچه‌دار شوم، حالا عاشق او بودم و مشتاقانه دلم می‌خواست هر چه زودتر با او ازدواج کنم.

مراسم عروسی خیلی ساده بر گزار شد و حالا هفت سال از ازدواجمان می گذرد. صاحب یک پسر پنج ساله هستم و زند گی‌ام روز به روز رونق پیدا کرد و همه از صدقه سر همسرم است. او با اندیشه و درایت زند گی را مدیریت می کند و هر چه بیشتر با هم زند گی می کنیم علاقه‌ام به او بیشتر می‌شود...

■

رفت و آمدهایمان کم شده بود. سعی می کردم کسی شهره را نبیند، پرت و پلاهایی می گفت. از ارواحی که در خانه با او حرف می‌زدند، از اینکه من او را زندانی کرده‌ام. از بچه که روح شیطانی دارد...

بالاخره هم کار خودش را کرد. درست وقتی که من در سفر بودم غیبش زد... به پلیس خبر دادیم. هر کجا را که حدس می‌زدیم او رفته باشد سر زدیم. فایده‌ای نداشت. دلواپسی‌ام در حد مرگ داشت مرا از پا درمی آورد... بعد از یک هفته باخبر شدم که رفته کیش در یکی از هتل‌ها اتاقی گرفته و خودش را حبس کرده... سراسیمه خودم را رساندم آنجا... گفتند از اتاق بیرون نمی آید... با هزار بدبختی در اتاق را شکاندیم و رفتیم تو... و دست آخر متوجه شدم که یک برنامه در تلویزیون دیده که بومی های کیش «اهل راز» هستند و اجنه را می‌شناسند و با از مابهترون رابطه دارند... شهره هم آمده که از جن‌های اطرافش رهایی پیدا کند...

حالش خیلی بد بود. از من نفرت عجیبی داشت. سریع آوردیمش تهران و در بیمارستان بستری شد. دائم می گفت اگر من طلاقش ندهم حالش خوب نمی‌شود... خیلی سعی کردم آرامش کنم ولی فایده‌ای نداشت. دکتر می گفت بهتر است، حتی اگر شده برای مدتی او را طلاق بدهم و نه بچه و نه خودم دور و بر او دیده نشویم!!

خیلی سخت است. من زنم را دوست دارم اما می‌دانم که بیمار است و به خاطر طی مراحل سلامتی مجبورم طلاقش بدهم... آرزو می کنم آن روزی که حالش خوب شد دوباره من و بچه را بپذیرد... من منتظرش می‌مانم...

■

جهانی شدن به معنای غالب شدن یک رنگ نیست، بلکه یک هماهنگی است

● دکتر هرمز انصاری

شکوفه‌های زندگی

حسین زنگویی

روژینا کثیری

علی منیری

امیرحسین عزیززاده

سیدعلی رضوی

کسرا محبی

ملینا شاطرانی

زهرا فیضی

حدیث بهجت

فاطمه کرمی

نرگس کرمی

مریم معصومی

فرشاد تهرانی

فرزاد تهرانی

مصطفی گلیاری

نقبی به تاریخ

۳۹

خلاصه شماره‌های پیش:

چنین گفت تاریخ: دوستان تاریخ دوستم! هفته پیش تاریخ تاراج به پایان رسید و داستان مادها را با نام نقبی به تاریخ آغاز کردم و تا آنجا گفتم که مادها در همدان و کرمانشاه و کردستان و آذربایجان می‌زیستند و دولت نیرومندی نداشتند. آنها در روستاها زندگی می‌کردند و آسوریان پیوسته به این قوم آریایی می‌تاختند. شلم نَصَرَ دوم از شاهان آسور بود که چند بار به مادها تاخت و نمری (کردستان فعلی) را تسخیر کرد و جوانان زیادی را به اسارت برد و حکمرانی نمری را به بوپال سپرد. بوپال نامزد مردی را به نام یانزو به کاخ خود برد و یانزو برای رهایی او کوشش‌هایی کرد و سرانجام باخبر شد که نامزدش خودکشی کرده است به همین دلیل یانزو همراه برخی از جوانان نمری شورش کرد و بوپال را کشت.

اینک دنباله این تاریخ را بخوانید:

سرانجام یانزو

خبر شورش **یانزو** و کشته شدن **بوپال** به **شلم نصر** رسید و او را بسیار خشمگین کرد. پس بی‌درنگ سپاهی از زبده‌ترین جنگجویانش فراهم کرد و به نمری تاخت. همین که خبر آمدن او به گوش یانزو رسید، با سربازان خود به جنگل پناه برد. شلم نصر جنگل را رها کرد و به خرخارا (کرمانشاه) تاخت و این بخش از دولت ماد را نیز تسخیر کرد سپس به سوی جنگل‌های نمری رفت و صدها گرگ دست آموز در جنگل رها کرد تا یانزو و یارانش را پیدا کنند.

یانزو و سربازانش که بار دیگر بالای درخت‌ها رفته بودند تا از آنجا به جنگجویان شلم نصر شبیخون بزنند، موفقیتی به دست نیاوردند زیرا گرگ‌ها ناگهان آنها را یافتند و زیر درخت‌ها زوزه کشیدند و غریدند و دندان خشم نشان دادند.

شلم نصر پس از یافتن یانزو و یارانش، فرمان داد با تیرهای آتشین، شاخ و برگ درخت‌ها را آتش زدند و سربازان یانزو زنده زنده در آتش سوختند و یا خود را از بالای درخت‌ها به پایین انداختند. پس از چند ساعت تعقیب و گریز، یانزو را دستگیر کردند و دست‌هایش را بستند و ریسمانی به گردنش بستند و او را پیش شلم نصر بردند. فرمانروای آسوری‌ها بر سر یانزو کوفت و گفت:

ـ چرا یاغی شده‌ای؟ چرا بوپال را که نماینده من بود کشتی؟ چرا با سربازان آسوری جنگیدی؟

شلم نصر پس از هر جمله، محکم بر سر یانزو کوفت. یانزو خم به ابرو نیاورد و گفت: بوپال به مردم ماد ستم می‌کرد. دختران وزنان جوان مادی را به کاخ خود می‌برد. شلم نصر گفت: ما آسوریان ارباب شما مادی‌ها هستیم. شما برده مایید. خون و مال و ناموس شما مال ماست.

یانزو با فریاد گفت: دور نیست روزی که دولت ماد چنان نیرومند شود که ریشه آسور را به آتش بکشد... مرگ بر آسور... درود بر ماد.

شلم نصر فرمان داد دست‌های یانزو را به دم اسب بستند و او را کشان کشان به آسور بردند. از این تاریخ تا هنگامی که شلم نصر به دیار مرگ شتافت، آسوریان به مادها حمله نکردند و در این مدت دولت ماد کوشید خرابی‌های جنگ را برطرف کند. پس از مرگ شلم نصر، **ادادنیری** به فرمانروایی آسور رسید. او همسر زیبایی داشت به نام **تمورات** که شاهزاده خانمی بابِلی بود. این زن، بسیار نیکونهاد و اندیشمند بود و برخی از مردم او را **سمیرامیس** می‌نامیدند. سمیرامیس یا تمورات، به همسرش، ادادنیری آموخت که مانند شلم نصر به دولت ماد بتازد و جوانان را اسیر کند تا برای آسوری‌ها کارگری کنند. ادادنیری که دل در تار گیسوی تمورات بسته بود، بی هیچ اندیشه‌ای سخن بانویش را گوش کرد و با سپاهی گران به مادها تاخت و تا **کوه لاجورد** (دماوند) پیش رفت و شصت هزار اسیر گرفت و به آسور فرستاد. اخترشناسان به او گفتند کوه لاجورد آخر دنیاست و نباید جلوتر برود و گرنه خواهد مرد.

ادادنیری سخن آنان را پذیرفت و به آسور برگشت. تمورات از پیروزی همسرش شادمان شد و طرحی ریخت تا جوانان مادی کارگری پیشه کنند و دولت آسور را آبادان کنند. آسور در این دوره پیشرفت بسیاری کرد و خانه‌های زیبا و چند اشکوبه (طبقه) و راه‌های طولانی و صاف وسدهای بسیار و کارگاه‌های ریخته گری و چوب بری فراوانی ساخته شد. پس از این که آسور بسیار نیرومند و ثروتمند شد، تمورات یا سمیرامیس به شوهرش گفت:

ـ آیا وقت آن نرسیده است که به فرزندان اسرائیل حمله کنی؟

ـ چه می‌گویی ای بانوی نیکو روی؟ من به بنی‌اسرائیل بتازم؟ آنها به ما بدی نکرده‌اند. چرا باید به جنگ‌شان بروم؟

ـ زیرا من از تو می‌خواهم. مگر مرا دوست نداری؟

ـ خودت نیز می‌دانی که تو را بسیار دوست دارم و هر چه بگویی، برایم چون فرمان خدایان است اما آیا خردمندانه است که به بنی‌اسرائیل بتازم؟ رفتن به آنجا امکانات بسیاری می‌خواهد.

تمورات کرشمه‌ای در چشمان خود نهاد و گفت:

ـ درست می‌گویی... ما به امکانات بسیاری نیاز داریم که همه را از سرزمین مادها به چنگ خواهیم آورد. تو باید نخست سراسر ماد را زیر یوغ خودت بکشی و هرچه ثروت دارند، تاراج کنی آنگاه فرمان بدهی صنعتگران برایت سلاح بسازند... در همان حال، به سربازانت جنگجویی‌های دیگری بیاموز تا هنگامی که به بنی‌اسرائیل می‌تازی، کسی یارای مقابله نداشته باشد.

ادادنیری لبخندی زد و گفت:

ـ درود بر تو که اینگونه دانایی. از امروز فرمانت را اجرا می‌کنم و در جنگ‌هایم پیروز می‌شوم و هرچه به چنگ آوردم، به پایت خواهم ریخت.

باری... ادادنیری چند بار به دولت ماد تاخت و چنان آنجا را غارت کرد که مردم ماد از کمترین وسایل زندگی نیز بی‌بهره شدند. هنگامی که ادادنیری در فکر تاختن به فلسطین بود، ابر مرگ بر جان او سایه افکند و این شاه قدرتمند آسوری را با خود برد و چند سال بعد، یعنی در ۷۲۲ پیش از میلاد، حکومت آسوریان به **سارگن دوم** رسید.

موساریه

چون سارگن دوم به پادشاهی آسور رسید، **موساریه** را که دختر وزیرش بود، به همسری برگزید. با این که موساریه دختری شانزده ساله و نازپرورده بود، هوش سرشاری داشت و دانش کشورداری را به‌خوبی از پدرش آموخته بود. سه روز پس از ازدواجش، با سارگن دوم به گشت و گذار رفته بود. در مرغزاری خرم، آهویی زیبا دید. به سارگن گفت:

ـ آیا می‌توانی این آهو را طوری شکار کنی که دستش را با تیر به گوشش بدوزی؟

سارگن کمی به آهو نگاه کرد و گفت:

ـ این کاری ناممکن است.

موساریه گفت:

ـ اگر من چنین کنم، چه پاداشی به من می‌دهی؟

سارگن خندید و گفت:

ـ ای نازنین! تو دختر بچه‌ای بیش نیستی و چنین کاری از عهده من نیز بیرون است چه برسد به تو.

ـ پاسخم را ندادی... اگر دست آهو را به گوشش بدوزم، به من چه خواهی داد؟

ـ هر چه که بخواهی.

ـ تنها چیزی که می‌خواهم، این است که در کار سیاست و کشورداری و جنگ، هر چه که گفتم، گوش کنی.

سارگن به قهقهه خندید و گفت:

–چون می‌دانم نمی‌توانی دست آهو را به گوشش بدوزی، شرطت را می‌پذیرم.

موساریه کمان و کمان گروهه‌ای به دست گرفت... نخست سنگ ریزه‌ای با کمان گروهه در گوش آهو انداخت. آهو دستش را به سوی گوشش برد تا سنگریزه را بیرون بیاورد. موساریه نشانه رفت و تیری به دست آهو زد و دستش را به گوشش دوخت و گفت:

–می‌خواهم درباره کارهای کشورداری، چیزهایی بگویم.

سارگن با حیرت به موساریه نگریست و گفت:

–چه کار شگفتی کردی! من در برابر تو تسلیمم و از این پس هر چه بگویی، گوش می‌کنم.

موساریه گفت:

–نخستین پیشنهادم این است که روش ادادنیری را دنبال کنیم و به فلسطین بتازیم و بنی‌اسرائیل را اسیر کنیم و به آسور بیاوریم.

–ای همسر دانا و بزرگوارم! همه مشاوران آسوری معتقدند طرح ادادنیری برای لشکرکشی به فلسطین اشتباه بود. تو چرا می‌گویی راهش را ادامه بدهیم؟

–طرح ادادنیری اشتباه نبود. اگر زنده می‌ماند، آسور یکی از بزرگ‌ترین قدرت‌های جهان می‌شد. بنی‌اسرائیل مردمی سختی دیده و باهوشند. اگر آنان را اسیر کنیم و برای کارگری به آسور بیاوریم، آسور آبادتر و ثروتمندتر می‌شود و دیگر لازم نیست جوانان خود را به کارگری بگماریم. ما باید آنها را از کودکی به مدرسه‌های نظامی بفرستیم تا فنون جنگاوری را بیاموزند و سربازانی کارکشته و دانا شوند.

سارگن خاموش شد و با سکوتش رضایت خود را نشان داد. همان روز گروهی از مشاوران آسور را به بارگاه خود فراخواند و گفت:

–بزرگ‌ترین تصمیم گیرنده آسور را به شما معرفی می‌کنم... این شخص، موساریه، همسر دانای من همان کسی است که هر طرحی بدهد، همه شما باید آن را بپذیرید.

سوناخار، مشاور اعظم آسور که پیوسته زنان را خوار می‌کرد، با حقارت به موساریه نگریست و گفت:

–این دختر بچه باید عروسک بازی کند و از پیرزنان آشپزی و دوزندگی و شوهرداری بیاموزد. او را چه به طرح‌های کشورداری!

موساریه با تبسم گفت:

–خود را بسیار دانا می‌پنداری؟ تو جز غروری کاذب چیزی نداری و زنان از تو داناترند.

سوناخار مشت بر میز کوفت و گفت:

–درست است که همسر و سوگلی سارگن دوم هستی ولی فرمان می‌دهم از امروز حق نداری در جلسه‌های مشاوره آسور حاضر شوی. زود باش از اینجا بیرون برو.

موساریه به سوی او رفت و شمشیر او را از کمرش بیرون کشید و گفت:

–از من پوزش بخواه!

سوناخار خندید و گفت:

–اگر پوزش نخواهم چه می‌شود؟

–گردنت را خواهم زد.

سوناخار و چند تن از مشاوران با صدای بلند خندیدند. یکی از آنان که کنار سوناخار نشسته بود، گفت:

–دخترک! مراقب باش دستت را نبری!

سوناخار نیز گفت:

–به خانه برو تا پس از این جلسه برایت آب نبات و عروسک بیاورم.

کسی که کنار سوناخار بود، به قهقهه خندید. ناگهان موساریه با حرکتی بسیار سریع، گردن هر دو را زد و سرشان بر زمین افتاد و غلتید. هنوز می‌خندیدند. خون بیرون جهید و جامه و رخسار موساریه را گلگون کرد. او به دیگران نگریست و گفت:

–آیا کسی هست که بخواهد بخندد؟

همگی از جای برخاستند و به او تعظیم کردند.

سارگن دوم نیز کرنش کرد و گفت:

–ای بزرگان آسور! شما چشمه کوچکی از دلیری موساریه را دیدید. دیروز در شکارگاه چیزی از او دیدم که از عهده کسی برنمی‌آید.

سپس ماجرای دوختن دست آهو را به گوشش تعریف کرد و همه با حیرت به موساریه که چشمانی خشمگین و روی و موی و جامه‌ای خونین داشت، نگریستند. یکی از بزرگان گفت:

– ما همگی به فرمان‌های موساریه دلیر و دانا گردن می‌نهیم.

موساریه گفت:

–خوب است... شما مردانی خردمند و هوشیارید. نخستین فرمانم این است که راه ادادنیری را دنبال کنید و به فلسطین بتازید و هر چه که می‌توانید، از بنی‌اسرائیل اسیر بگیرید.

جنگ با بنی‌اسرائیل

دیری نگذشت که جنگجویان آسوری مهیای کارزار شدند و به بنی اسرائیل تاختند. این جنگ به دلیل طرح‌های موساریه بسیار موفقیت آمیز شد و بسیاری از بنی‌اسرائیل اسیر شدند. به فرمان موساریه، اسیران را به روستاهای ماد بردند تا در آنجا زندانی باشند. سارگن و مشاورانش به او گفتند:

–آیا بهتر نیست که اسیران را به آسور ببریم؟

–نه... زیرا سیر کردن شکم این همه اسیر، هزینه زیادی دارد. ما آنها را به ماد می‌فرستیم تا هزینه نگهداری اسیران به گردن مادها بیفتد. پس از چندی، آنها را به آسور می‌بریم تا کارگری کنند.

این جنگ، بنی‌اسرائیل را بسیار ناتوان کرد به‌طوری که در تورات، فصل اشعیا، کتاب اول، باب پنجم، در این باره چنین نوشته شده است:

«...بنابراین خشم خداوند بر قوم خود مشتعل شده و دست خود را بر ایشان دراز کرده، ایشان را مبتلا ساخته است و کوه‌ها بلرزند و لاشه‌های ایشان در میان کوچه‌ها مثل فضولات گردیده است. خشم خداوند بر این قوم افزون شد و مردمی را به سوی‌شان تازاند که تیرهای ایشان تیز و کمان‌های‌شان تواناست. سم‌های اسبان ایشان مانند سنگ خارا و چرخ‌های ایشان مثل گردباد است. غرش ایشان مانند شیر است...»

در این دوران، آسوری‌ها به اوج قدرت خود رسیدند و موساریه و سارگن دوم به همه دولت‌های همسایه خود غلبه کردند و از آنان خراج گرفتند اما مادها که مردمی باهوش و زیرک بودند، گرچه در ظاهر به آسوریان خراج می‌دادند و فرمان‌های آنها را گوش می‌کردند، در نهان به فکر نیرومند کردن خود بودند تا روزی بتوانند علیه آنها قیام کنند و ریشه آسوریان را بخشکانند. این بود و بود تا این که **سکاها** که قومی خونخوار بودند، با آسوری‌ها دشمن شدند. در آن روزگار، شاه مادها، مردی دلیر به نام **مامی تیارِش** بود. او از اختلاف سکاها و آسوری‌ها سود جست و با سکاها متحد شد تا با هم به آسوریان بتازند. شاه آسور که **حیدّین** نام داشت، از اتحاد ماد و سکّا ترسید و به مادها پیشنهاد صلح داد ولی مامی تیارش این صلح را نپذیرفت و با سپاهی از جوانان جنگجو به سوی آسور رفت. حیدّین به نوشته‌های موساریه نگاه کرد تا ببیند او برای چنین وضعیتی چه طرحی نوشته است. او نوشته بود:

«ای کسانی که پس از من و سارگن دوم پادشاه آسور خواهید شد! اگر روزی دیدید مادها با سکاها متحد شده‌اند، دختری از دختران زیبا و افسونگر خود را با هدایای گرانبها نزد شاه سکاها بفرستید تا آن دختر، شاه را فریب بدهد و وادارش کند با شما صلح کند سپس به مادها بتازید و آنان را تار و مار کنید».

حیدّین این طرح را پسندید و زیباترین دخترش را به آذربایجان فرستاد که مقر سکاها بود و او را به شاه آنها که **بارتاتوی** نام داشت، پیشکش کرد. چندی نگذشت که دختر حیدّین دل بارتاتوی را برد و او را واداشت اتحاد خود را با مادها به هم بزند. پس از این ماجرا، حیدّین با لشکری کارآزموده به مادها تاخت و آنها را به‌سختی شکست داد.

شاه ماد و امیرانی که در مناطق مختلف حکومت می‌کردند، از این شکست به هراس افتادند و با هدایای بسیار به بارگاه حیدّین در نینوا رفتند و از او پوزش خواستند.

حیدّین قرارداد صلح را امضا کرد و فرمان داد مادها تا کویر لوت عقب بنشینند. پس از این که صلح بر سر مادها سایه افکند، امیرانی که در همدان و کردستان و کرمانشاه و آذربایجان کنونی زیر نفوذ آسوری‌ها بودند، با هم پیمان بستند که نهانی خود را تقویت کنند و دوباره دولت متحد ماد را تشکیل دهند تا در وقتی مناسب به آسور بتازند.

چون قصه به اینجا رسید، قصه گوی شما نازنینان می‌پرسد: آیا سرانجام مادها خواهند توانست انتقام خود را از آسوریان بگیرند یا باز هم مانند گذشته شکست خواهند خورد؟ اندکی صبوری پیشه کنید تا ببینیم هفته آینده تاریخ به ما چه خواهد گفت.

ادامه دارد

ما با آگاهی یافتن از بدی‌های موجود در اجتماع زندگی را تحمل می کنیم
● شانفور

داود غرانوش

سوخته‌سرایی: با دو خروس به تهران آمدم

*کشتی‌گیران ایرانی همیشه چوب حق‌کشی داوران خارجی را خورده‌اند

۱۷ سال تیم ملی

قهرمان موفق این شماره را خیلی‌ها می‌شناسند. او از معدود ورزشکارانی است که وقتی پا به تهران گذاشت استعدادش نمایان شد و بعد شد عضو تیم ملی کشتی آزاد و فرنگی ایران. «رضا سوخته‌سرایی»، بی‌شک اگر ورزش ایران در المپیک‌های ۱۹۸۰ مسکو و ۱۹۸۴ آمریکا حضور می‌یافت و کشتی ایران رقابت‌های جهانی ۱۹۷۹، ۱۹۸۳، ۱۹۸۶ و ۱۹۸۷ را از دست نمی‌داد، امروز یکی از پرافتخارترین کشتی‌گیران سنگین وزن تاریخ ورزش ایران بود. این کشتی‌گیر بدون مدال طلای المپیک و جهانی در سه دوره از بازی‌های آسیایی ۱۹۸۲ دهلی هند، ۱۹۸۶ سئول کره جنوبی و ۱۹۹۰ پکن چین پرچمدار کاروان ورزشی ایران بود. او می‌گوید: برخی داوران خارجی در بسیاری از مسابقات برون مرزی کشتی حقش را پایمال کرده‌اند. درحالی که او ۱۷ سال عضو تیم ملی کشتی آزاد ایران بود.

سنگین وزن تمام عیار

رضا سوخته‌سرایی، متولد سال ۱۳۲۹ روستای سوخته‌سرای شهرستان علی‌آباد کتول گرگان و دیپلمه‌ام و کارم کشاورزی و دامداری در اطراف تهران و شهرستان است. لقب من آن زمان که عضو تیم ملی کشتی ایران هم بودم، «سوخته» بود. دو برادر و دو خواهر دارم. فرزندان من به نامهای امیرحسین و علی به ورزش و بخصوص کشتی علاقه داشتند، اما تحصیل را از آن مهمتر دانسته و درس خواندند و برای خودشان کسی هستند. همسری دارم که طی سالها دوران قهرمانی‌ام با صبر و حوصله با من ساخته و فرزندانم را بزرگ کرده است.

من به خاطر تخصصم در کشتی حکم مربیگری هم دارم. خلاصه زمانی یک کشتی گیر سنگین وزن تمام عیار برای کشورم بودم.

سربازی

بنده از همان دوران کودکی به ورزش علاقه داشتم، وقتی در محله تولدم در قریه دارکلاته یا سوخته گرگان پا به دبستان فروزان و بعد دبیرستان ایرانشهر گرگان گذاشتم، به ورزش کشتی علاقه بسیاری داشتم و آن هم به خاطر هیکل تنومندم بود که پرقدرت هم بودم. در قریه دارکلاته (سوخته) کشتی محلی (لوچو) می‌گرفتم و پدر و مادرم نیز با ورزش کردن من موافق بودند. البته بعدها من به شکار با تفنگ نیز علاقه پیدا کردم. در دوران سربازی سرهنگ آذرخش نقش بزرگی در آمدن من به کشتی داشت. من از دوران سربازی کشتی را آغاز کردم. آنهم در کرمان.

آذرخش مرا توصیه کرد

پس از اخذ مدرک دیپلم دبیرستان، با گفته‌های بسیاری از خویشاوندان — که باید به تهران بروی و در کشتی آنجا معروف و قهرمان خواهی شد، وسوسه شدم که به تهران بیایم. روزی که از قریه دارکلاته با اتوبوس محل تولدم را ترک کردم و به تهران رسیدم، همه چیز برایم تازگی داشت. وقتی از اتوبوس پیاده شدم یک جفت خروس بزرگ زیر بغلم بود و جالب آنکه آنها با دیدن جمعیت شروع به خواندن کردند. شاید خواندن آنها نوید قهرمان شدن مرا در کشتی می‌داد. البته وقتی می‌خواستم به محل خدمت نظام وظیفه سربازی در کرمان بروم، سرهنگ آذرخش که رئیس هیات کشتی استان مازندران بود، توصیه‌ام را کرد و بعد در دوران سربازی چندین بار قهرمان ارتش شدم.

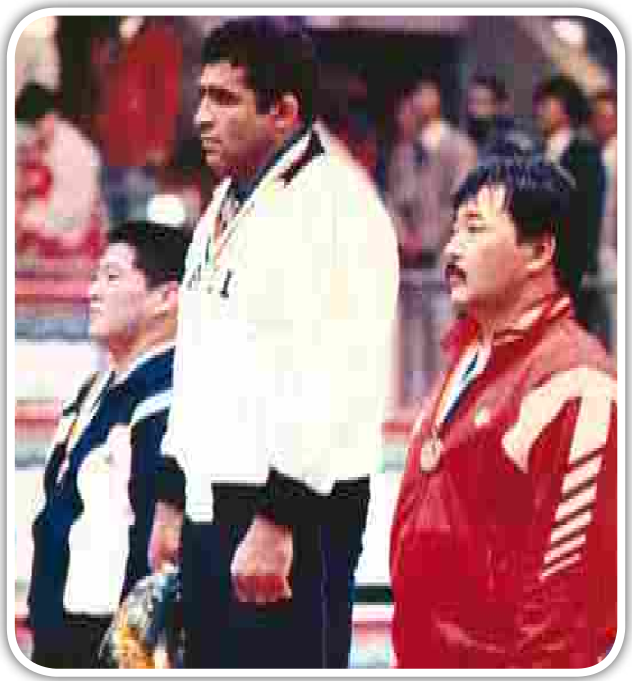

رضا سوخته‌سرایی در سال ۱۹۸۶ و به هنگام بازی‌های آسیایی سئول کره جنوبی در کشتی فرنگی مدال طلا را بر گردن خود آویخت

استاد گیوه‌چی

وقتی پس از پایان سربازی پا به تهران گذاشتم، بودند افرادی که با دیدن فیزیک بدنی‌ام، مرا با مدیران باشگاههای دارای کشتی و مربیان بزرگ و نام‌آور آشنا کردند. باشگاههای راه‌آهن، استقلال و سالن کشتی امجدیه و مربیان بزرگ و نام‌آوری همچون مرحوم حاج عبدالحسین فیلی، ناصر گیوه‌چی، منصور مهدیزاده، محمدعلی صنعتکاران، منصور برزگر، محمود معزی‌پور، پرویز سیروس‌پور، محسن فره‌وشی و... که هر کدام از آنها خود دارای اعتباری در دانش ورزش کشتی و فنون آن هستند را به عنوان استاد در کارنامه دارم. سپس در بسیاری از کشتی‌هایم درخشان ظاهر شدم و پس از شکست دادن حریفان داخلی، بارها بر بالای سکوی قهرمانی ایستادم و دستانم مقابل حریفان معروفی که خود ادعایی بزرگ در قهرمانی ایران داشتند بالا رفت و باشگاههای خود را قهرمان تهران و ایران کردم.

غول دومتری

تمرینات جدی من در تالار مرحوم توفیق جهانبخت زیرنظر ناصر گیوه‌چی و محمود عزیزی ادامه داشت تا روزی که در سال ۱۹۷۳ برای شرکت در مسابقات جهانی تهران از سوی مربیان به تیم ملی ایران دعوت شدم.

در این مسابقات تیم ملی کشتی آزاد ایران با مربیگری آقایان مهدیزاده، صنعتکاران و سیف‌پور با کسب ۳ طلای ابراهیم جوادی، محسن فرح‌وشی و منصور برزگر و با ۲۸ امتیاز بعد از تیم شوروی دوم شد. من در این مسابقات مقامی کسب نکردم و...

اما در مسابقات کشتی جهانی ۱۹۷۸ مکزیکوسیتی با پیروزی بر متین ترک، بالای مجاری، ویکووسکی آمریکایی و رولاندگر آلمانی رودرروی آدام ساندورسکی غول دومتری لهستانی ایستادم که ضمن ضربه‌فنی کردن او، در مکان دوم ایستادم.

حریفان قدر و...

حریفان قدر من در سالهای کشتی گیری‌ام بیشتر

از کشورهای خارجی بوده‌اند. البته در ایران خودمان یک زمانی علیرضا سلیمانی نیز حریف من بود—مثلاً در بازیهای آسیایی ۱۹۷۴ تهران بعد از مساوی با بایان مونخ مغولی، مدال نقره گرفتم، اما در مسابقات جام دانکلوف ۱۹۷۶، بایان را که قهرمان جهان بود ۸ بر ۲ شکست دادم. یا مثلاً در ۱۹۷۶ آمریکا بعد از مساوی با ایوان یاریگین روس، که قهرمان جهان والمپیک بود، مدال نقره گرفتم. بعداً هم در مسابقات آلمان شرقی (به سال ۱۹۷۷) بر بوتنر (برنده یاریگین و خاسمیکوف) پیروز شدم و در سال ۱۹۷۸ در مسابقات بغداد عراق حضور یافتم که متأسفانه بدبیاری آوردم و پایم شکست و مدالی کسب نکردم.

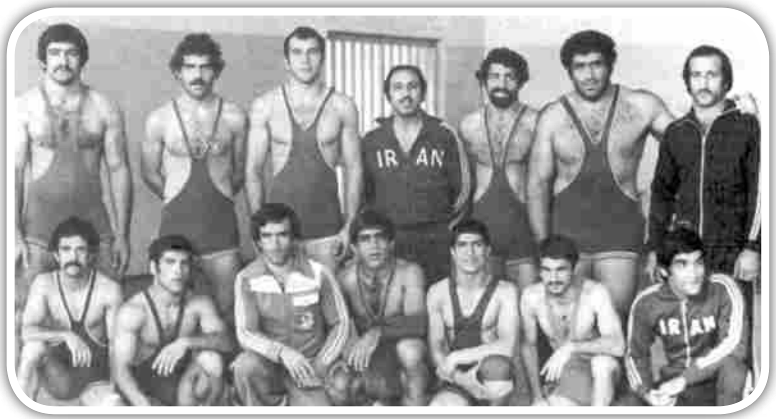

قهرمانان کشتی شرکت کننده ایران در مسابقات جهانی سال ۱۹۷۸ مکزیکو:
ایستاده از راست: منصور برزگر (مربی)، رضا سوخته‌سرایی، محمدحسین محبی، پرویز سیروس پور (مربی)، هاشم کلاهی، محمدحسن محبی و علیرضا سلیمانی. نشسته از راست: حسین تورانیان، محمد بزم‌آور، محمد دباغی، عبدالله حاج‌احمدی، محسن فره‌وشی (مربی) محمد رضایی و حسن زارع.

آخرین میدان

آخرین میدان جهانی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی که تیم ملی کشتی آزاد ایران در آن شرکت داشت، مسابقات جهانی مکزیکوسیتی بود که در اوایل شهریور ۱۳۵۷ برگزار شد. طی این مسابقات ایران توانست با کسب دو مدال نقره و برنز پس از چهار سال نزول کیفی دوباره سرزبانها بیافتد. در مکزیک من در فوق سنگین موفق شدم برای نخستین بار مدال نقره جهانی را کسب کنم و فقط مقابل سسلان اندیف روسی مغلوب شدم. همچنین با کسب مدال نقره در مکزیکو (۱۳۵۷) نخستین فوق سنگین ایرانی بودم که مدال نقره جهانی را به دست آوردم و روی سکوی دوم جهانی ایستادم.

باز هم دوم

اما در اسکوپیه یوگسلاوی —که مسابقات کشتی آزاد قهرمانی جهان در آن مکان برگزار می‌شد—تنها من مدال‌آور کشورمان بودم و به قول دوستان داوران —ما را سلاخی کردند! در این مسابقات که از سوی تماشاگران یوگسلاو مورد تشویق قرار می گرفتم، در دور اول استراحت داشتم، اما در دور دوم در وزن ۱۰۰+ کیلوگرم حریف یوگسلاوی را ضربه‌فنی کردم. در دور بعد نیز ژوزف بالای مجاری را ۵ بر صفر شکست دادم و بعد... اما وقتی به فینال رسیدم، حریفم خاسمیکوف روس بود که با وی یک کشتی پایاپای گرفتم اما در خاتمه مسابقه نتیجه را ۴ بر صفر به وی واگذار کردم و دوم شدم.

با مدال نقره من، تیم ملی کشورمان در رده پنجم جهان قرار گرفت و روسها اول شدند.

خاطره بد!

در سال ۱۹۸۲ در تورنمنت‌های رومانی و یاشاردوغو همراه تیم کشتی آزاد ایران حضور داشتم که مدال طلا گرفتم. در همین سال بود که متاسفانه در مسابقات جام جهانی ۱۹۸۲ ادمونتون کانادا خارجی‌ها مرا ناکام گذاشتند که اگر چنین نمی‌شد، مدال زرین طلا را بر گردنم می‌انداختم. ماوقع جریان چنین بود: در دیدار با خاسمیکوف روس —که قهرمان جهان هم بود —درعین برتری من بر او، داوران خارجی شکست را بر من تحمیل کردند و... خدا آنها را لعنت کند که حق مرا پایمال کردند. داوران خارجی همیشه حق کشتی گیران ما را در آن سوی آبها پایمال کرده‌اند.

رمز موفقیت

رمز موفقیت من به عنوان یک ورزشکار شهرستانی که با دو خروس به تهران آمد و بعدها قهرمان کشور و آسیا و نفر دوم جهان والمپیک شد، همان حسن اخلاق بود چرا که خنده از لبانم دور نمی‌شود. من به دوستی با مربیان و اساتید اعتقاد دارم و همیشه با دعای خیر والدین خود و توصیه ها و ارشادهای اساتید کشتی بوده که تا پای قهرمانی جهان هم رفته‌ام، اما...

کشتی فرنگی

البته من علاوه بر ۵۰ مدالی که از مسابقات کشتی آزاد جامهای جهانی، المپیک، آسیایی، تورنمنت‌ها و... کسب کرده‌ام، یک مدال هم در کشتی فرنگی دارم که این هم باارزش است. در سال ۱۹۸۶ بازی‌های آسیایی در سئول کره جنوبی برگزار می‌شد که برای من و کشورمان و خصوصاً مسوولان کشتی ایران اهمیت داشت و من که چندان تخصصی در فرنگی نداشتم، در این مبارزات حضور یافتم و با شکست دادن همه حریفان آخرین مدال طلا را از بازیهای آسیایی سئول کسب کردم.

رضا سوخته‌سرایی دارنده چندین مدال جهانی و تورنمنت‌های مختلف در کنار ایوان یاریگین ستاره مسابقات المپیک مونیخ و چندین مدال جهانی و المپیک. سوخته همچنان می خندد.

خاطره‌های خوب

آن هنگام که در مسابقات برون مرزی روی تشک می‌رفتم و مقابل حریفان خارجی می‌ایستادم، عزم راسخ داشتم که حتماً باید در این کشتی بر حریف پیروز شوم و مقام کسب کنم و به همین خاطر لحظات شیرینی درحین مسابقات برایم رخ می‌داد، خصوصاً وقتی روی سکوی قهرمانی قرار می‌گرفتم و دستم در برابر قهرمانان صاحب‌نامی از کشورهای روس، بلغار، مجار، آمریکا، آلمان، لهستان و... بالا می‌رفت و پرچم کشورم به‌اهتزاز درمی‌آمد و سرود ایران خوانده می‌شد.

کشتی کنونی

سالهای سال است که کشتی آزاد ایران نتوانسته در پهنه جهانی حرف اول را بزند. البته مسوولان فدراسیون کنونی کشتی در تلاش هستند تا با برنامه‌ریزی و طرحهای خوب در رده نونهالان، نوجوانان و جوانان، کشتی ایران را قهرمان کنند و چند بار نیز موفق بوده‌اند. امیدوارم با شرکت کشتی گیران ما در مسابقات و پیدا شدن استعدادها، آینده کشتی جهان از آن ایرانی‌ها باشد.

افتخارات سوخته‌سرایی

❊ **۱۹۷۳:** کسب مدال طلای مسابقات جام تفلیس شوروی
❊ کسب مدال طلای مسابقات بین‌المللی رومانی (بخارست)
❊ کسب مدال جام فرایبورگ آلمان غربی
❊ کسب مدال نقره بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران
❊ کسب مدال طلای جام بین‌المللی دانکلوف بلغارستان
❊ کسب مدال نقره جام جهانی ۱۹۷۶ تولیدو آمریکا
❊ کسب دو مدال طلای تورنمنت یاشاردوغو و آلمان شرقی در سال ۱۹۷۷
❊ کسب مدال نقره جهانی مکزیک در سال ۱۹۷۸
❊ کسب مدال نقره جام دانکلوف به سال ۱۹۷۹
❊ کسب مدال طلای جام مسابقات شادروان تختی ۱۹۷۹
❊ کسب مدال طلای جام دانکلوف به سال ۱۹۸۰
❊ کسب سه مقام قهرمانی پهلوانی کشور ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

سه‌تار من

نالد به حال زار من، امشب سه‌تار من
این مایه تسلی شبهای تار من
ای دل ز دوستان وفادار روزگار
جز ساز من نبود، کسی سازگار من
در گوشه غمی که فراموش عالمی است
من غمگسار سازم و او غمگسار من
چون نشترم به دیده خلد نوشخند ماه
یادش به خیر، خنجر مژگان یار من
اختر بخفت و شمع فرو مرد و همچنان
بیدار بود دیده شب زنده‌دار من
من شاهباز عرشم و مسکین تذرو خاک
بختش بلند نیست که باشد شکار من
جز خون دل نخواست نگارنده سپهر
بر صفحه جهان، رقم یادگار من
من شهریار ملک سخن بودم و نبود
جز گوهر سرشک، در این شهر، یار من
شهریار

نمونه شعر نو

زبان زنده

در موج تند
وسوسه رفتن هست
وسوسه برگشتن
و همهمه امواج
همگام تند رفتن‌ها
و تند برگشتن‌هاست
و در محاوره امواج
مجموعی از حروف و الفبا
در متن آن کتیبه ناپیداست
حرف شنی
حرف گلی
حرف حبابی
زبان زمزمه و نجوا
زبان مشورت و ایما
زبان قهر و خشونت
زبان مهر و محبت
کلید ترجمه در دست کیست
شما که اهل علم زبان هستید
از ساختار این زبان زنده چه می‌دانید
طاهره صفارزاده

با غزلی دیگر

دیدار شد میسر و من با سر آمدم
چون آتشم که از دل خاکستر آمدم
پایم دگر بهانه سرگشتگی نداشت
پا روی دل گذاشتم و با سر آمدم
چون قطره‌ای که طاقت خورشید را نداشت
با یک نگاه گرم به بال و پر آمدم
بر من مگیر خرده... که ویرانی و خراب
من از دهان سیل بلاگستر آمدم
گفتی که می‌شناختمت، عاشق منی
از آنکه می‌شناختی عاشق‌تر آمدم
گفتی برای تحفه چه آورده‌ای بگو
با دامنی پر از گل نیلوفر آمدم
گفتم به دیده: گریه‌ات از بهر چیست؟ گفت
من کاسه‌ای صبورم و دیگر سر آمدم
ای غم، رفیق نیمه راهم مشو که من
این راه را به پای تو تا آخر آمدم

***

دیگر کسی بجز تو ندارد هوای من
دست مرا بگیر... که از پا در آمدم
عمریست در هوای غزل می کشم نفس
این بار نیز با غزلی دیگر آمدم
حبیب فرقانی – سراب

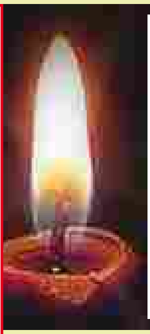

برای حضرت زهرا(س)

گریه می‌کرد

آن شب دو چشم مصطفی هم گریه می کرد
همراه زینب، مرتضی هم گریه می کرد
انگار می‌دیدم در آن هنگامه زخم
پشت سرت چشم خدا هم گریه می کرد

دانیال رحمانیان – جهرم

آخر قصه

حسن فرازمند

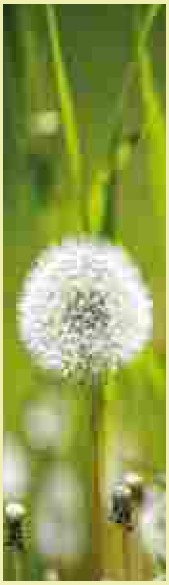

ما از اول همه
بر سرِ کوچک‌ترین ذرات، حتی نان
بحث می کردیم
دستِ آخر خسته و خرد و خمیر
بر مدارِ یک مدارای تحمل‌ناک
باز می گشتیم کجدار و مریز
تا بمانیم باز
بر سر آن عهد و آن پیمان

***

باز می‌رفتیم و باز
او به قسمت‌های خالی فکر می کرد
من به یک نم جرعه آبی هم، ته لیوان
خیس بودم، آنچنانکه زیر باران

***

اختلاف جزیی ما
بر سر آیینه بود و قصه دیدن، ندیدن
او به دنیایی تعلق داشت غیر آنچه در من
من به چیزی فکر می کردم شبیه شعر
مثل آب و آفتاب و روشنایی
مثل میهن

ما همیشه سعی می کردیم
عشق یا چیزی شبیه عشق را باور کنیم –
اما نشد –

قفل روی قفل آمد
و گره روی گره افتاد
هیچ‌یک هم وا نشد

***

آنچه بین ما گذشت
قصه اندوهگینی بود که سی سال و اندی
پشت انباری چهره
توی پستوهای دلهامان نهفتیم
ما دروغی تلخ را تکرار کردیم
ما حقیقت را نگفتیم

***

ما از اول هم به درد هم نمی‌خوردیم
هرچه مُی‌رفتیم
راه در کُنه وجودِ هم نمی‌بردیم

ورامین – ۱۳۸۹/۱/۱۴

جـوانه هـای‌ادبـی

علیرضا بزمی‌پور – تهران

شما می‌توانید بهتر از این بسرایید، به شرطی کـه آثار متقدمـان و متأخـران را به دقت بخوانید و به معنا بیشتر توجه کنید:

تو مرا خواهی یافت
نه در یک قدمی
در دوردست گم شهر وفا
زمانی که نباشم من و باشی تنها
تو مرا خواهی یافت
وقتی رفته‌ام از دستت افسوس

نازنین نصرتی – ساری

ســه بیت برای شکل گرفتن یک غزل کافی نیست. یاد پدر مرحومتان را گرامی می‌داریم و دو بیت از غزلتان را می‌خوانیم:

پدرم، رفتی و این دل ز غمت می‌خواند
پدرم، یاد تو اندر دل و جان می‌ماند
پدرم، سوته‌دل و ساده و آزاد برفت
پدرم، عشق تو را سرو رها می‌داند

سعید آقاجان‌پور - آمل

در اشـعار شما گاهی اشکالات وزنی به چشم می‌خورد. به طور مثال در مصراع اول از این بیت:

در دلم غوغایی برپاست ای خدا رحمی بکن
من تمام حس و حالم قیمت زر می‌دهم

همچنین از حیث معنا هم دچار اشکالاتی است:

آنچنان بی‌خود شدم از حال و روز
تا ندانم این رفیق است یا نگو این خود منم

زهره قدیمی – کرج

وزن بیت مورد نظر شما مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن است و تقطیع آن چنین است:

عشق و شباب و رندی، مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی، گوی بیان توان زد

عشق و شـ = مفعول
باب و رندی = فاعلاتن
مجموعه = مفعول
ی مراد است = فاعلاتن
چون جمع = مفعول
شد معانی = فاعلاتن
گوی بـ = مفعول
یان توان زد = فاعلاتن

چرا

چرا ای عشق
مرا ندیدی
چرا
از من نپرسیدی
نام بزرگ
رویاهایم را
چرا ای عشق
از من دل بریدی؟

کورش خانی – کرمان

کوچه

از کوچه‌های عشق
می گذرم
از دیوار فاصله
از پنجره‌های
مه‌آلود
عبور می کنم
و حرفهای روشن تو را
دوباره
مرور می کنم

ناهید حسینی – تهران

اگر

اگر
تو نبودی
هیچ کوهی
استوار نمی‌ماند
اگر تو عشق را
نمی‌سرودی
هیچ دلی
بی‌قرار نمی‌ماند

حسین عباس‌پور – شیراز

رؤیای دیدار تو

تا به کی سهم من از تو آه باشد؟
چشم من بر این در و درگاه باشد
مملو از شوق تو باشد این دل اما
دست من از دامنت کوتاه باشد
دل پی رویای دیدار تو عمری
راهی هر کوره راه و راه باشد
در دل شبهای یلدایی غربت
مونس تنهایی من ماه باشد
کُنج مصر آرزوای یوسف دل
این دل گمگشته قعر چاه باشد
آه از این تقدیر تا کی قسمت من
جای شادی این غم جانکاه باشد؟
کاش بعد از سالها چشم انتظاری
سهم من هم لحظه‌ای دلخواه باشد
سهمم از خواب و خیال با تو بودن
غیر از این چشم انتظاری، آه باشد

محمد رحیمی – رامهرمز

تاوان محبت

هر کس که چو ما سوخته دل بر گذر افتد
در دیده صاحبنظران از نظر افتد
تاوان محبت چه بود جز همه خواری
بر شمع فروزان نه عجب گر ز سر افتد
آنگه که به پروانه میسر نشود هجر
بر دامن آتش ز تعب بی‌خبر افتد
نادیده محبت بکشد بار غم دوست
آن لاله کز و شمع و قمر در شرر افتد
گفتم که حدیثی ز محبت به تو گویم
ترسم که چو بگذشته سخن بی‌اثر افتد
شد خون دل از دیده برون بر سر این مهر
چون شبنم اشکی که ز چشم سحر افتد
بنهفت به دل «نغمه» از آن داغ فراقش
کین مرتبه بر جان حزین راهبر افتد
یارب نرسد گر برم آن طالع منصور
خورشید صفت راز نهانم به در افتد

محمود واخوان (نغمه) – تهران

اگر همواره برای تحمل رنج آماده باشیم، رنجها شرمنده و از ما فرار خواهند کرد

● محمد حجازی

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

نازنینم، خوبم!

من به اندازه چشمان تو عاشق بودم، لحظه ای پلک زدی و همه چیزم گم شد. کاشکی دل به دلت می دادم، نه به آن چشم قشنگ!

سنگ آسمانی

❊ بدون عبور از صبح سرد و تاریک درک سپیده دم محال است **لینا**

❊ ماه من پرده از آن چهره زیبا بردارد تا فلک لاف نیاید که چه ماهی دارد **سایه**

❊ وقتی طلا شدی چه نیازی به تبلیغ داری **پوران راعی**

❊ به قلبم سوره کوثر نوشتند دلم را بنده قنبر نوشتند، به کوی عاشقی، در لوح سینه، صد و ده مرتبه حیدر نوشتند **محمد رسولی**

❊ حسین پناهی: بی تو نه بوی خاک نجاتم داد، نه شمارش ستاره ها تسکینم، چرا صدایم کردی؟! **یوسف**

❊ سکوتم را به باران هدیه کردم، تمام زندگی را گریه کردم، نبودی در فراق شانه هایت، به هر خاکی رسیدم تکیه کردم **شاهزاده ایرانی**

❊ انسانها تشنه محبت اند، نه مراقبت! **نورالله خواجات**

❊ آسمان خانمان ابری نیست، آسمان دلتان هم بی ابر **فاطمه کاظمی**

❊ زندگی شاید همین باشه، یک فریب ساده **آرزو رحیمی مقدم**

❊ ابن یمین: آنچه اندر سفر به دست آید، مرد را در حضر کجا باید؟ **نوشین رئوف**

❊ هرگز برای پیشبرد اهداف کاری خود، دیگران را با وعده های بی اساس فریب نده! **ستاره دنباله دار**

❊ قلبم را در روشنایی امروز تقدیمت می کنم تا در تاریکی فردا یادم کنی **زهرا مترجمی**

❊ صائب تبریزی: حیات جاودان بی دوستان مرگی ست پابرجا، به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را **محسن ذوالفقاری**

❊ مهربانترین قلب ها متعلق به کسانی است که با محبت دیگران را یاد می کنند **مرتضی فتح خانی**

❊ ابر بارنده به دریا می گفت: من نبارم تو کجا دریایی؟ در دلش خنده کنان دریا گفت: ابر بارنده تو خود از بخار مایی **۳amet**

❊ کردار بلندتر از گفتار حرف می زند **تمنا**

❊ انسان از هر آنچه بیشتر ترس دارد، بیشتر فاصله می گیرد اما از خدا هر که بیشتر می ترسد به او نزدیکتر می شود **خ یوسفی**

❊ کسی مانند من تنها نماند، به راه زندگانی وانماند، خدارا در قفای کاروان ها، غریبی در بیابان جا نماند **آکروپولیس**

❊ زندگی سه بخشه: ایمان، امید، محبت **نیلی**

❊ لیز خوردن تو زندگی بهانه ای است تا دست اونیکه دوست داری رو محکم بگیری **گل یخ**

❊ فاصلمون یه پنجرست، پنجره رو می شه شکست، میشه که دستاتو گرفت بازم کنار تو نشست **بچه سوسول**

❊ عابر شهر چشاتم، دل من اهل ریا نیست اونیکه مثل تو باشه حتی توی قصه ها نیست **الی**

اساس زندگی بر ۱۰ چیز استوار است: ۱- محبت و ۹ تای دیگش هم گذشت **نرگس H**

❊ تلاش جدی می تواند جای نبوغ را بگیرد **مریم**

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

❊ بدبخت ترین فرد آن کس است که تمام هستیش را پای هیچ از دست داده باشد **یاس بی ستاره**

❊ می دونی فرق تو با گلاب چیه؟ گلاب یه روز گل بود، ولی تو همیشه گلی **مشکات**

❊ اجسامی متحرک و خالی از هرگونه احساس، آری، چقدر ما انسانها تاریک شده ایم **بغض ماه**

❊ موقعی که داری واسه بدست آوردن کسی می دوی آروم بدو! چون شاید یکی هم داره واسه بدست آوردن تو می دوه **بهترین بنده خدا**

❊ آسان آن است کسی را که دوست داری برنجانی، سخت این است که درد به جا مانده را درمان کنی **پرپرواز ۸۴**

❊ دلم کوه صبر است آبش مکن گرفتار رنج و عذابش مکن، بیا خانه قلب من مال تو ولی مرد باش و خرابش نکن **پری تنها**

❊ آرزویم اینست نرود لبخند از عمق وجودت هرگز **علی AN**

❊ من این دنیای زیبا را به لبخند تو می بخشم، من این آسایش شب را به رویای تو می بخشم، من این جان عزیزم را به دیدار تو می بخشم **پل شکسته**

❊ هرچه می شناختم نبود و هرچه بود نشناختم **یاس بی ستاره**

❊ جایی بنویس که هیچ کس دوبار زندگی نکرده و روزی دوبار به آن نگاه کن **ساحل**

❊ یک هیزم کن وقتی خسته می شود که تبرش کند شود، تبر ما باور ماست **شاهزاده ایرانی**

❊ سلامی عاشقانه از قلبی دیوانه به محبوب یگانه دوستت دارم بی بهانه **خاکستری**

❊ خدایا مرا به بزرگی چیزهایی که داده ای آگاه و راضی کن تا کوچکی چیزهایی که ندارم آرامشم را بهم نزند **مریمب**

❊ بهترین جا برای تبعید زنبوران مجرم گلهای قالی است **سیدداود زرین**

❊ یادمان باشد عشق متعلق به لحظه هاست و نفرین برای همه عمر! **لاف عاشقی**

❊ از نفرت تا علاقه یک محبت، از دشمنی تا دوستی یک لبخند، از جدایی تا پیوند یک قدم، از دوری تا صمیمیت یک پیامک **رز سیاه**

❊ همیشه به کم نورترین ستاره دل ببند چون پرنورترین ستاره به همه چشمک می زند **مهاجر**

❊ زندگی بافتن یک قالیست، نه همان نقش و نگاری که خودت می خواهی، نقشه را اوست که تعیین کرده، تو در این بین فقط می بافی، نقشه را خوب ببین! نکند آخر کار، قالی زندگیت را نخرند **شهره توکلی**

❊ صفا و صلح و یکرنگی در این دنیا قدیمی شد، به جان حضرت آدم که آدم هم قدیمی شد، در این دنیا اگر گردی به دنبال جوانمردی، برو بیهوده می گردی جوانمردی قدیمی شد **سیب سرخ وحشی**

❊ چشمها با ما روراست نیستند، هیچ وقت با آنها انتخاب نکنید **فهیمه مباشری**

❊ انسان ترکیب عجیبی است در عین ناچیزی فرد را برتر از همه چیز می شمارد **سنگ صبور**

❊ کینه و تنفر را به کسانی واگذار کنید که نمی توانند دوست بدارند **شان**

❊ الهی! مرا صید هیچ آفریده مکن **مرد بی سایه**

❊ کوه چون سنگ بود تنها شد یا چون تنها بود سنگ شد؟ من که نه سنگ بودم نه کوه پس چرا تنها شدم؟ **ریحانه تنها**

❊ باران سنگ را می تواند سوراخ کند نه به خاطر قدرتش بلکه به خاطر استمرارش **شقایق داغدیده**

❊ محبت تنها هدیه ای است که احتیاج به کاغذ کادو نداره SUN

❊ سقف آرزوهایتان را تا جایی بالا ببرید که بتوانید به آن چراغی آویزان کنید FE

❊ الماس وجودت بر شیشه دلم خطی کشید که پاک کردنش بدون شکستن ممکن نیست Sahel

❊ اگر یک روز می دیدم غم روز جدایی را، به دل هرگز نمی کردم خیال آشنایی را **نیلوفر آبی**

پاسخ به نامه ها

⌘ یلمان تو اونقدر کاربدی کردی که دیگه جای جواب برام نگذاشتی! Natilus در بیشتر موارد بله اما چطور می تونی مطمئن باشی که تکراری نیستی وقتی تا الان ۱۷ نفر برای من شعر یک شبی مجنون نمازش را شکست رو فرستادن! شعری که یک بار خودم چاپش کردم! شادی غمگین کمی روی تحملت کار کن! خاکستری باور کن بارها این تلاش رو کردم اما نشده! سنگ زمینی بارها جواب این سوال رو دادم. دیگه تکرارش درست نیست! سیاه چاله مهربون، تمام پیشنهادها و انتقادهای تو درسته ممنون که صادقانه حرف زدی سعی می کنم همه اونها رو رعایت کنم! آرزو جان فدای تو که اینقدر باحوصله برام نامه نوشتی باور کن هیچ چیز اینقدر خوشحالم نمی کنه که نامه تو. من اونو سه بار خوندم و از اینکه حضرت عشق رو پیدا کردی بهت تبریک می گم، دست ما رو هم بگیر عاشق! آتلانتیک گلم ممنون! شیدای تنها، خوشحال می شم! لیناجان بعضی از شکل نوشتن ها در پیامک ها قانون عمومی نیست و توافقی است بین دو یا چند نفر و تو نازنین هم از این قوانین انفرادی در پیامکت استفاده می کنی که کار ما رو سخت کرده! محیا عزیزم، پیام اشتباهی که فرستادی دلم رو شاد کرد ممنونم که به یادم هستی! PA-SA توی نوبته! سحر، گلم خوشحالم! عسل خوبم این خواستن دو طرفه است اما...! زهره ارجمند، منهم خوشحالم! مژگان مهربون از تو که باحال تر نیستم! ملینای عزیز ببین دیگه من چه حالی دارم! شراره جان ممنون! شهره توکلی خوبم، من اون نازنینی که گفتی نیستم. گذشته از اینکه منهم اونو خیلی دوست دارم! زهرا جان از هفته پیش که جوابتو دادم تا امروز تمام نوشته ها رو زیر و رو کردم متاسفانه نوشته ای از تو ندارم! پوران راعی تولدت مبارک! دراج نازم پاسخ این سوال رو اونقدر تکرار کردم که نیاز به تکرار نباشه! پینک تینک، ممنون که من رو روشن کردی، دوست عزیزم اون افرادی که تو اسمشون رو بردی غیر از یک نفر بقیه هرچند هفته یکبار به من نامه می دن و نامه ها و ایمیل ها همیشه در اولویت هستن!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها به دلایلی کار نشد:

نانا–**سام**–**علیرضا کرم**–**سارا**–**شیطونک**–F.B–**پروین**
افتخاری–**تنها**–**فرنوش**–Sanyas–**آسیه**–**ساحل**–S.H.S
–**ارکیده**–**احمد دلیلی**–**گلبرگ**–**لاف عاشقی**–**عشق**
استقلال–**ملیکا**–**پاییز**–**پل شکسته**-giyamtel–**یلدا**
–Love.H–**فرزاد تنها**-**سیب سرخ وحشی**–**بربادرفته**
–**سپیدار**–MEA-**آسیه**–f.d–dragon–**نسیم**–**بانوی**
شرق–**دل شکسته** Z–**بی وفا یارم**–**کوثر بانوی ماه نهم**
–Hot boy–**موسم باران**–**نمک**–**یلدا**–**تبسم**–Arg

کهنه رفیق

بقیه از صفحه ۱۵

لابد می‌دونی که قبل از ازدواج باید تحقیق کنی و...» فرهاد این بار با خشونت خواست مانع فتانه شود و حتی سیلی سنگینی توی صورتش کوبید و... من اما به یکباره هوشیار شدم و رو به فرهاد گفتم: «نگران چی هستی؟ چرا نمی گذاری حرفش‌رو بزنه...؟» فرهاد هراسان بود و مدام می‌خواست مانع خواهرش شود، تا اینکه فکری به سرم زد و در یک فرصت کوتاه در اتاق خواب را—که هیچ پنجره‌ای هم نداشت—روی فرهاد قفل کردم‌ورو به فتانه گفتم: «قضیه چیه دوست من...؟ تو که حقیقت‌رو از من پنهان نمی کنی؟» فتانه در آن لحظه شبیه همان دختربچه نوجوان چهارده سال قبل شد. ترس در رفتارش موج می‌زد، اما صداقت نیز او را یاری می کرد تا حرفش را بزند؛ پس رخ به رخ من نشست، زل زد توی چشمانم و گفت: «همه اینها نمایشه ونوس... فرهاد نه تحصیلکرده است و نه پولدار...، صاحب آن طلافروشی همان مردیه که ماشین‌رو به فرهاد داد... درحقیقت داداش من یک همه فن حریفه؛ دزد، کلاهبردار، قاچاق فروش، مالخر، و... و همه چیز هست غیر از آنچه که نشان میده! فرهاد تمام این نقشه را همان لحظه‌ای که تو را دید طراحی کرد، او راست می گفت، من در گذشته از تو خیلی به فرهاد گفته بودم و او نیز همین که تو را دید به این فکر افتاد که نقش یک عاشق پیشه‌رو بازی کنه و تورو فریب بده و بعد از اینکه باهات ازدواج کرد، آن وقت یک پول هنگفت بگیره تا طلاقت بده...

صدای فریاد فرهاد از داخل اتاق به گوش می‌رسید، او که حرفهای فتانه را شنیده بود فقط تهدید می کرد: «می کشمت فتانه... به خدا می کشمت...»

و فتانه ادامه داد: تمام این خانه و ماشین و لباسهای نو و... تمامش جعلیه ونوس... زندگی من و برادرم یک نکبت واقعیه... این کثافت چند ماهه می‌خواد به زور منو راضی کنه تا زن صیغه‌ای همان صاحب مغازه طلافروشی بشم تا فرهاد حق دلالی‌اش رو بگیره...، البته بهم قول داده بود اگر در این نمایش اونو لو ندم، دیگه کاری به کارم نداشته باشه! واسه همین بود که چند روز اول سکوت کردم، اما نتونستم این بازی کثیف‌رو ادامه بدم...»

فتانه اینها را گفت و گریست تا من بپرسم: «چرا نقشت‌رو ادامه ندادی...؟ اگه فرهاد موفق می‌شد لابد پولی هم گیر تو می‌اومد فتانه؟»

فتانه زل زد به چشمانم و گفت: «چهارده ساله که با شادی آن لحظه‌ای که تو به خاطر من با مریم و شیوا جنگیدی، دارم زندگی می کنم... در همه این سالها و بعد از مرگ مادرم، هیچکس مثل تو با من مهربان نبود... هیچکس مثل تو بی‌ریا به من کمک نکرد... اون وقت چطوری می‌تونستم اینقدر کثافت باشم که بخاطر یک مشت اسکناس بهت کلک بزنم و از اعتمادت سوءاستفاده کنم؟...

عجب شبی بود آن شب، دختر بینوا و تنهایی روبرویم نشسته بود که اگر سکوتش را ادامه می‌داد، خدا می‌داند چه سرنوشتی نصیبم می‌شد!

همینطور که به فتانه نگاه می کردم یاد حرفهای پدربزرگ افتادم: «رفیق کهنه یک چیز دیگه است» از جا برخاستم و گفتم: «شناسنامه‌ات همراهته؟» فتانه که جواب مثبت داد دستش را گرفتم و از آن خانه جهنمی بیرون زدیم...

***

خیلی سخت بود، خیلی طول کشید... اما پس از ده ماه موفق شدم به کمک وکیلی که در کانادا گرفتم برای فتانه ویزا بگیرم! در این مدت فرهاد هر کار از دستش ساخته بود انجام داد، اما هرگز نتوانست جای من و فتانه و پدربزرگ را—که در باغ قدیمی پدربزرگ در دماوند زندگی می کردیم—پیدا کند!

تا اینکه پس از ده ماه کارها را جور کردم و فتانه را با خودم به آنسوی آبها بردم؛ او در این بیست و شش، هفت سال خیلی زجر کشیده، حالا می‌خواهم شانس زندگی جدیدی را برایش در کانادا مهیا کنم؛ چه کسی می‌داند؟ شاید خوشبختی جایی دورتر در انتظار فتانه باشد. دیروز وقتی زندگینامه‌ام را نوشتم و به پست انداختم، دست پدربزرگ را بوسیدم و همراه فتانه بسوی سرنوشتی جدید راه افتادیم...

حبس تلخ

بقیه از صفحه ۲۳

... آنهمه مواد را در خانه نگه داشته، بیچاره در خانه مردم کار می کرد تا خرج اعتیادش را دربیاورد حتی به من یا برادرم هم برای پول مواد رو نمی‌زد. من هم در آرایشگاه کار می کردم چون نمی‌خواستم پول حرام به زندگی‌مان وارد شود. اما حالا به جرم کار نکرده تحمل کیفر می کنیم اگر فقط برایمان جرم نگهداری از مواد را نوشته بودند حبس‌مان به این تلخی نبود که حالا به جرم فروشندگی از مواد حبس می کشیم. البته این حبس یک حُسن هم داشت چرا که باعث شد من و مادرم بیشتر به هم نزدیک شویم قبلاً مدام با مادرم اختلاف داشتیم. اما حالا بیشتر قدر هم را می‌دانیم. زندان تقریباً هر دوی ما را متنبه کرد حالا او می داند که فقط یک دختر دارد. که من هستم و من هم می‌دانم که بعد از پدرم فقط مادرم دلسوز واقعی من است. حالا بیشتر قدر او را می‌دانم من ابتدا که گفتند برای مصاحبه بیایم، خجالت می کشیدم اما بعد گفتم شاید خیری در این مصاحبه باشد شاید یک جوانی که می‌خواهد پا در این راه بگذارد حرفهای مرا بخواند و بداند که اعتیاد یعنی اینکه آدم از آبروی خودش باید بگذرد. خوب یادم هست آن موقع که اعتیاد داشتم یک بار دایی‌ام گفت دخترجان تا کی می‌خواهی به این وضع ادامه بدهی. یک بار می‌خری، دوبار می‌خری وقتی معتاد شدی ونتوانستی کار کنی و پول دربیاوری آن وقت باید با فساد و فحشا پول موادت را دربیاوری من هنوز هم خجالت می کشم به دایی‌ام نگاه کنم. کلام آخر اینکه مرگ بهتر از اعتیاد است.

شکوفه هـای زندگی

تولدتان مبارک

علی محرزی نژاد

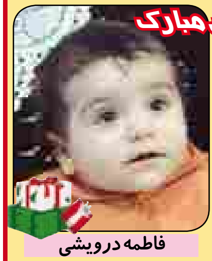
فاطمه درویشی

ابوالفضل بابایی
آیدا هادی راحت

رها آدابی

امیرحسین سهرابی پور

فریناز گلی پور

فاطمه گلی پور

امیرمهدی قاسمی

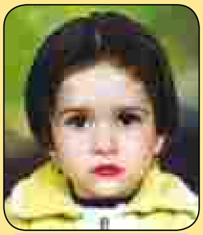
معصومه رهنورد

فاطمه شاهینی

فاطمه ظهرابی

کیانا جانمی

پویا سلیمیان

سعادت در این دوره فقط دانستن مقصود زندگی است

● تولستوی

گفتار عاشقان

از: س.ا.شهابی

goftare_asheghan@yahoo.com

باغ ها و سبزه ها اندر دل است
عکس آن پیدا در این آب و گل است
مولانا

حرف یک پابرهنه

پابرهنه‌ای، خواجه‌ای را گفت: اگر من بر در خانه تو بمیرم، با من چه کنی؟ گفت: ترا کفن کنم و به گور سپارمت!

گفت: امروز به زندگی، مرا پیراهنی پوشان و چون بمیرم، بی کفن به خاکم بسپار!

اعتماد

بر سه چیز اعتماد مکن: بر دل و بر وقت و بر عمر. که دل زنگ گیرست و وقت تغییرپذیر است و عمر همه تقصیر.

رساله مقولات

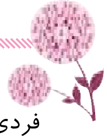

خوابی که راز داشت

فردی در خواب دید که ندایی می گوید سه دعای تو مورد اجابت آنی قرار می گیرد. او از خواب برخاست و با خوشحالی بسیار این مطلب را با همسرش در میان گذاشت.

همسرش به محض شنیدن این راز، اصرار پشت اصرار کرد که دعا کن من زیباترین زنان جهان شوم. او هم پس از مدتی انکار به اجبار پذیرفت و با خود زمزمه کرد این کار برای من هم سودی دارد پس دعا کرد و چنین هم شد. آوازه جمال آن زن به جهان پیچید و شاهان و ثروتمندان بزرگ جهان به او تمایل پیدا کردند. زن خود را باخت و بنای ناسازگاری با شوهر پیر و تهیدست گذاشت و آنقدر با شوهر بگومگو کرد تا شوهرش ناراحت شد و از دعای مستجاب دوم خود استفاده کرد و دعا کرد تا او سگ شود. دعا مستجاب شد و آن زن سگ شد.

این وضع بستگان و بخصوص فرزندان را ناراحت کرد و نزد پدر آمدند و گفتند: مردم ما را سرزنش می کنند و رسوا شده‌ایم، دستمان به دامنت پدر، دعا کن که او از این شکل بیرون آید.

شوهر مجبور شد از دعای مستجاب سوم استفاده کند و دعا کرد که همسرش به صورت اول برگردد، دعا به استجابت رسید و همسرش به صورت اول بازگشت، در نتیجه هر سه دعای مرد ضایع گردید!!

آیا تقصیر با زن بود یا با شوهر و یا هر دو؟! شما قضاوت کنید!

نکته‌سنجی جامی

شاعری نزد «جامی» غزلی سست خواند و گفت: می‌خواهم که این غزل را به دروازه شهر آویزان کنند تا شهرت پیدا کنم. جامی گفت: مردم چه دانند که آن شعر توست. مگر تو را نیز پهلوی شعرت بیاویزند!!

طلب از خدا

روزی درویشی از عبدالملک مروان که به خساست مشهور بود، چیزی طلب کرد. مروان در پاسخ گفت: برو از خدا طلب کن. درویش گفت: طلبیدم، به حضرت خلیفه (عبدالملک مروان) حواله کرد!

صلاح روح چیست؟

خواب آسایش بدن است و سخن گفتن آسایش روح و سکون راحتی خرد است.

طب الصادق

شب و روز ما چون است؟!

خواجه‌ای از عالمی ربانی خواست تا او را پند و موعظه‌ای گوید، که به آن رضای خلق و خالق هردو حاصل شود گفت: در روز، داد مستمندان بده تا خلق از تو راضی باشند و در شب داد گدایی بده تا خالق از تو راضی گردد!

تلنگر

نیاز خویش به هر که بری، برده او خواهی بود!

حضرت امیر (ع)

خوب نگاه کن!

ببین چگونه خداوند در انسان صفت شگفت‌انگیز حیا را قرار داده که اگر این خصلت نبود هیچکس میهمانداری نمی کرد، به وعده خود وفا نمی‌نمود، حاجت‌های مردم را برنمی آورد، خوبی را انجام نمی‌داد و از بدی اجتناب نمی کرد. حتی بسیاری از امور واجب را مردم از روی حیا به عمل می آورند زیرا برخی مردم هستند که اگر شرم نمی کردند، مراعات حق پدر و مادر را هم نمی کردند و به خویشان احسان نمی کردند و امانت‌های مردم را پس نمی‌دادند.

راه خداشناسی – خلاصه توحید مفضل

تجربه بوعلی سینا

گویند کودکی به نانوایی آمد تا چند ذغال آتش بگیرد و به خانه‌اش برد. ابوعلی سینا فیلسوف بزرگ شرق در آنجا ایستاده بود، در فکر فرو رفت که این کودک با اینکه ظرفی نیاورده چگونه آتش را می‌برد. فکرش با آنهمه علم و دانش به جایی نرسید. تا اینکه دید آن کودک بدون هیچ درنگی مقداری خاکستر به کف دستش ریخت و چند ذغال آتش را روی آن خاکستر نهاد و برد!

اینجا بود که گفت: تجربه بالاتر از علم است، یعنی این کودک قبلاً چنین کاری را از دیگری دیده و یا خودش تجربه کرده که امروز با کمال آسانی و بدون وسیله آتش را در دست می گیرد و می‌برد. در حالی که فکر فیلسوفی مانند بوعلی سینا هم به آنجا نمی‌رسد.

داستانها و پندها – محمد محمدی اشتهاردی

اشتباه سی ساله

ابن خلکان در «وفیات الاعیان» نوشته است: که سری سقطی گفت: سی سال است که از یک جمله «الحمدلله» که بر زبانم جاری شد استغفار می کنم. گفتند چگونه؟! گفت: شبی حریقی در بازار افتاد بیرون آمدم ببینم که به دکان من رسیده به من گفتند که چنین نیست و دکان سالم است. گفتم: «الحمدلله» یکمرتبه متنبه شدم که گیرم دکان من آسیبی ندیده باشد، آیا نمی‌بایست من در اندیشه مسلمین باشم.

البته سعدی هم به همین داستان با اندکی تفاوت پرداخته است:

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود
جهان دیده‌ایی گفتش ای بوالهوس
تو را خود غم خویشتن بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد به نار
اگر خود سرایت بود بر کنار؟!

رأی بزرگ

از حکیمی شنیدند که گفت: رأی بزرگ را از هر کسی که باشد حقیر مشمارید. اگرچه از کودک خردسالی واقع شود، زیرا که دُر گرانبها، از قیمت نیفتد هر چند که کودک غواصی آنرا از دریا پیدا کند و بیرون بیاورد!

ما چه کسی هستیم؟!

یکی از بزرگان نقل می کرد: شبی در عالم واقعه منظره باغی از بهشت برزخی را دیدم کاخی با خیابانهای وسیع و درختان سر به فلک کشیده و انواع میوه‌ها و غیره و در بالاترین بخش این کاخ هم فردی را دیدم که با کمال عظمت نشسته بود و در همان وضع متوجه شدم که این جا مربوط به دنیا نیست و با خود متحیر ماندم که خدایا این شخص کیست؟!

پس در همان حال از خدا خواستم که به من بفهماند او کیست؟!

ناگاه خود آن بزرگ صدا زد «اناالحمال» یعنی من در دنیا باربر بودم!! مثل همان کسانی که کوله پشتی به دوش می گیرند و بار به این سو و آن سو می‌برند و در نزد ما مردمان ضعیف‌ترین شغل‌ها را دارند.

شهید آیت‌الله دستغیب

تبرک دیوان

شاعری خودنما به «جامی» گفت: چون به خانه کعبه رسیدم، دیوان شعر خود را برای تبرک و تیمن به حجرالاسود مالیدم! جامی گفت: اگر در آب زمزم می‌شستی خیلی بهتر بود!

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

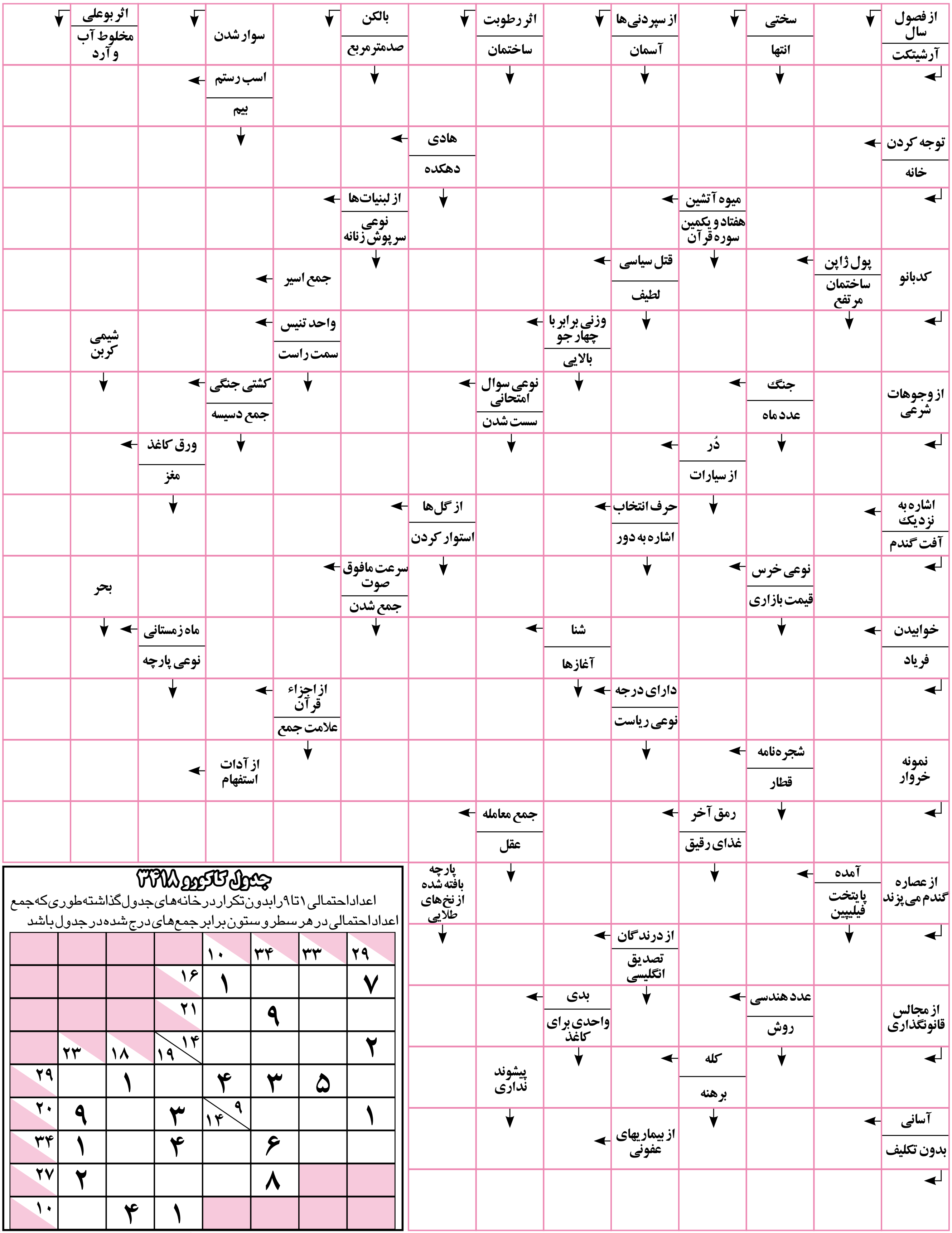

از فصول سال / آرشیتکت

سختی / انتها

از سپردنی‌ها / آسمان

اثر رطوبت / ساختمان

بالکن / صدمترمربع

سوار شدن

اثر بوعلی / مخلوط آب و آرد

اسب رستم / بیم

توجه کردن / خانه

هادی / دهکده

میوه آتشین / هفتاد و یکمین سوره قرآن

از لبنیات‌ها / نوعی سرپوش زنانه

کدبانو

پول ژاپن / ساختمان مرتفع

قتل سیاسی / لطیف

جمع اسیر

وزنی برابر با چهار جو / بالایی

واحد تنیس / سمت راست

شیمی کربن

از وجوهات شرعی

جنگ / عده ماه

نوعی سوال امتحانی / سست شدن

کشتی جنگی / جمع دسیسه

دُر / از سیارات

ورق کاغذ / مغز

اشاره به نزدیک / آفت گندم

حرف انتخاب / اشاره به دور

از گل‌ها / استوار کردن

نوعی خرس / قیمت بازاری

سرعت مافوق صوت / جمع شدن

بحر

خوابیدن / فریاد

شنا / آغازها

ماه زمستانی / نوعی پارچه

دارای درجه / نوعی ریاست

از اجزاء قرآن / علامت جمع

نمونه خروار

شجره‌نامه / قطار

از آدات استفهام

رمق آخر / غذای رقیق

جمع معامله / عقل

از عصاره گندم می‌پزند

آمده / پایتخت فیلیپین

پارچه بافته شده از نخ‌های طلایی

از درندگان / تصدیق انگلیسی

از مجالس قانونگذاری

عدد هندسی / روش

بدی / واحدی برای کاغذ

کله / برهنه

پیشوند نداری

آسانی / بدون تکلیف

از بیماریهای عفونی

جدول کاکورو ۳۴۱۸

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۲۹	۳۳	۳۴	۱۰				
۷			۱	۱۶			
		۹		۲۱			
۲				۱۴ ۱۹	۱۸	۲۳	
	۵	۳	۴		۱		۲۹
۱			۹ ۱۴	۳		۹	۲۰
		۶		۴		۱	۳۴
		۸				۲	۲۷
				۱	۴		۱۰

اگر از طبقه بالاتر زن بگیری، به جای خویشاوند ارباب خواهی شد

● کلودیول

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

افقی:

۱– زادگاه پدر شـعر نو فارسـی –اثری از هنریک ایبسـن نـروژی **۲**– از روحانیون بلندپایـه کاتولیـک –عایدی و درآمد –از وسـایل تهیه چای **۳**–از سنگ‌های قیمتی –درجـه‌ای در ارتـش –از تولیدات زنبور عسـل –قرآنی معروف و دست‌نویس که در روسـتایی به همین نام در حوالی سنندج نگهداری می‌شـود **۴**– خشکی –ثروتمند شدن –تصدیق انگلیسی –هریک از آلات موسیقی **۵**–اذیت –بیابان خشک ولم‌یزرع –الهه شـکار **۶**–پیشگیری به از آن است –از قرص‌های معروف –حافظ نظم و امنیت در جامعه **۷**– سـمت چپ –گذرگاه سیل، راه آب –مایـع حیاتی –از جنس مس **۸**– میان و پشت –گرفتن و فشار دادن بخشی از بدن با دو انگشت –تیر بسیار بزرگ –من و شما **۹**– خلوت –نشو و نما کننده، نمو کننده **۱۰**– بـوی رطوبـت –زیان دیـدن –روز گذشـته –سـهم مالیاتی **۱۱**–بسیار –لنگه –سـپهر و فلک –ژاله **۱۲**– حاکم –کسـی که در آتشـدان حمام آتـش افروزد –گل انار **۱۳**– دفتر شعر شاعران –لقب کورش هخامنشی –دویدن اسب **۱۴**– پانزدهمین حرف از الفبای فارسی –علامت جمع –مال نفیـس –نیم صدای درازگوش **۱۵**– همانا –جایزه ورزشـی –ربودن –از ضمایر **۱۶**– تغار –وسـیله‌ای در ورزش ژیمناسـتیک –امپراطـور معروف روم شـرقی هم عصر با خسرو پرویز **۱۷**– کتابی از آلفونس دوده –تیر انداختن

عمودی:

۱– از رمان‌هـای معـروف جمـال‌زاده –رشـته کوهی معروف در اروپا **۲**– مابین پیـچ و مهره قرار می گیرد –از دروس هندسـی –محلی برای اسـتراحت بیماران **۳**– حیـا و آزرم –فرمانروایی –میـوه تلفنی –واحدی برای کاغذ **۴**–لقب امپراطوران روسیه –الفبای موسیقی –از گل‌های خوشبو –کجاست **۵**– مار گزیده از سـیاه و سـفید آن می‌ترسـد –جنبش و قیـام –خـوب و خـوش **۶**– از سـازهای کاملاً ایرانی –جمع اشاره –به روی انگشتان می‌روید **۷**– تورم بر اثر سـوختگی –برکه و تـالاب –قورباغه درختی –پریدن، جهـش **۸**–مگـر –منسـوب به کسـری –از میوه‌های گرمسیری –چه کسی **۹**– تخته مصنوعی که از خاک اره فشرده سـاخته می‌شود –معاون **۱۰**–دست –پرنده‌ای از جنس گنجشـک، سـهره –مریـض –ارزش، قیمت **۱۱**– جراحـت –شـهری نزدیک تهران –از شـهرهای اسـتان فارس –خداشناس **۱۲**–خوشگل و زیبا –مشمع –ماده مخدری که در داروسـازی مصرف دارد **۱۳**– از اقوام آریایی –مدال سـومی –کشـتی جنگی **۱۴**– مرگ با غصه –وسـیله‌ای برای به هم پیوسـتن دو لبه پارچه یا چرم –رمزینه –از اجزاء درخت **۱۵**–نوعی گیاه خاردار کوهسـتانی با گل‌های سـفید یـا زرد –درد و رنج –نام کوچک اسپنسـر از فلاسفه مشهور قرن نوزدهم انگلیس –سلطان جنگل **۱۶**–مجموع اجزاء تشکیل دهنده موجود زنده –نوع و جنس –همه، تمام **۱۷**–رود معروف مصری –کتابی از خانم پرل.س.باک

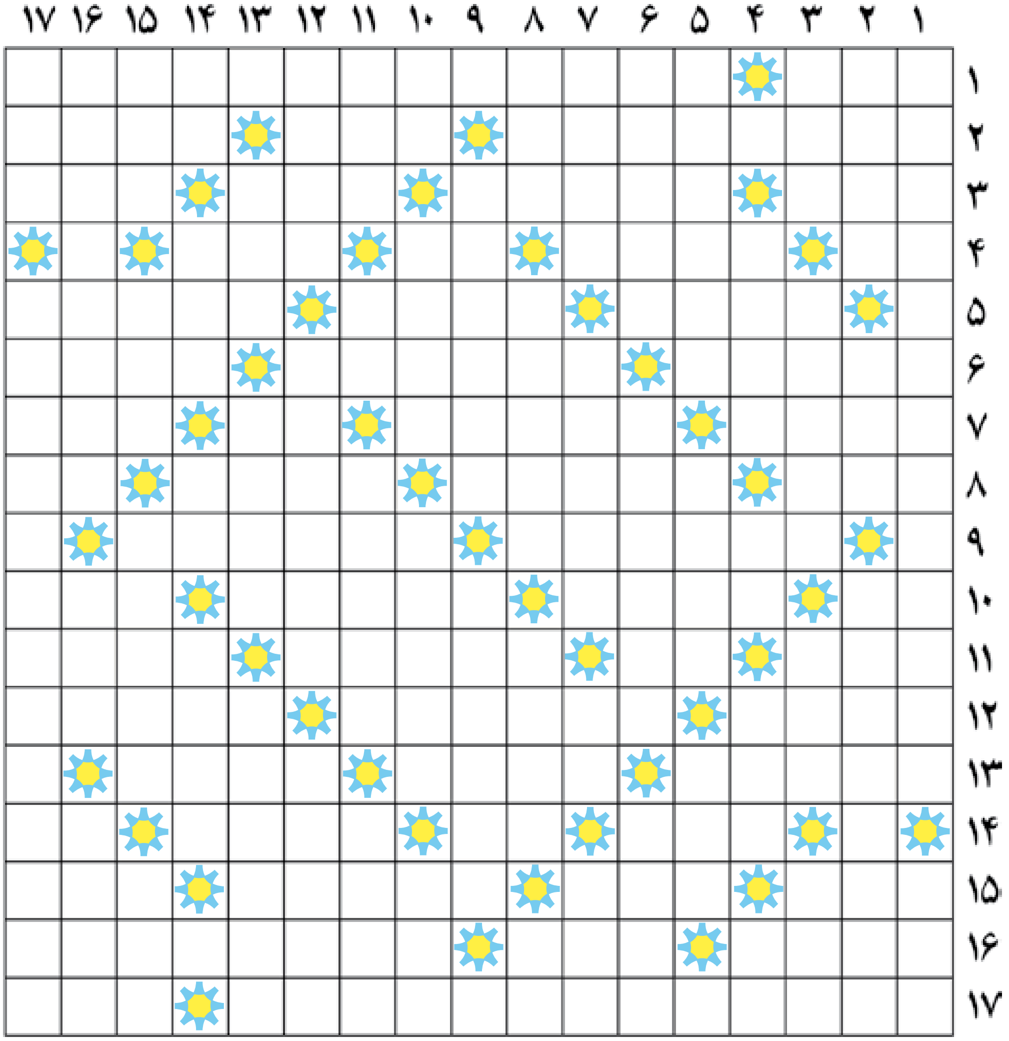

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۱۰

۱-متقاطع: فاطمه لطفی-آزادشهر

۲-شرح در متن: ابراهیم حسنی-تهران

۳-سودوکو: سیما بخشی-پل سفید

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حل جدولهای شماره ۳۴۱۰

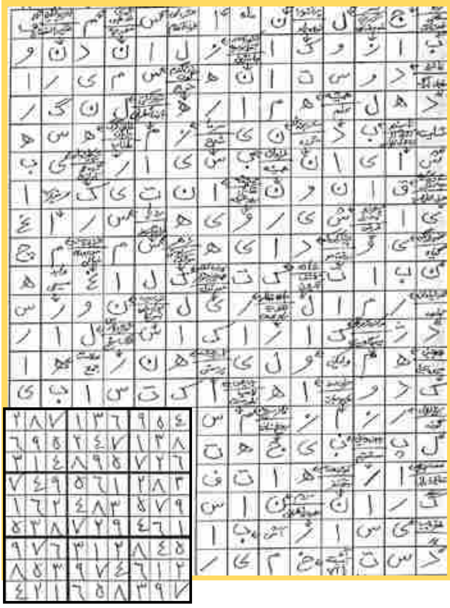

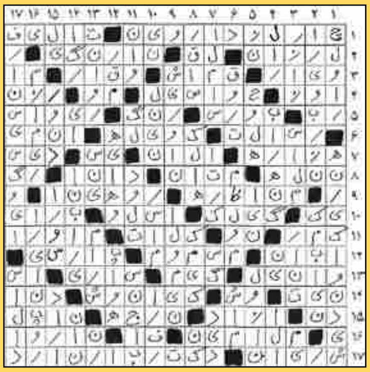

زیر نظر: سهراب صفادار

خرگوشها کجا هستند؟

در شکل زیر قسمتی از یک مزرعه کاهو را مشاهده می کنید که برگهای این گیاه مفید کاملا در هم پیچیده اند. اما در میان این برگها ۶ خرگوش پنهان شده اند که از این گیاه تغذیه می کنند. آیا می توانید خرگوشها را پیدا کنید؟

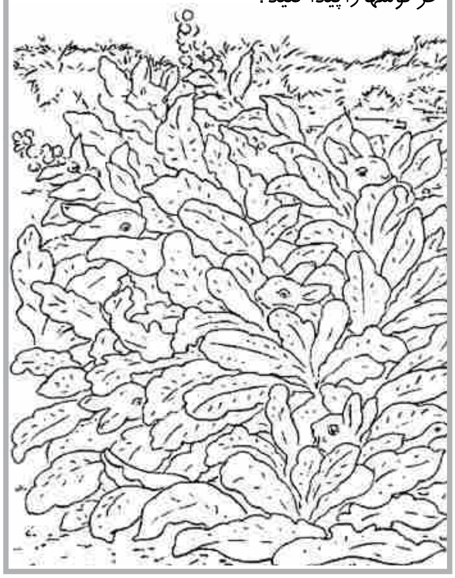

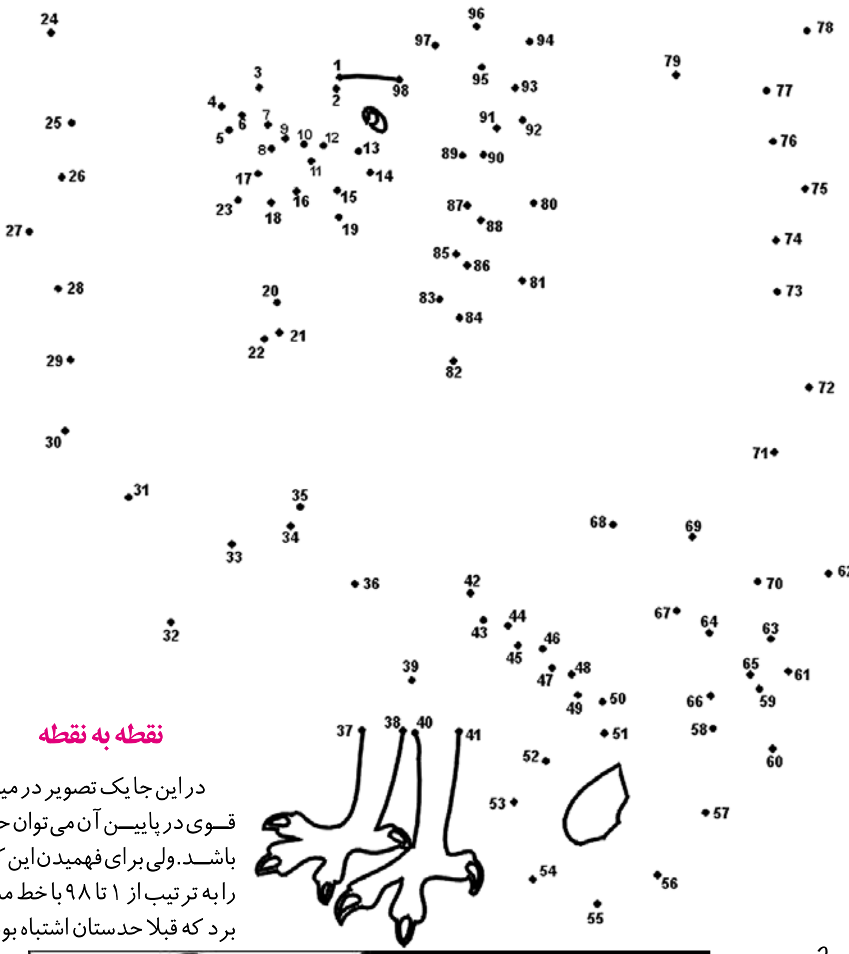

نقطه به نقطه

در این جا یک تصویر در میان نقاط و اعداد پنهان شده است و فقط با دیدن چنگالهای قوی در پایین آن می توان حدس زد که تصویر پنهان شده باید مربوط به یک حیوان باشد. ولی برای فهمیدن این که چه حیوانی در پشت این نقاط می باشد کافی است آنها را به ترتیب از ۱ تا ۹۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید. با دیدن تصویر حتما پی خواهید برد که قبلا حدستان اشتباه بوده است.

پاسخها در صفحه ۶۵

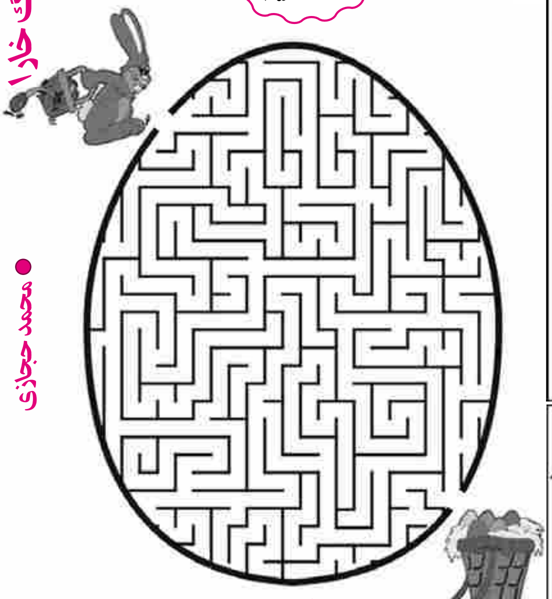

مارپیچ خرگوش و سبدش

این خرگوش به خاطر عجله‌ای که داشت سبد خوراکی هایش را جا گذاشته ولی چون مسیر طولانی و پر پیچ و خمی را طی کرده، یافتن راه صحیح برایش مشکل شده است. حال از شما می خواهیم به او کمک کنید و راهی را که او می تواند به سبد خوراکی هایش برسد، با خودکار یا مداد ترسیم کنید.

۱۲ اختلاف در تصویر گردش در جنگل

در اینجا دو تصویر را در کنار هم می‌بینید که جوانی را در حال گردش در جنگل نشان می‌دهد. در نگاه اول دو تصویر کاملا شبیه به یکدیگر به نظر می آیند، ولی ما به شما می گوییم که ۱۲ اختلاف بین آنها وجود دارد. آیا می توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

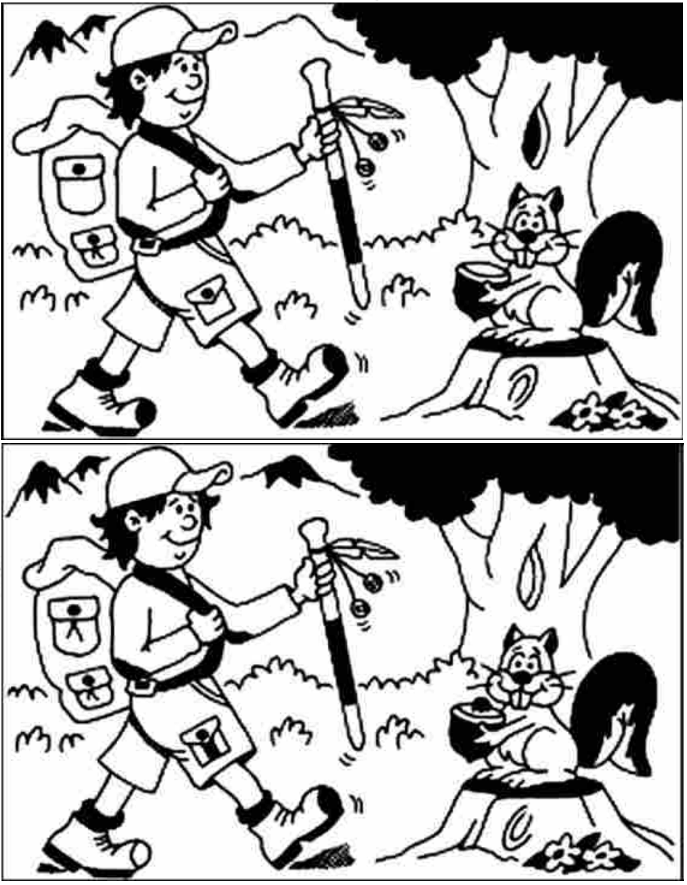

طبیعت در پیش دانش محو است و در مقابل نادانی، سنگ خارا

● محمد حجازی

گفتگویی خواندنی با عاشق نقش‌های منفی

همیشه در مسافرت هستم

در کارنامه هنری شراره رخام، نقش‌های منفی بیش از مثبت به چشم می‌خورد. او در اغلب آثارش عهده‌دار به تصویر کشیدن بخشی از زندگی زنانی است که خارج از محدوده لطافت، خلافکار و پرلا یه می‌باشند. کسانی که فریبکارانه، فریب خورده‌اند! نخستین نقش منفی‌اش که تا امروز با او همراه بوده است در «دختران انتظار» شکل گرفت. آن‌چه در ادامه می‌خوانید گفتگوی ما با کسی‌ست که خودش می‌گوید: «نقش‌های منفی را دوست دارم!».

از: لیا شیرازی

*** به عنوان اولین سوال بفرمایید، شخصا فکر می‌کنید چرا نقشی که در «دختران انتظار» بازی کردید، باعث شهرتتان شد؟**

** فکر می‌کنم مهمترین دلیلش خاص بودن آن نقش بود. تا آن‌روزها کم بودند خانم‌هایی که تمایل داشتند نقش‌های منفی بازی کنند. به طوری که عموما در کارنامه هنری مرحومه جمیله شیخی یا گوهر خیراندیش به عنوان دو خانم میانسال می‌شد این نقش‌ها را پیدا کرد. تا زمان «دختران انتظار» دختر جوانی آن‌هم با چشمان روشن عهده‌دار چنین نقش منفی‌ای نشده بود. خوشبختانه ورود من به عرصه بازیگری با یک نقش خاص بود و این خاص بودن، تاثیر خودش را گذاشت.

*** اما این نقش در همان برهه زمانی نماند و امروز شاهدیم اغلب نقش‌های شما منفی هستند؛ دختری پولدار و خلافکار...**

** به شخصه، نقش‌های منفی را دوست دارم و در صورت ارزشمند بودن فیلمنامه، حاضرم باز هم این منفی بودن را تکرار کنم!

*** این بر خلاف خواست اکثر بازیگرهاست...**

** از نظر روانشناسی می‌توان گفت هر کس در نهاد خود، از داشتن قدرت و تسلط بر دیگران لذت می‌برد و هیچ کس هم نیست که بگوید تجربه این احساس را دوست ندارد. دقیقا مانند بازی‌های دوران کودکی که هر کس تمایل داشت ریاست گروه را به دست بگیرد. نقش‌های منفی اگر چه به ظاهر دوست‌داشتنی نیستند اما این نیاز درونی را ارضاء می‌کنند و من این نقش‌ها را دوست دارم چون دارای یک نوع حس قدرت درونی است که می‌توان آن را به صورت سمبولیک به مخاطبین فیلم‌هایم القاء کنم.

*** پس می‌توان گفت این شخصیت‌های منفی با احساستان همخوانی دارند؟**

** قدرت‌طلبی آن نقش‌ها با حس درونی‌ام مطابقت دارد اما با شخصیتم به هیچ‌عنوان! وقتی برای یک کار انتخاب می‌شوم تعجب می‌کنم که حتی کارگردان و عوامل با این که خودشان دست‌اندر کار هستند و می‌دانند یک بازیگر در قالب نقش فرو می‌رود، باز هم نگران برخوردم هستند، آن‌قدر که پس از مدتی که از آغاز پروژه می‌گذرد، می‌گویند: ما فکر می‌کردیم تو آن‌قدر منفی هستی که در حین کار آزارمان خواهی داد. در کل عقیده دارم در بسیاری از موارد، مردم متضاد آن چیزی هستند که نشان می‌دهند. به طور مثال همه آقای سیاوش طهمورث را با نقش‌های منفی می‌شناسند اما وقتی با ایشان برخورد کنید، بسیار متفاوت از نقش‌هایشان هستند؛ بسیار مهربان و بذله‌گو.

*** این نشانه باورپذیر شدن نقش‌هایی‌ست که بازی کردید. با توجه به این موضوع نگران تفکر و برداشتی که مردم از شما دارند، نیستید؟**

** بازی در نقش‌های مثبت نسبت به منفی کار سختی نیست، فقط کافی‌ست کمی مهربان باشید، از خودگذشتگی نشان بدهید و لبخندهای ملیح بزنید و این دقیقا کاری‌ست که همه مردم در روزمره انجام می‌دهند تا بتوانند بهترین روابط اجتماعی را برقرار کنند. البته به هیچ عنوان قصد ندارم از ارزش‌های نقش‌های مثبت بکاهم اما از نظر من، مهم‌تر از تفکر مردم نسبت به خودم، این است که باور کنند من آن نقش هستم نه یک بازیگر در مقابل دوربین که این نشانه موفقیت است.

*** در زندگی شخصی‌تان نیز همین حس قدرت‌طلبی را دارید؟**

** نمی‌دانم به طالع‌بینی اعتقاد دارید یا نه؟ اما من متولد مرداد ماه هستم که نماد آن شیر به معنای فرماندهی است پس احساس رضایت از فرمانده بودن و مدیریت کردن در خونم است. البته این در زندگی شخصی‌ام در حدی نیست که مشکل‌ساز شود اما در کل نقش‌های منفی را جدا از احساس درونی‌ام به خاطر عکس‌العمل خاص مردم دوست دارم.

*** چه عکس‌العملی؟ بیشتر توضیح دهید.**

** بگذارید یک خاطره تعریف کنم. من در تله‌فیلم «خانه پدر کجاست؟» نقش یک عروس بدجنس را بازی می‌کردم که پدرشوهرش را از خانه بیرون می‌کند و او را به خانه سالمندان می‌برد. **یک نفر که آن فیلم را دیده بود، با حالتی کاملا متنفرانه و اعتراضی به من می‌گفت: «چطور دلت آمد این کار را انجام بدهی؟ آن پیرمرد بیچاره چه گناهی داشت و...»** من توضیح می‌دادم که فقط یک نقش منفی را از روی سناریو بازی کردم اما ایشان دائم با تکرار حرف خودش من را موعظه می‌کرد و از عاقبت کاری که انجام داده بودم، برایم می‌گفت. در پایان هم از نظر او من همان عروس بدجنس و خودخواه باقی ماندم و دفاعیاتم هم ثمری نداشت! (با خنده)

*** فکر می‌کنید اگر نقش مثبت بازی کنید، باز هم می‌توانید احساسات مخاطبین را برانگیخته کنید؟**

** اتفاقا مدتی است چند نقش مثبت به من پیشنهاد شده است که «پل سیزدهم» یکی از آن‌ها بود که البته این فیلم، اکران نشد و سرانجام نیز به نحوی بسیار نامطلوب در شبکه فیلمهای خانگی، توزیع شد. در این فیلم من در نقش یک مددکار ظاهر شده‌ام و جالب است بدانید برای بازی در این فیلم نامزد دریافت اولین بازیگر زن در سال ۲۰۰۷ در جشنواره متد فیلم بین‌المللی کالیفرنیا شدم و بلافاصله پس از آن از طرف یک کارگردان آمریکایی برای بازی در نقش یک دختر عرب با دستمزد ۳۵۰ هزار دلار انتخاب شدم. حتی سه ماه نیز در لوکیشن آن فیلم که عربستان

بازی در این فیلم نامزد دریافت اولین بازیگر زن در سال ۲۰۰۷ در جشنواره متد فیلم بین‌المللی کالیفرنیا شدم و بلافاصله پس از آن از طرف یک کارگردان آمریکایی برای بازی در نقش یک دختر عرب با دستمزد ۳۵۰ هزار دلار انتخاب شدم

بود، حاضر شدم اما سرانجام به این نتیجه رسیدم که از بازی در این فیلم انصراف دهم.

❊ یعنی یک فرصت استثنایی را از دست دادید؟

❊ ❊ شاید فکر کنید شعار می‌دهم اما واقعیت این است که دوست ندارم در کشوری به جز ایران بازیگری کنم. من فرصت نامزدی جشنواره‌های داخلی را تنها به این دلیل از دست می‌دهم که هیچ‌وقت فرصت نشده با کارگردانی که اندیشه‌اش در مسیر درست تری قرار دارد مانند مسعود کیمیایی، ابراهیم حاتمی کیا، داریوش مهرجویی و... همکاری کنم؛ کسانی که نقش متفاوت از بازیگر می‌خواهند.

❊ گفتید در «پل سیزدهم» نقشتان مثبت بوده است. تاثیر این نقش، با نقش‌های قبلی که منفی بودند در درونتان چقدر متفاوت بوده است؟

❊ ❊ داستان این فیلم، قصه بچه‌های خیابانی است. من دختر استاد جمشید مشایخی بودم که از کانادا برمی گردم تا مدتی به عنوان مددکار اجتماعی در ایران مشغول فعالیت شده و درگیر ماجراهایی می شوم که من را در ایران ماندگار می کند. اعتراف می کنم تا پیش از بازی در این نقش، عقیده‌ام این بود که بچه‌های خیابانی موجوداتی کثیف و بی‌سوادند که مانند میکروب در جامعه رها شده‌اند اما این فیلم من را با حقیقت زندگی این بچه‌ها آشنا کرد به طوری که متوجه شدم به جای عصبانی بودن از وجودشان باید به آن‌ها ترحم کرد. بارها در حین بازی در این فیلم از خودم پرسیدم به راستی چه توقعی می‌توان از بچه‌هایی داشت که از لحظه‌ای که خودشان را شناخته‌اند با فقر و خشونت و مواد مخدر و فساد آشنا شده‌اند. ای کاش می‌شد برای سامان دادن به زندگی همه آن‌ها کاری انجام داد.

❊ معمولا کمتر شاهد حضورتان در عرصه بازیگری هستیم. علت خاصی دارد؟

❊ ❊ فکر می کنم مهمترین علتش این است که دائم در مسافرت هستم به خاطر همین معمولا وقتی برای بازی در فیلم دعوتم می کنند، نیستم. آن وقت‌هایی هم که هستم، آن ها فکر می کنند من نیستم! یا این که سناریوها آن‌قدر ضعیف است که ترجیح می‌دهم کاری انجام ندهم.

❊ مسافرت علاقه شخصی تان است یا برای انجام کاری به جز بازیگری دائم در سفر هستید؟

❊ ❊ اکثر خانواده من در آمریکا زندگی می کنند به خاطر همین دلم برایشان تنگ می‌شوند و به دیدنشان می‌روم به اضافه این که سفر رفتن را بسیار دوست دارم. به تازگی هم تمایل عجیبی پیدا کرده‌ام که کشورهای شرقی را ببینم. به نظرم طبیعت بسیار زیبایی دارند.

❊ زمانی که در سفر نیستید، چه می کنید؟

❊ ❊ فیلم می‌بینم، کتاب می‌خوانم، سراغی از اینترنت می گیرم، با دوستانم معاشرت می کنم. به هر حال وقتم را پر می کنم.

❊ مشکل اصلی بازیگران ما مسائل مالی است. اصولا این مساله چقدر روی بازی تان تاثیر منفی یا مثبت می گذارد؟

❊ ❊ خوشبختانه شرایط خانوادگی من به نحوی بوده که هیچ‌وقت با مشکل مالی مواجه نبوده‌ام پس هیچ‌وقت فیلم بدی را به خاطر دستمزد زیادش انتخاب نکرده‌ام و هیچ‌وقت نیز نقش خوبی را به خاطر دستمزد کمش رد نکرده‌ام اما بحث بدقولی مالی، مبحث جداگانه‌ای‌ست. فکر می کنم این حس، در همه مشترک است که نتوانند هضم کنند چرا یک نفر به خودش اجازه داده از اعتمادشان سوءاستفاده کند. این بدقولی‌ها احساس بازیگر را زخمی می کند و از انرژی او می کاهد اما با این حال به نظر من، بازیگری که شرایط مالی را با بازی‌اش توأم می کند، به نوعی دچار خودزنی می‌شود چون مخاطب از اتفاقات پشت پرده خبر ندارد و نمی‌توان هم برای او زیرنویس کرد که چه اتفاقی افتاده است پس تنها چیزی که به چشم می آید بازی بد بازیگر است!

❊ فکر می کنم سخت ترین کار یک بازیگر حفظ کردن دیالوگ‌ها باشد. تصورش هم سخت است!!

❊ ❊ نه! به این سختی هم که شما می گویید نیست. مثل حفظ کردن درس است. من همیشه اول دیالوگ را می‌فهمم بعد بیان می کنم. دقیقا در دوران تحصیل هم فرمول‌های ریاضی را به جای حفظ کردن، درک می کردم. با این حال مهم‌تر از حفظ کردن دیالوگ‌ها، رنگ آمیزی آن است. در کنار انعطاف بدن و استفاده از اعضای دیگر، بیان نیز باید هماهنگ با فضای داستان و حال و هوای نقش، در آن لحظه خاص باشد. حفظ کردن دیالوگ‌ها یک بازیگر را بازیگر نمی کند بلکه این رنگ آمیزی دیالوگ است که حرف اول را می‌زند. البته من این نام را برایش گذاشته‌ام؛ رنگ آمیزی!

❊ چطور می‌توانید مقابل آن‌همه عوامل پشت صحنه طوری بازی کنید که انگار هیچ کس کنارتان نیست؟

❊ ❊ این که چیزی نیست، گاهی اوقات شما باید یک نقش کاملا غمگین را بازی کنید و این در حالی‌ست که چند لحظه پیش از سکوت، دوستان برایتان یک لطیفه کاملا خنده‌دار تعریف کرده‌اند و پس از سکوت هم، چهره همان افراد در مقابل شماست که همچنان در حال زیرلب خندیدن هستند. به هر حال بازیگری مقدمه‌ای دارد که حس گرفتن یکی از مهمترین آن‌هاست. تمرین لازم دارد تا عوامل پشت صحنه را هنگام بازی در یک نقش نبینید تا احساس کنید کسی در کنارتان نیست!

❊ خبر دارم که در عرصه موسیقی نیز فعالیت داشتید؟

❊ ❊ نه به طور حرفه‌ای و جدی اما در آلبوم افشین سیاهپوش، یک قطعه را دکلمه کردم که این به خاطر خاص بودن صدایم بود که آقای سیاهپوش احساس می کرد برای مردم آشناست و می‌توانند با آن ارتباط برقرار کنند. بعضی وقت‌ها برای دل خودم ترانه هم می گویم.

❊ چه جالب! می‌توانید یکی دو بیت برایمان بخوانید:

❊ ❊ دیگه حرمتی نداری تو نگام، باشه برو
موندنی نیستی مثل اشک چشام، باشه برو...
برو و یادت باشه، تا ته هر جا که بری
دو نفر واست دعا دارن؛ من و خدام، باشه برو
یک بیت از اول خواندم، یک بیت از آخر!

❊ معمولا چه نوع فیلم‌هایی برایتان آن‌قدر تاثیرگذار هستند که مثلا گریه کنید؟

❊ ❊ من از دیدن فیلم‌های عاطفی احساساتی نمی‌شوم چون می‌دانم همه‌اش بازی است اما راستش را می‌گویم اگر قرار باشد در شب یک فیلم ترسناک نگاه کنم با این که می‌دانم همه‌اش فیلم است اما باز هم می‌ترسم.

❊ ضمن سپاس از این که با ما همراه بودید، به عنوان حرف پایانی بگویید، خاص ترین تعریف شراره رخام از زندگی چیست؟

❊ ❊ زندگی بازی‌است که ما یادمان رفته، بازی است! ■

زبان تیز، یگانه ابزاری تیزی است که با استفاده زیاد و دائم، تیز تر می گردد

●واشنگتون ایروینگ

در هفتمین شب مراسم تئاتر به مناسبت تقدیر از هنرمندان بی ادعا

نفر اول جایزه خود را هدیه کرد

گزارش: هادی نصیری

حدود ساعت ۱۸ وارد سالن اصلی تئاتر شهر شدم. امروز شنبه، یازدهم اردیبهشت ماه سال ۸۹ است. این روز برای اهالی تئاتر، روز بسیار پرهیجانی است چراکه قرار است بهترین بازیگران سال تئاتر ایران معرفی شوند.

کارگردان جشن هفتمین شب بازیگر، بهرام سروری نژاد، بسیار فعال و پرجنب و جوش در حال بررسی های نهایی کار می باشد. جالب آنکه وی عوامل گروه را به خونسردی دعوت کرده و از آنها می خواهد که استرس نداشته باشند اما خودش سرشار از استرس و هیجان می باشد. در گوشه ای از سالن، الهام پاوه نژاد، که به عنوان مجری در این مراسم حضور دارد، مطالبی را که قرار است در مراسم بخواند، مرور می کند.

سالن اصلی تئاتر شهر، این روزها میزبان نمایش «پرفسور بوبوس» به کارگردانی «آتیلا پسیانی» است. به همین دلیل دکور این کار بر روی سن وجود داشته و عوامل برگزاری جشن، تصمیم گرفتند که دست به آنها نزده و از همان دکور به عنوان دکور جشن استفاده کردند. تخته های بزرگ سفید که تو در تو هستند به همراه یک تخته عریض و بزرگ که از روی سن وارد جایگاه تماشاگران شده است، دکور ساده نمایش «پرفسور بوبوس» می باشد. عوامل برگزاری تنها برای گروه موسیقی جای خاصی را درست کرده بودند.

در سمت راست صحنه، یک صندلی قدیمی و یک میز قرار داشت که بر روی آن شمعدانی طلایی رنگ با شمع هایی صورتی به چشم می خورد. چهار عکس از چهار هنرمند پیشکسوتی که به تازگی از میان ما رفته اند نیز در آن قسمت صحنه دیده می شد.

از کارگردان این مراسم می پرسم که فیلمهایی ویدیویی به چه صورت و در کجا پخش خواهد شد؟ وی در جواب توضیح می دهد که از همان تخته های سفید استفاده کرده و با یک ویدیو پروژکتور روی آن، تصاویر را به نمایش در می آوریم.

چهار ردیف در صندلی های وسط برای مهمانهای ویژه و کاندیداهای برگزیده قرار داده بودند. برای من سوال بود که مهمانها برای اینکه به سن وارد شوند، چه کاری می خواهند انجام دهند؟! یکی از عوامل توضیح می دهد که از همان تخته بزرگی که از سن به داخل تماشاگران کشیده شده است، برای رفت و آمد مهمانها استفاده می کنیم.

به تدریج سالن مشغول پر شدن است و رفته رفته به شروع مراسم نزدیک می شویم. در ابتدای مراسم ثریا قاسمی، شمعهای هفتمین شب تئاتر را روشن کرده و حضار به احترام رضا کرم رضایی، حمیده خیرآبادی، کیومرث ملک مطیعی و محمود بنفشه خواه یک دقیقه سکوت کردند.

«تئاتر قدرت نشاندن لبخند بر لب ما یا سرازیر کردن اشک بر گونه ما را دارد اما همچنان نیز می تواند ما را به تفکر و واکنش وادار کند.» این جمله گوشه ای از پیام «جودی دنچ»، بازیگر انگلیسی، به مناسبت روز جهانی تئاتر سال ۲۰۱۰ نوشته شده است که توسط ثریا قاسمی قرائت شد.

در ادامه مراسم فرزانه کابلی به اجرای حرکات نمایشی پرداخت و سپس بیانیه انجمن بازیگران خانه تئاتر توسط کاظم هژیر آزاد قرائت شد. پس از این نوبت به تقدیر از هنرمندان پیشکسوت عرصه تئاتر رسید. ولی الله شیراندامی، فریماه فرجامی، مهین شهابی و پرویز بهرام هنرمندانی بودند که در این مراسم از آنها تقدیر به عمل آمد. در ادامه مراسم با حضور دو نماینده از شرکت پست و عزت الله انتظامی، از تمبر روز جهانی تئاتر رونمایی شد.

اجرای قطعات موسیقی مختلف از دیگر برنامه های این مراسم بود و سپس نوبت به اجرای مراسم پایانی و اهدای جایزه به هنرمندان برگزیده رسید.

در بخش آقایان رتبه سوم به جواد نمکی، رتبه دوم به علی سرابی و رتبه اول به حمیدرضا آذرنگ اختصاص یافت که آذرنگ جایزه خود را به علی سرابی تقدیم کرد.

در بخش بانوان نیز خانمها ریما رامین فر، پانته آ پناهی و الهام جعفر نژاد به ترتیب حائز عناوین اول تا سوم شدند.

خارج از متن:

گرچه این مراسم بدون تاخیر و سخنرانی برگزار شد اما اجرای آن حدود ۳ ساعت به طول انجامید.

این برنامه با عنوان «شب بازیگر» برگزار شد اما بهتر بود اسم آنرا به «شب موسیقی» تغییر می دادند چراکه در این برنامه ۵ قطعه مختلف موسیقی به اجرا درآمد.

در پایان برنامه هر یک از کاندیداها، لیوانی را با تصویر خودشان از مسوولان برگزاری دریافت کردند.

داوود رشیدی، امیر جعفری، رویا تیموریان، مسعود رایگان، گوهر خیراندیش، منیژه محامدی، پیام دهکردی و هدایت هاشمی از جمله هنرمندان حاضر در این برنامه بودند. ■

همکاری‌های کنسرواتورهای تهران و مسکو

باخبر شدیم که دکتر بهزاد معافی رئیس کنسرواتور تهران به دعوت رئیس کنسرواتور چایکوفسکی مسکو پروفسور آلکساندر سوکولوف و در راستای همکاری‌های فرهنگی بین این دو کنسرواتور به مسکو سفر کرده است.

کنسرواتور چایکوفسکی مسکو علاوه بر اینکه نهادی آموزشی شناخته شده در سطح بین‌المللی نیز دارای اعتبار است و مشاهیر بزرگی را به جهان هنر و حتی سیاست عرضه داشته است. سابقه همکاری‌های بین کنسرواتور و چایکوفسکی مسکو به سال ۱۳۷۹ بازمی گردد و تاکنون بازدیدها و قراردادهای فرهنگی دوجانبه‌ای نیز به امضا رسیده است و این همکاری‌ها ادامه خواهد یافت.

تغییر چهره از نوع هنری

با توجه به اینکه جراحی بینی در کشور ما یک سیل فراگیر را شامل شده و با در نظر داشتن اینکه، این عمل هم هزینه بالایی دارد و هم برای سلامتی بسیار مشکل زاست و با توجه به این موضوع که بسیاری از چهره ها بدون عمل بینی جذابیت لازم را دارند و بینی عضوی خدادادی است اما در کشور ما همچنان جراحی بینی موضوع داغ جامعه است، ما در دو مرحله به این موضوع می پردازیم، ابتدا در زمینه هنری وسپس در زمینه ورزشی گزارشی از بازیکنان و بازیگرانی که جراحی بینی داشته اند را برای شما تهیه کرده ایم.

چهره عادی

سپند امیر سلیمانی، امین حیایی و میکاییل شهرستانی جز بازیگرانی هستند که با وجود اینکه کاملا مشخص است بینی‌شان عمل شده اما در چهره‌شان عادی جلوه می کند و تناسب آن، بر هم نخورده است. امید زندگانی بینی‌اش بسیار صاف و سر بالاست که این همان ظرافت است که با دیگر اجزای صورت تناسبی ندارد. کمتر کسی چهره پیش از عمل او را به خاطر می آورد اما به هر حال امید زندگانی را با همین چهره می شناسیم.

حمید گودرزی، حامد کمیلی و امین زندگانی، با وجود اینکه بینی‌شان جراحی شده اما کاملا مشخص است که نه صرف کوچک کردن و تراشیدن بلکه اصلاحاتی روی آن صورت گرفته و خلاصه تابلو نیست. برزو ارجمند پیش تر با وجود اینکه بینی کاملاً بزرگی داشت اما باید پذیرفت که در چهره‌اش به عنوان یک عیب خودنمایی نمی کرد و اگر عمل نمی‌شد بهتر بود چرا که بینی او هم همانند امید زندگانی بسیار صاف و تراشیده است.

و اما بینی عمل شده حسام نواب صفوی، نه تنها به صورتش نمی آید، بلکه بسیار کوچک و سر بالاست و قطعا به او کمک نمی کند که چهره جذاب الویس پریسلی را برایش به ارمغان بیاورد.

اعتقاد به چهره خود

برخی‌ها نه تنها با بزرگی بینی‌شان مشکلی ندارند بلکه آن را بخشی از کارکتر چهره خود می‌دانند و به قول مهران رجبی، بینی بزرگش، تعادلی در او ایجاد می کند. به‌طور مثال اگر یوسف صیادی بینی‌اش را عمل کند، دیگر یوسف صیادی نیست مثل امیر نوری یا رابعه اسکویی که اگر لاغر شوند بهتر است اسم‌شان را هم عوض کنند.

علیرضا خمسه اگر بینی‌اش را جراحی کند، قطعا باید به فکر دیگر جراحی‌های زیبایی صورت نیز باشد. فرهاد آئیش و رضا کیانیان، بینی بزرگی دارند اما بدون آن بینی دیگر خودشان نیستند و کارکتر چهره‌شان تغییر می کند.

مسعود کرامتی و داریوش فرهنگ بینی‌های کاملا بزرگ و گوشتی دارند. اما واقعا اگر بینی‌شان کوچک می‌شد، زیباتر بودند؟ ارژنگ امیرفضلی و جواد رضویان، برای ایفای نقش‌های طنز به بینی بزرگشان احتیاج دارند.

برادران ارجمند، داریوش و انوشیروان نیز بینی‌شان نسبت به صورت‌شان بزرگ است. البته این بینی در صورت داریوش ارجمند به او کمک می کند که چهره‌ای پر صلابت و قدرتمند به خود گیرد و حس مردی خشن و گاه سنتی و یک دنده را به خوبی بروز دهد.

آزیتا حاجیان چهره کاملا جذاب و شیرینی دارد. بینی‌اش عمل کرده نیست بلکه در نماهایی کاملا بزرگ هم جلوه می کند اما آزیتا حاجیان همین است و ما چهره‌اش را کاملا دوست داریم.

مریم امیرجلالی زن درشت اندام با بینی کمی بزرگ و بلند است اما همین فرم اوست که به بازی‌هایش کمک می کند.

قدیمی ها

کتایون ریاحی در دهه ۶۰ جز و مطرح ترین چهره‌های سینمای ایران بود. به‌خصوص اینکه چشمان رنگی او پس از فریماه فرجامی، چهره او را بیش از دیگران مطرح می کرد. پس از جراحی بینی هر چند تناسب بین اندام‌های صورتش بیشتر شد اما تفاوت آنچنانی با سابق‌اش نداشت.

فلور نظری و آرام جعفری پیش تر بینی‌های بزرگی نداشتند، اما با جراحی بینی و تبدیل‌اش به بینی عروسکی، فاصله بینی تا لب‌شان کمی بیشتر شده و در مجموع چهره‌شان تغییر بسیاری کرده.

سیما تیرانداز و شهره سلطانی بینی عمل کرده معمولی دارند و با صورت‌شان تناسب کامل دارد. نه بسیار کوچک و نه عروسکی است. لادن طباطبایی و بهنوش بختیاری جز و بازیگرانی هستند که بیش از دیگر نقاط صورت‌شان بینی‌شان به چشم می‌خورد. اما به هر حال از ابتدا چهره‌شان با همین فرم در ذهن‌ها جا افتاده است.

عاطفه رضوی نیز در اولین فیلم‌هایش بینی عملکرده نداشت. بینی‌اش بزرگ بود اما کاملا بر چهره‌اش نشسته بود. اما پس از جراحی بزرگی بینی خیلی تغییری نکرد. هانیه توسلی نیز جز و بازیگرانی است که جراحی بینی در چهره‌اش محسوس نیست.

الناز شاکردوست و بهنوش طباطبایی اجزای صورت ظریفی دارند و بینی‌شان نیز بسیار ظریف عمل شده و کاملا با چهره‌شان هماهنگ است.

افسانه بایگان بیشترین حضورش در تصویر با بینی عمل نکرده بود. بینی‌اش بزرگ اما زنانگی و عادی بودنش کاملا نمایان بود. اما پس از جراحی فوکوس بیشتر روی دندان‌هایش است.

قبل از عمل مطلوبتر

حدیث فولادوند نیز جز و آن دسته از بازیگرانی بود که با جراحی بینی‌اش تناسب بین اندام صورت‌اش را از دست داد و چهره معصوم و ملیحی که اغلب در بازی‌هایش دیده می‌شد را تحت تاثیر قرار داد. پیش تر بینی‌اش بزرگ بود اما در مجموع چهره‌اش مطلوب تر از پس از عمل.

نگار فروزنده چشمانی درشت دار دو بینی اصلی‌اش به غرور چهره‌اش کمک می کرد اما پس از جراحی شخصیت چهره‌اش تغییر کرد و به یک زن پر جنب وجوش و گاهی شوخ طبع تبدیل شد. اما حقیقتا بینی قبلی‌اش بیشتر با چهره‌اش سازگار بود.

صبا کمالی با چهره ملیح و ظریف‌اش که در سریال پس از باران بسیار محبوب بود، تغییرات اساسی در صورت‌اش ایجاد کرد و او را از یک دختر شاد و سرزنده به چهره‌ای کاملا عبوس و عنق مبدل کرد در حالی که پیش از این او هم بینی‌اش کوچک بود و کاملا مناسب صورت‌اش. ■

با دشمن طوری معامله کن که اگر کار به معامله کشید، ظفر تو را باشد ● افلاطون

گردنبند سخنگو

گراهام دکمه کتش را بست و به سوی همسرش جین رفت و گفت:

ـعزیزم من دیگه میرم. امشب...

صدای زنگ تلفن باعث شد او حرفش را ناتمام بگذارد و گوشی را بردارد. رنگ گراهام آشکارا پرید و گفت:

ـالو..؟ نه اشتباه گرفتین.

گوشی را گذاشت و گوشش را خاراند و به همسرش گفت:

ـاشتباه گرفته بود... بازم همون کسی بود که مدام به ما زنگ میزنه.

پیشانی‌اش کمی عرق کرده بود. با پشت دست آن را پاک کرد و حرفش را ادامه داد:

ـداشتم می گفتم که امشب زود میام خونه آخه اولین سالگرد ازدواج مونه... راستی؟ چی می خوای برات بخرم؟

ـچیزی نمی خوام عزیزم. تو همه چی واسه من خریدی.

ـانگار مجبورم خودم با سلیقه خودم کادوی سالگرد ازدواج مونو برات بخرم.

جین با لبخند پرسید:

ـتو چی می خوای که من برات بخرم؟

ـمن...؟ دوست دارم اون پیرهن سبزه رو بپوشی که خیلی دوسش دارم. از اون جوجه سوخاری‌های خوشمزه‌ای هم که عاشقشم بپزی بعد روی تراس بشینیم و جشن بگیریم... امشب زودتر میام تا بیشتر با هم باشیم. خب... من دیگه میرم.

ـبرو عزیزم... موقع رانندگی مراقب خودت باش.

... گراهام برای آخرین بار خودش را در آینه نگاه کرد و از در بیرون رفت. جین روی مبل نشست و با خودش گفت:

ـمن چه زن بدبین و بدی هستم! گراهام منو دوست داره و من نباید فکرای بدی درباره‌ش بکنم.

او مدتی بود که به شوهرش بدبین شده بود و فکر می کرد گراهام به او خیانت می کند چون روزی دو سه بار به خانه آنها تلفن می‌شد و هر وقت گراهام گوشی را بر می‌داشت، می گفت اشتباه گرفتین و رنگش می پرید، و هر وقت خودش گوشی را بر می‌داشت، زنی از آن طرف سیم می گفت: سوزان اونجاس؟

این تلفن‌ها جین را مشوش کرده بود و به آتش بدبینی او دامن می‌زد. گراهام مرد خوش تیپ و خوش لباسی بود و پیش از ازدواج با زن‌های زیادی دوست بود که البته خودش می گفت رابطه او با دوستانش، رابطه‌ای ساده و سالم بوده و مردی نیست که وقتش را با زن‌ها پر کند. جین از طرفی از خودش می‌پرسید چرا گراهام با او ازدواج کرده؟ او که زیبایی چندانی نداشت ضمنا پنج سال از شوهرش بزرگ‌تر بود. آیا گراهام به‌خاطر ثروتش با او ازدواج کرده بود؟

جین مدتی را با این افکار گذراند و افسرده‌تر از پیش شد بنابراین روی تخت افتاد و خوابش برد. ساعتی به غروب مانده بود که با صدای زنگ تلفن بیدار شد. با خستگی به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. صدای همان زن بود که می گفت:

ـسوزان اونجاس؟

جین نتوانست جوابی بدهد. آن زن با لحنی پر التماس گفت:

ـخواهش می کنم گوشی رو نذارین... تو رو خدا به من راستشو بگین که سوزان کجاس؟

جین کنجکاو شد و گفت:

ـسلام... می تونم کمک تون کنم؟

ـشما که سوزان نیستین! به من بگین سوزان من کجاس؟

ـخانم باور کنین من نمی دونم از چی حرف می زنین. این شماره رو اشتباه گرفتین.

آن زن با لحنی که داشت به گریه تبدیل می شد، گفت:

ـاشتباه نگرفتم... من سال‌هاس که روی صندلی چرخدار زندگی می کنم. خودم نمی تونم برم و دنبال سوزان بگردم... تو رو خدا کمکم کنین... راستی؟ اسم شما چیه؟

جین حس کرد بهتر است اسم واقعی خودش را نگوید بنابراین گفت:

ـمن خانم جفرسون هستم... اگه کمکی از دستم بر بیاد، مضایقه نمی کنم.

ـمتشکرم که این قدر مهربونین... منم شرلی هستم... میشه لطفا بیاین خونه من؟

آدرسم خیلی سر راسته... میدون لینکلن، خیابون هشتم، ساختمان دوازده، واحد چهار... میاین؟

جین کمی سکوت کرد و سرانجام گفت:

ـباشه میام... البته شاید یه ساعت طول بکشه تا برسم. چون خونه ما با خونه شما خیلی فاصله داره.

شرلی تشکر کرد و گوشی را گذاشت. جین در حالی که لباس می پوشید، با خودش فکر کرد:

ـمن بی‌هیچ دلیلی به گراهام بدبین بودم... تلفن‌هایی که به خونه ما می شد، فقط به دلیل شماره اشتباهی بود که یه زن فلج داشت و فکر می کرد کسی به اسم سوزان باید اینجا باشه.

او با سرعت حاضر شد و با دلی شاد و مطمئن به طرف آدرسی رفت که شرلی به او داده بود. آنجا یکی از محله‌های فقیرنشین نیویورک بود که با کلاس جین هیچ مناسبتی نداشت. او هرگز به چنین جاهایی نیامده بود ولی حالا که فهمیده بود گراهام به او خیانت نمی کند و شوهر پاک و خوبی است، انگیزه پیدا کرده بود تا به آن زن فلج کمک کند. حتی قدری هم پول با خودش آورده بود تا به او بدهد.

جین با روحیه‌ای شاد وارد ساختمان دوازده شد و خودش را پشت در واحد چهار رساند و زنگ را فشار داد. کمی بعد زن میان‌سالی که روی صندلی چرخدار نشسته بود، در را باز کرد و با دیدن جین لبخندی زد و گفت:

ـفکر نمی کردم بیاین... خیلی خوشحالم که اومدین. بفرمایین تو.

جین سلام و تشکر کرد و وارد شد. شرلی تعارف کرد که بنشیند. جین روی مبل کهنه‌ای نشست و گفت:

ـ کاش با خودم گل می آوردم. می بخشین دست خالی اومدم.

ـ گل می خوام چکار؟ من چند وقته که دنبال دخترم سوزان می گردم و حسابی به هم ریخته و داغونم.

جین با مهربانی تبسم کرد و گفت:

ـمتأسفم! کاش بتونم کمک تون کنم.

شرلی سرش را به عقب تکیه داد و گفت:

ـشما می تونین کمکم کنین... شماره‌ای که من دارم، روز بعد از ناپدید شدن دخترم از توی جیب یکی از لباساش پیدا کردم... بذارین نشون تون بدم.

شرلی با ویلچرش به طرف میزی رفت که تلفن رویش بود. از آنجا تکه‌ای کاغذ زرد رنگ برداشت و به جین داد. جین نگاهش کرد. با خطی کج و معوج شماره خانه او رویش نوشته شده بود. جین کاغذ را

زندگی، باریکه راهی است در کنار جاده‌ای عمیق

● حسین رحمت‌نژاد

پس داد و گفت:

ـ این فقط یه شماره‌س... که معلوم نیست چرا روی این کاغذ نوشته شده... راستی شما به پلیس خبر دادین؟

ـ پلیس؟ چه حرفایی میزنین! پلیس مال آدمای فقیر نیست. واسه اونا اهمیتی نداره که دختری گم شده باشه... اگرم برم و خبر بدم، میگن گم شدن یه دختر توی محله ما طبیعیه و شاید رفته باشه دنبال ولگردی... بذارین عکس سوزان رو نشون‌تون بدم.

او به عکسی که روی میز بود، اشاره کرد و گفت:

ـ اونه.

جین عکس را برداشت و نگاه کرد. سوزان دختر زیبایی بود که لبخندی شاد روی لبش بود. لباس شب پوشیده بود و گردنبند مرواریدی که به نظر می‌آمد اصل باشد، به گردن داشت. جین عکس را روی میز گذاشت و خواست حرفی بزند ولی دستش به گلدان کوچکی که روی میز بود، خورد و افتاد. رنگ از صورت شرلی پرید و دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و چهره‌اش در هم فرو رفت. جین با نگرانی پرسید:

ـ طوری شده؟

شرلی اشاره کرد که ساکت باشد. چند لحظه به همین حالت گذشت سپس گفت:

ـ اعصابم خیلی خراب شده. با یه صدای بلند سرگیجه می‌گیرم. حساسیت عجیبی به صدا پیدا کردم. مثلا اگه یه ماشین چند بار پشت سر هم بوق بزنه، از حال میرم.

ـ آخ... معذرت می‌خوام. من چقدر دست و پا چلفتی هستم که گلدون رو انداختم و باعث شدم حال شما بد بشه.

این را گفت و گلدان را سر جایش گذاشت و ادامه داد:

ـ خب چرا نمیرین دکتر؟ محله شما معمولا خیلی پر سر و صداس و ممکنه حال‌تون مدام بد بشه.

ـ مهم نیست. شب‌ها که می‌خوام بخوابم پنبه میذارم توی گوشم.

جین کمی در سکوت او را نگاه کرد بعد بلند شد و گفت:

ـ متأسفم که نمی‌تونم بهتون کمک کنم... من دیگه میرم.

و در کیفش را باز کرد تا به شرلی کمی پول بدهد. ناگهان چهره شرلی تغییر کرد و خشمی عمیق در نگاهش نمایان شد و از زیر پایش هفتیری بیرون آورد و به طرف جین گرفت و گفت:

ـ شما حق ندارین برین... کیف‌تونو بذارین روی میز و به طرف من هل بدین.

رنگ از روی جین پرید و بی‌اختیار کیفش را به طرف او هل داد. شرلی کیف را برداشت و داخلش را گشت و وقتی که کارت شناسایی جین را دید، گفت:

ـ پس شما خانم جین گروهیل هستین... چرا خودتونو خانم جفرسون معرفی کردین؟

ـ راستش... من به شوهرم مشکوک بودم و می‌خواستم از کارش سر دربیارم این بود که اسم واقعی خودم رو نگفتم.

ـ به من دروغ نگو! من خودم ختم خلافکارام... مطمئنم که تو از سوزان من خبر داری. اگه نگی چه بلایی سرش اومده، می‌کشمت.

جین با صدایی لرزان گفت:

ـ خانم شرلی! قسم می‌خورم که تا حالا نه اسم سوزان رو شنیدم نه دیدمش. من فقط به این دلیل اومدم اینجا که به شما کمک کنم. حتی براتون یه خورده پول هم آوردم. توی کیفم رو نگاه کنین تا باور کنین که راست میگم.

ـ برام پول آوردی؟ چقدر؟

ـ راستش نمیدونم چون نشمردم... خودتون ببینین.

شرلی با نفرت به جین نگاه کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنی پولی که آوردی، به اندازه خونبهای سوزان من هست؟ بذار ببینم چقدر آوردی.

شرلی دستش را در کیف جین فرو برد و مشغول درآوردن پول‌ها شد. جین از غفلت او استفاده کرد و ناگهان به طرفش پرید و مچ دستش را گرفت. با این که شرلی پیرزنی لاغر و ضعیف بود، قدرت زیادی داشت و نزدیک بود مچ دستش را از دست جین آزاد کند ولی بر اثر این کشمکش گلوله‌ای شلیک شد و دست شرلی سست شد و هفتیر از دستش افتاد. جین هیچ درنگ نکرد. کیفش را برداشت و شتابان از آنجا بیرون رفت و سوار ماشینش شد و به طرف خانه‌اش راه افتاد.

***

وقتی که جین به خانه رسید، گراهام منتظرش بود. او با دیدن چهره مشوش و درهم جین، با نگرانی پرسید:

ـ عزیزم اتفاقی افتاده؟ کجا رفته بودی؟

ـ اوه گراهام... اتفاق خیلی بدی افتاد... فکر می‌کنم شرلی رو کشتم.

ـ شرلی؟ شرلی دیگه کیه؟

جین همه ماجرا را برای او تعریف کرد. گراهام گفت:

ـ مطمئنی وقتی که می‌رفتی اونجا کسی تو رو ندید؟

ـ آره. کسی رفت و برگشت منو ندید.

ـ چیزی اونجا جا نذاشتی؟

ـ نه. خیالت راحت باشه.

جین به گریه افتاد و گفت:

ـ چطور خیالم راحت باشه؟ من یه نفرو کشتم... یه پیرزن فلج و بیگناه رو که دخترشو گم کرده.

ـ عزیزم هر اتفاقی که بوده، دیگه تموم شده. بهتره من برم اونجا سر بزنم تا هم ببینم سرنوشت اون پیرزن بیچاره چی شده، هم اگه اثری از تو باقی مونده، پاکش کنم.

جین دست شوهرش را گرفت و گفت:

ـ من معذرت می‌خوام که درباره تو فکر بد می‌کردم و بهت مشکوک بودم. همین شک بی‌دلیل من باعث شد دستم به خون آلوده بشه. کاش عاقلانه‌تر فکر می‌کردم.

ـ هیچ غصه نخور... خوشحالم که صداقت من رو باور کردی و فهمیدی تو رو خیلی دوست دارم و بهت وفادارم... حالا تا من میرم و برمی‌گردم، لباسی رو که دوست داشتم بپوش و از رستورانی که نزدیک خونه‌مونه جوجه سوخاری سفارش بده تا سالروز ازدواج‌مونو جشن بگیریم... من دیگه میرم.

ـ آدرسو نمی‌خوای؟

گراهام با کف دست به پیشانی خود کوفت و گفت:

ـ وای که چقدر حواسم پرته! داشتم بدون آدرس می‌رفتم.

جین آدرس را به او داد و شوهرش رفت. رفت و برگشت او نود دقیقه طول کشید. وقتی که وارد خانه شد، جین داشت گریه می‌کرد. گراهام با نگرانی گفت:

ـ چی شده عزیزم؟ چرا اشک می‌ریزی؟

ـ طوری نیست. از خانم شرلی چه خبر؟

ـ هیچی... بیچاره مرده بود. من هفت تیر و از زمین برداشتم و با دستمال پاک کردم و گذاشتمش توی دست خودش تا وانمود کنم که خودکشی کرده... یه کادوی خوشگل هم برات خریدم.

و از کیفش بسته‌ای بیرون آورد و به جین داد. جین بسته را باز کرد و چشمش به گردنبند مروارید زیبایی افتاد و ناگهان فریاد کشید. گراهام با تعجب پرسید:

ـ چی شده؟

ـ این گردنبند... اینو از کجا آوردی؟

ـ خب معلومه... از جواهرفروشی یاقوت کبود خریدمش... همونی که توی خیابون...

ـ تو دروغ میگی... این گردنبند همونیه که توی عکس سوزان بود. پس تو سوزان رو می‌شناختی... شاید تو اونو سر به نیست کردی. من همه چی رو به پلیس میگم. تو به من دروغ گفتی.

گراهام دست‌های همسرش را گرفت و گفت:

ـ آروم باش! این‌قدر هیجان‌زده نشو.

ـ نه... از من دور شو! من همین حالا به پلیس تلفن می‌کنم.

ـ دیگه داری حوصله منو سر می‌بری. باشه... من سوزان رو کشتم. حتی شرلی رو هم من کشتم. اون فقط از شنیدن صدای شلیک بیهوش شده بود. من رفتم کارشو تموم کردم. حالا هم تو رو می‌کشم. تو یه زن احمق و عوضی هستی.

این را گفت و به طرف جین رفت. در همین هنگام زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. جین با صدای بلند فریاد کشید:

ـ کمکم کنین! گراهام می‌خواد منو بکشه.

کسی که پشت در بود، با تنه خود چند ضربه به در کوفت و قفل را شکست. دو نفر شتابان وارد شدند. یکی از آنها هفت تیری به دست داشت و آن را به طرف گراهام نشانه رفت و گفت:

ـ من ستوان تس‌من هستم. از جاتون تکون نخورین.

گراهام با دستپاچگی گفت:

ـ هیچ معلومه اینجا چیکار می‌کنین؟

ـ آره... مدتیه که واسه کشته شدن سوزان شما رو تعقیب می‌کنیم. امشب هم کمی دیر به خونه شرلی بیچاره رسیدیم وگرنه می‌تونستیم از مرگش جلوگیری کنیم. شما به جرم کشتن دو نفر و به جرم تهدید به قتل همسرتون بازداشت هستین... راستی چه گردنبند زیبایی... ما اینو می‌شناسیم. توی چند تا از عکسای سوزان به گردنش بوده. این گردنبند هم شهادت میده که شما با قتل سوزان ارتباط داشتین... دست‌تونو بیارین جلو تا بهش دستبند بزنیم.

■

صبا ادیب

Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

تقاص دل شکسته پریا...

از همان کودکی کانون توجه بودم. هر چیز زیبایی که خریده می شد، هر جنسی که گران قیمت تر وخوش رنگ و روتر بود، صاحب اصلی آن من بودم. چیزی نبود که دست روی آن بگذارم یا چشمم را به طرف آن بر گردانم و مادر و پدرم از خریدن آن امتناع کنند. تمام اینها مزیت بود و مرا در بین دختران فامیل تبدیل به فردی خاص کرده بود. مادرم فرد روشنفکری بود وپدرم آدمی فوق العاده اجتماعی و تحصیلکرده.

روزی را به خاطر ندارم که مادر و پدر از سر کار آمده باشند و برای من که عزیز دردانه شان بودم چیزی نخریده باشند. از لباس گرفته تا عروسک و... زیباترین و بهترین مارک هایش برای من بود. من با داشتن آن همه امکانات همیشه مورد حسادت بودم ولی از حسادت خودم چیزی کم نمی شد.

درست است که می گویند انسان هرچه داشته باشد باز چشمش بیشتر می بیند ومی خواهد. بر خلاف خیلی ها که حتی حسرت چیزهای کوچکی به دلشان مانده بود من تا زمانی که دوران دبیرستان را به پایان رساندم حسرت هیچ چیز را نخورده بودم.

تک دختر خانواده بودم وهمه تنها به من توجه می کردند. عمو و عمه ای داشتم که بچه دار نمی شدند و من نیز با این وضعیت از طرف کل فامیل حمایت می شدم. من دختر مغرور وخودسری بودم ولی تا زمانی که هنوز پا به دوران نوجوانی و جوانی نگذاشته بودم رفتارهایم برای هیچ کس زننده و زشت نبود.

مادر وپدر خیلی لوسم کرده بودند ولی من از این وضعیت راضی بودم وهر گاه این لقب در فامیل یا در بین دوستان مدرسه به من داده می شد، ناراحت نمی شدم؛ زیرا می دانستم من از تمام آنها بالاتر هستم.

تازه دیپلم گرفته بودم که پسر همسایه مان به خواستگاری آمد. اصلا خانواده او را هم ردیف خانواده خودم نمی دانستم و به پیشنهادش فکر نکرده جواب رد دادم. خیلی اصرار کرد و بارها به خانه مان آمد اما مرغ من یک پا داشت و او را حتی لایق فکر کردن هم ندیدم.

من در زندگی ام چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ مهر و محبت وعشق و صفا در خانواده چیزی کم نداشتم ولی همچنان به همه حسادت می کردم.

از ماشین دوستم که دختری از خانواده متوسط بود تا جشن عروسی دختر خاله ام، تمام آنها حسادت مرا برمی انگیخت. زمانی که دانشگاه قبول شدم از پدر ماشین مدل بالایی خواستم تا کسی مانند آن را نداشته باشد. پدر نیز آخرین مدل ماشین را برایم خرید. با ماشین به دانشگاه می رفتم وهمچنان فکر می کردم با این روش کانون توجه همه هستم.

دوستی صمیمی به نام «پریا» داشتم که او را مانند خواهر نداشته ام دوست داشتم. اکثر روزهای بیکاری مان هم با هم سپری می شد. پریا مانند من تک دختر خانواده بود با این تفاوت که از هر چیزی که من داشتم ساده ترین هایش را پریا داشت. تنها کسی که از حسادت های من جان سالم به در برده بود، پریا بود. تا این که برای پریا خواستگاری آمد. «شاهرخ» پسری خوش پوش، خوش قیافه و از خانواده ای با اصل و نسب و پولدار بود. این مساله مرا به فکر فرو برده بود که چرا همسایه مان باید با این وضعیت به خودش اجازه دهد که به خواستگاری من بیاید وشاهرخ با آن وضع مالی وظاهر موجهی که داشت از پریا خوشش بیاید؟ تمام اینها در ذهنم می گذشت و به کسی چیزی نمی گفتم. شاهرخ و پریا خیلی زودتر از انتظار همه قرار نامزدی شان را گذاشتند اما حسادت بدجوری چشمانم را کور کرده بود. مواقعی که شاهرخ و پریا با هم بیرون می رفتند پریا از من می خواست که همراه آنها بیرون بروم. من هم برای به چنگ آوردن شاهرخ هر کاری می کردم. به قدری خوب با شاهرخ رفتار می کردم که انگار خواهر او هستم. آن قدر خود را صمیمی نشان دادم که شاهرخ نیز همانند خودم شده بود. پریا خیلی خوشحال بود که رابطه هر سه نفرمان خوب است اما بدبخت نمی دانست که قرار است نقش هوویش را بازی کنم.

با هر ترفندی بود شماره شاهرخ را پیدا کردم و به دور از چشم پریا با او قرار گذاشتم و از خانواده ثروتمندم و علاقه ام به او گفتم. خودم را خیلی بهتر از پریا نشان دادم. شاهرخ خیلی ضعیف تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. خیلی راحت پیشنهادم را پذیرفت و قول داد که به زودی قرار نامزدی اش را با پریا به هم بزند. شاهرخ درست یک هفته بعد، تمام قرارهایی را که بین خودش و پریا بود به هم زد و گفت که دیگر او را نمی خواهد.

بیچاره پریا آن روز به خانه مان آمد و در آغوشم ساعت ها گریه کرد اما نمی دانست که من مسبب تمام بدبختی های اوهستم. آن روز پریا خیلی غمگین از پیش من رفت و من در اوج خوشی بودم.

آخر همان هفته شاهرخ به خواستگاری من آمد و ما خیلی زود با هم نامزد شدیم. روزهایم به زیبایی وشیرینی هر چه تمام تر می گذشت و قرار عروسی را برای آخر ماه گذاشتیم. جریان را تا مراسم عروسی از پریا مخفی نگه داشتم تا مشکلی برای من بوجود نیاورد و مانع کارهایمان نشود. وقتی کارت عروسی را به در خانه پریا فرستادم بیش از هر چیز دلم می خواست عکس العمل او را ببینم!

پریا ناباورانه در جشن عروسی ام شرکت کرد وحتی به من تبریک گفت و صورتم را بوسید و برای هر دویمان آرزوی خوشبختی کرد. آن شب حال بدی داشتم. یک آن خودم را جای پریا گذاشتم ولی زود خودم را از آن وضعیت نجات دادم و به زندگی ام با شاهرخ فکر کردم.

رابطه من و پریا از روز بعد از عروسی همچنان ادامه داشت و پریا اصلا کار زشتم را به روی من نیاورد. ۳ ماه بعد از عروسی ام پریا با علیرضا، یکی از دانشجویان سال آخر رشته مهندسی ازدواج کرد ومرا هم به عروسی اش دعوت نکرد. حق داشت و من نیز اصلا دلگیر نشدم. من در هوای خوش عاشقی سرمست بودم و نمی دانستم که خدا زمانی تقاص دل شکسته پریا را از من خواهد گرفت. زندگی پریا خیلی خوب پیش می رفت اما من و شاهرخ بعد از دو سال زندگی و کلی کشمکش درست در روز سالگرد عروسی مان از یکدیگر جدا شدیم. تمام آن حسادت ها کار دستم داده بود.

الان موقعیتم خیلی فرق می کند. آن همه وسیله های گران قیمت وماشین و خانه ای که به نامم بود به دادم نرسید و زندگی ام از هم پاشید. اکنون پریا و علیرضا کودکی یک ماهه دارند و من و شاهرخ با بیرون آمدن از دادگاه هر کدام به دنبال سرنوشت خود رهسپار شده ایم...

■

بازگشت به زندگی...

دریکی از محلات جنوب شهر تهران در خانواده ای متوسط به دنیا آمدم. ۴ ساله بودم که سایه ی پدر از سرم رفت و من ماندم و مادرم و چند خواهر قد و نیم قد و یک دنیا گرفتاری...

بابا که مرد کمر مادر شکست. او مجبور بود برای سیر کردن شکم ما روزها در خانه ی مردم کار و شبها تا دیر وقت خیاطی کند. او هیچگاه نگذاشت که ما کمبود پدر را احساس کنیم. روزها به همین منوال گذشت و من روز به روز بزرگتر می شدم. وارد دبستان شدم و دوران راهنمایی را هم پشت سر گذاشتم و فهمیدم که درس خواندن به درد من نمی خورد. نمی توانستم آن همه درد و رنج مادر را تحمل کنم. پس از مشورت با او درس را رها کردم تا کمک خرج مادر بشوم.

با توصیه ی یکی از دوستان پدرم به یک کارگاه جوشکاری رفتم. یادم می آید که با دریافت اولین حقوق در پوست خود نمی گنجیدم و در بازگشت به خانه تمام پولم را برای خوراک، وسایل خانه و هدیه برای خواهران خرج کردم. چند سال گذشت. چشمم را که باز کردم دیدم یک استاد جوشکار تمام به نام «آقا رضا» جوشکار شدم. لقبی که بعد از ۷ سال زحمت و تلاش شبانه روزی به دست آوردم. در این مدت با پس انداز ناچیزم دو خواهرم را به خانه بخت فرستادم. پس از مدتی با قرض و رو زدن به آشنایان و پس اندازم مغازه ای کوچک خریدم و مستقل شدم.

با گذشت زمان وضعم بهتر می شد. از آنجا که استاد کار سابقم از محل رفته بود مشتریان قبلی به سراغم می آمدند و سرم حسابی شلوغ شد. مدتی بعد کارم حسابی رونق گرفت و دوتا شاگرد استخدام کردم و خودم فقط به کارهای عمده می پرداختم.

پس از مدتی مادر پیرم به بهانه ی این که آرزوی دیدن دامادی مرا دارد، برایم آستین بالا زد و من هم بدون هیچ مخالفتی پذیرفتم و خیلی زود مراسم عقد و عروسی ما سر گرفت.

با تشکیل خانواده هدفم مشخص شد. یک سال بعد از ازدواج فرزندم امیر به دنیا آمد. احساس غرور می کردم و برای رفاه او و همسرم تا دیر وقت کار می کردم اما افسوس...

هنوز دو ماه از تولد امیر نگذشته بود که مادرم دار فانی را وداع گفت. غم مرگ مادر برایم باورنکردنی بود. تازه دستم داشت به دهانم می رسید و آرزو داشتم باری از دوش مادرم بردارم اما نشد که نشد. دیگر کمتر به خانه می رفتم چرا که تمام خانه تصویر او را در ذهنم تداعی می کرد. در آن روزها بود که به سیگار روی آوردم. سیگار تنها مونسم شد، سیگار پشت سیگار...

از طرفی دوستان قدیمم وقتی فهمیدند وضعم رو به راه شده به سراغم آمدند و رفت و آمدها شروع شد. همین رفت و آمدها بود که مسیر زندگی ام را تغییر داد. بیچاره همسرم هر چه مخالفت می کرد اهمیت نمی دادم و به خرجم نمی رفت که نمی رفت...

شب نشینی ها آغاز شد و زندگی سیاه من هم همین طور... در این مدت بود که آلوده به گرد سیاه تریاک شدم... تریاک به من آرامش می داد و سختی زندگی را به نظرم کمتر می آورد اما چه آرامشی! آرامشی توام با مرگ تدریجی...

دیگر آن رضا جوشکار نبودم. صبح ها تا ساعت ۱۰ می خوابیدم. همسرم هم اگر با دیر رفتن و دیر آمدنم مخالفت می کرد خانه را به هم می ریختم. اخلاقم به طور کلی عوض شده بود. شاگردهایم به خاطر بداخلاقی ام از مغازه رفتند. افیون ذره ذره عقل و هستی ام را می گرفت از طرفی کم کاری ام در مغازه باعث شد به قول هایم عمل نکنم و مشتری هایم دیگر به سراغم نیامدند...

دیگر اعتبار و شخصیتم رو به زوال می رفت و تنها چیزی که برایم اهمیت داشت افیون بود و دوستان بدتر از افیون... یک روز نبود که بی جهت همسر و پسرم را به باد دشنام و کتک نگیرم. یادم می آید یک روز که از خانه خارج می شدم پسرم به مادرش گفت: «مامان ای کاش بابا بره و دیگه برنگرده.» آن زمان چیزی نمی فهمیدم اما الان آن حرف مانند آتش تا مغز استخوانم را می سوزاند.

تریاک تنها مونسی بود که خریدارش بودم. دیگر نه زن برایم مهم بود و نه بچه. روز به روز وضعم خراب تر می شد تا این که یک روز در حالی که مقداری تریاک حمل می کردم توسط ماموریت دستگیر شدم. دیگر بدبختی ام کامل شده بود. تا به حال اگر کسی چیزی می دانست از خانواده بودند اما حالا همه آشنایان و در و همسایه و همکار فهمیدند که من معتادم...

دیگر آبرویی برایم نمانده بود. به سه سال حبس محکوم شدم و راهی زندان شدم. در این سه سال بیچاره همسرم بود که لحظه به لحظه به سراغم می آمد و قسمم می داد که وقتی آزاد شدم دست از اعمال اشتباه گذشته بردارم...

فرد معتاد، زندانی کشیده و از همه مهم تر بی اعتقادی چون من در زندان به جای اصلاح نفس و ترک مواد با افراد شرور و خلافکار تری آشنا شدم و این بار پس از آزادی از زندان به سراغ آنها رفتم. دوستان جدیدم فروشنده مواد بودند و من هم برای کسب درآمد و نیاز روزانه ام پیش آنها ماندم.

روزها می گذشت و من لحظه به لحظه بیشتر در گرداب فرو می رفتم تا این که برای بار دوم دستگیر و راهی زندان شدم. این بار دیگر هیچ آبرویی برای همسر و فرزند و خواهرانم نماند. همسرم به زندان آمد و گفت می خواهد طلاق بگیرد اما من آنقدر نشئه بودم که نفهمیدم. زندان رفتنم پشت سر هم ادامه داشت. تا بیرون می آمدم دو ماهی طول نمی کشید و دوباره آلوده می شدم. چون تریاک دیگر برایم بی اثر شده بود رفتم سراغ هرویین. مصرف هرویینم آنقدر زیاد بود که بعضی مواقع برای نشئگی بیشتر تزریق می کردم. روزها می خوابیدم و شبها مثل جغد تا صبح بیدار بودم. وضعم آنقدر خراب شده بوده که بعضی مواقع در خیابان به خواب می رفتم. تمام زندگی ام بر باد رفته بود. نه پولی داشتم و نه جایی. فقر و تنگدستی به سراغم آمده بود و من به دزدی روی آوردم. سرقت از هر جایی که امکان داشت، جیب بری، سرقت از مغازه و... تا بتوانم یک بسته هروئین بخرم. گاهی مواد گیرم نمی آمد و من از شدت خماری در پیاده روها، پارک ها و خیابان ها می افتادم...

یک روز که مثل همیشه در کنار خیابان به خواب رفته بودم یکی از شاگردان سابقم با دیدن من دلش برایم سوخت. بعدها می گفت تا چند دقیقه باور نمی کرده که من باشم. او مرا به خانه اش برد. وضع مالی خوبی داشت. همسر و فرزندانش مانند پروانه دور من چرخیدند. آنجا بود که از شرمندگی به خودم آمدم و تصمیم بازگشت به زندگی گرفتم.

«سعید» - شاگردم - از هیچ کمکی در حق من فروگذار نکرد. ساعت ها از کارش می زد و کنار من در خانه می ماند و با هر فریاد التماس من اشک می ریخت. مرا نزد پزشکان مختلفی برد. همراه با من ورزش می کرد و مهمتر از همه آنچه سعید به من هدیه کرد نیروی ایمان بود. بله، راز و نیاز با خدای مهربان و اقامه نماز در زندگی ام را مدیون لطف خدا و محبت سعید می دیدم.

سعید فرشته نجاتی بود در قالب انسان... دیگر اعتیاد از سرم پریده بود. با سعید به جوشکاری اش رفتم و مشغول به کار شدم.

دلم هوای همسر و فرزندم را کرده بود. با کمک سعید آدرس همسرم را پیدا کردم. او هنوز با پسرم امیر زندگی می کرد. روی صحبت کردن با همسرم را نداشتم. نمی دانستم که آیا او بعد از آن همه ستمی که در حقش روا داشتم اصلا می خواهد مرا ببیند یا نه؟ سعید نزد همسرم رفت با او صحبت کرد و او در کمال بزرگواری مرا بخشید. من هم از گذشته ها اظهار ندامت کردم و قسم خوردم تا عمر دارم در خدمت او و فرزندم باشم و گذشته ها را جبران کنم.

اکنون سال ها از آن روزها می گذرد. پسرم امیر برای خودش مردی شده و دانشجوی سال اول رشته مهندسی صنایع است. خداوند لطفش را توسط سعید به من ارزانی داشت و او که یکی از بهترین دوستان من است مرا از آن گرداب نجات داد و من هنوز در حسرت روزهای جوانی ام که بی جهت از دست دادم می سوزم... ■

درد و رنجی که مرا می شکند، تراشی است که به الماسی می دهند ● نیچه

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

محمدرضا خلعتبری: رامسر بهترین نقطه دنیاست

عاشق آرامش است و از حاشیه‌های فوتبال فراری. این را رمز موفقیت در فوتبال می‌داند و می گوید: اگر بخواهی در فوتبال به جایی برسی، باید در محیطی سالم و آرام آهسته و پیوسته حرکت کنی و حالا خوشحالم ذوب آهن همان تیمی است که آرامش را برای ما فراهم کرده است. محمدرضا خلعتبری آنقدر از تیمش رضایت دارد که با اطمینان می گوید تا وقتی در فوتبال ایران بازی می کند هیچ تیمی را به ذوب آهن ترجیح نمی دهد.

> *خواهرم پرسپولیسی است و برادرم استقلالی. پدر و مادرم هم طرفدار تیمی هستند که من در آن بازی می‌کنم*

*** چند فصلی است که نمایندگان اصفهانی یک پای ثابت قهرمانی بوده‌اند، مهم ترین دلیل این موفقیت‌ها چیست، ضعف پرسپولیس و استقلال یا تقویت تیم‌های شهرستانی؟**

** البته به نظر من استقلال و پرسپولیس همیشه شرایط راحت تری برای کسب عنوان قهرمانی دارند، چون از ۳۴ مسابقه بیشتر از ۲۰ مسابقه خود را در تهران و در ورزشگاه آزادی میزبان هستند، اما رمز موفقیت تیم های شهرستانی مثل ذوب آهن نبودن حاشیه است. تیم ما اصلا حاشیه ندارد و هیچ مشکلی تمرکز بازیکنان را برهم نمی ریزد، حفظ کردن چنین تیمی در صدر جدول در فوتبالی که این همه حرف و حدیث دارد کار ساده‌ای نیست.

*** نقش منصور ابراهیم‌زاده را در موفقیت تیم چطور می‌بینید؟**

** نمی‌خواهم تعریف کنم، در حقیقت تعریف نیست واقعیت است. به نظر من منصور ابراهیم‌زاده یکی از ۳مربی برتر ایران است که از نظر تاکتیکی خیلی قوی است، ما فیلم تمام بازی‌ها را به معنای واقعی آنالیز می کردیم، نقطه قوت و ضعف هر حریف را بررسی می کردیم و بر اساس آن برای هر مسابقه برنامه خاصی داشتیم.

*** وضعیت اصفهان و فوتبال این شهر کاملا متفاوت است، اغلب یک پای قهرمانی در سال‌های اخیر یک تیم اصفهانی بوده است...**

** فوتبال در اصفهان واقعا اصولی پیگیری می‌شود یعنی اگر هزینه‌ای هم می‌شود برای به نتیجه رسیدن است، معمولا در تیم ما پولی هدر نمی‌رود و پشیمانی به بار نمی آید، وقتی همه چیز بر اساس نظم باشد نتیجه هم چشمگیر می‌شود، هیچ تیمی بدون تلاش و زحمت به جایی نمی‌رسد و نمایندگان فوتبال اصفهان از مدیر گرفته تا کوچک‌ترین جزء سعی می کنند بهترین و بیشترین کاری که لازم است را انجام دهند، حتی اگر دقت کنید تیم‌های اصفهان در فوتبال پایه هم موفق هستند.

*** دوست‌داری بازی در تیمی پر طرفدار را هم تجربه کنید یا دوری از حاشیه را ترجیح می‌دهید؟**

** هرگز حاشیه و جنجال را دوست ندارم، پیشرفت در فوتبال را مشروط به بازی در یک تیم آرام و بی حاشیه می‌دانم، به همین سبب هم در ذوب آهن راحت هستم و تا زمانی که در ایران بازی کنم هیچ تیمی را به ذوب آهن ترجیح نمی‌دهم.

*** حتی اگر پیشنهاد وسوسه‌انگیزی از استقلال یا پرسپولیس داشته باشید؟**

** بله، در هر صورت ذوب آهن را ترجیح می‌دهم و امیدوارم این علاقه دو طرفه باشد و بتوانم بازیکن مفیدی برای این تیم باشم.

*** کمی از فوتبال فاصله بگیریم. خودتان را چگونه معرفی می کنید؟**

** محمدرضا خلعتبری هستم و در ۲۳ شهریور ماه سال ۱۳۶۲ در رامسر به دنیا آمدم. یک خواهر و یک برادر دارم. مدرک تحصیلی ام دیپلم و مجرد هستم. فعلا قصد ازدواج ندارم چرا که می گویند زود است.

*** فوتبال را چگونه آغاز کردید؟**

** فوتبال را از تیم جوانان شموشک نوشهر شروع کردم. سپس به تیم بزرگسالان شموشک رفتم. از آنجا برای خدمت مقدس سربازی راهی ابومسلم شدم و دو فصل در این باشگاه توپ زدم و چهار سال هم است که در ذوب آهن اصفهان مشغول بازی هستم.

*** آیا خانواده شما مخالفتی برای حضور شما در میادین فوتبال نداشتند؟**

** بدون هیچ تردیدی خانواده‌ها نقش موثری در پیشرفت افراد دارند. اگر خانواده ها چتر حمایت خود را از روی سر فرزندانشان بردارند فکر می کنم آنها به جایی نرسند. خوشبختانه من جزو کسانی هستم که همواره پشتیبانی خانواده را همراه داشته ام. پدر و مادرم نه تنها مخالفتی با فوتبالیست شدن من نداشتند بلکه در این راه، مرا حمایت هم می کردند.

*** کمی هم از زندگی مجردی در اصفهان صحبت کنید...**

** الان در اصفهان با برادرم زندگی می کنم. زندگی مجردی کمی سخت است، اما ناچاریم که با آن بسازیم. آشپزی زیاد بلد نیستم و بیشتر برادرم وظیفه پخت و پز را بر عهده دارد. البته خیلی از اوقات هم مادرم پیش ما می آید و از بابت غذا مشکلی پیدا نمی کنیم. در غیر این صورت مشتری ثابت رستورانها هستیم.

*** خانواده شما پرسپولیسی هستند یا استقلالی؟**

** خودم نه پرسپولیسی ام، نه استقلالی و این دو تیم فرقی برایم ندارند، اما خواهرم پرسپولیسی است و برادرم استقلالی. پدر و مادرم هم طرفدار تیمی هستند که من در آن بازی می کنم.

*** زمانی شایعه شده بود که شما تنها به فکر تمارض و پنالتی گرفتن هستید...**

** بله، یک مدتی می گفتند خصوصیت برجسته فوتبال من پنالتی گرفتن است و خلعتبری خوب تمارض می کند و پنالتی می گیرد به همین دلیل داوران در چند بازی از پنالتی های صد در صدی که روی من صورت می گرفت، به سادگی گذشتند.

*** بارزترین خصیصه اخلاقی شما چیست؟**

** خیلی ها می گویند زود عصبانی می شوم، روی همین اصل این زود عصبی شدن را بدترین خصیصه اخلاقی خودم می دانم. اینکه در زمین هم یارانم را تشویق می کنم هم بهترین خصوصیت اخلاقی من است.

*** در اوقات فراغت چه کاری انجام می دهید؟**

** خیلی اهل مطالعه نیستم. یعنی وقت مطالعه ندارم، درست مثل سینما رفتن.

*** اصفهان شهر زیبایی است، زندگی در آنجا را دوست دارید یا رامسر را؟**

** الان در اصفهان زندگی می کنم اما هیچ شهری را بیشتر از رامسر دوست ندارم. رامسر بهترین جا برای زندگی کردن است. رامسر سرسبز، عشق من است.

*** مشهوریت یا محبوبیت؟**

** هم مشهور بودن خوب است هم محبوب بودن. اما من به محبوبیت فکر می کنم. آدمهای محبوب ماندگار میشوند. همین که در کوچه و بازار مردم با من به نیکی رفتار می کنند برای من کافی است.

*** و آرزویی که در فوتبال به دنبالش هستید؟**

** دوست دارم در لیگ اسپانیا بازی کنم.

■

سیدمحمد حسینی: یک گنج در خانه دارم

سیدمحمد حسینی مدافعی گلزن است که سهم مهمی در نتایج موفق ذوب آهن در چند سال گذشته داشته است. بازیکن خاکی و بی ادعایی که از حاشیه متنفر بوده و فوق العاده انسان صادقی است.

گفتگوی کوتاهی با این بازیکن فریمانی فوتبال ایران داشته‌ایم که تا به حال به حق خودش در تیم ملی فوتبال نرسیده است.

تنها سرگرمی من مطالعه است. بیشتر کتابهای روانشناسی و خداشناسی را خوانده و از مطالعه کتابهای فلسفی خسته نمی شوم

❋ در کجا و چه سالی متولد شده اید؟

❋❋ در اول تیر ماه سال ۵۸ در شهر فریمان خراسان به دنیا آمدم.

❋ نظر خانواده شما درباره علاقه بیش از حدتان به فوتبال چه بود؟

❋❋ خانواده ام هیچ تمایلی به فوتبال نداشتند اما من عاشق آن بودم. این علاقه به حدی بود که از دوران دبستان به جای اینکه به مدرسه بروم، به زمین خاکی می رفتم و تا ساعات پایانی شب در آنجا فوتبال بازی می کردم. آن زمان با فوتبال زندگی می کردم. در ۹ سالگی قید مدرسه را زده و به صورت کلی تمام وقتم را صرف فوتبال می کردم.

❋ بعد چه اتفاقی افتاد؟

❋❋ خانواده ام متوجه شدند و مجبور شدم به مدرسه بازگردم و البته حواشی را کنار گذاشته و مشغول درس خواندن شدم.

❋ مدرک تحصیلی شما چیست؟

❋❋ دیپلم تجربی و بدم هم نمی آید که ادامه تحصیل بدهم. البته فوتبال تمام وقت من را گرفته است اما لازم است که راهی دانشگاه شوم.

❋ متاهل هستید یا مجرد؟

❋❋ متاهل هستم و یک دختر به نام عسل دارم. همسرم اهل ورزش نبود اما پس از ازدواج با من مجبور شد که فوتبالی شود!

❋ چه شد که سر از ابومسلم درآوردید؟

❋❋ مدتی در تیم دارویی نسل فریمان بازی کردم. یک روز همراه این تیم به مشهد آمده بودم که در آنجا مورد پسند مربی تیم مشهد جوان قرار گرفتم. چند مدتی در این تیم حضور داشتم و سپس راهی تیم پیام پیکان خراسان شدم. در آن زمان بود که آقای ملاحی، مدیرعامل وقت باشگاه ابومسلم، بازی مرا دید و از من خواست که با ابومسلم قرارداد ببندم.

❋ اولین بازی رسمی خود را به یاد دارید؟

❋❋ بله. زمانی که قرارداد بستم، تیم مربی نداشت و سپس آقای یاوری به عنوان سرمربی تیم انتخاب شد. وی از من در پست مدافع چپ بازی می گرفت. اولین بازی من برابر سایپا در کرج بود که یک بر صفر به برتری دست یافتیم.

❋ چه چیز آن بازی بیش از حد در ذهن شما باقی مانده است؟

❋❋ اینکه در آن بازی خیلی زیاد دویدم.

❋ چرا؟

❋❋ به دلیل اینکه می خواستم خودم را به آقای یاوری نشان داده و نظرش را بیش از گذشته به خود جلب کنم!

❋ با ابومسلم اوج گرفتید که ناگاه پیشنهادی از پرسپولیس به شما رسید. کمی درباره آن اتفاق جالب صحبت کنید...

❋❋ آمدن من به پرسپولیسی تصمیم غلطی بود. عده ای تنها قصد تخریب من را داشتند. پیش از حضور در تمرینات پرسپولیس، ۲ بار با آقای پروین صحبت کردم. وی مرا می شناخت و پس از اولین جلسه تمرین، مرا به بازیکنان معرفی کرده و از من درخواست کرد که مدارکم را برای سفر به کانادا تحویل باشگاه دهم.

❋ با این حساب باید با باشگاه قرارداد می بستید. پس چه اتفاقی افتاد؟

❋❋ نمی دانم. یک دفعه همه چیز عوض شد و به من گفته شد که دنبال یک حسینی دیگر هستیم! این حرف را مسوولان وقت باشگاه زدند. علی آقا نیز مجبور شد در مقابل عمل انجام شده آنها زیر حرفش بزند.

❋ زمانی که این حرف را شنیدید، چه کاری انجام دادید؟

❋❋ شبانه و بدون اطلاع، تهران را به مقصد مشهد ترک کردم. حتی برای دریافت مدارکم نیز یک روز در تهران نماندم و از شدت عصبانیت بیش از حد به خانه بازگشتم.

❋ ۳ سال بعد از این اتفاق نیز پیشنهادی از پرسپولیس به شما شد، درست است؟

❋❋ بله، پرسپولیسی ها به من پیغام داده و بابت رفتارشان عذرخواهی کردند اما از آنجایی که ذهنیت بدی نسبت به پرسپولیس داشتم، پیشنهاد آنها را رد کرده و راهی ذوب آهن اصفهان شدم. پرسپولیس تیم بزرگی است اما با من صادق نبود!

❋ بدنه ذوب آهن با بدنه ابومسلم چندین سال پیش یکی است. در این باره چه فکر می کنید؟

❋❋ اگر تیم ابومسلم در سال های گذشته حفظ می شد، امروز یکی از شانسهای قهرمانی در لیگ بود. ابومسلم در سالهای گذشته از تیمهای قدرتمند لیگ به شمار می آمد.

❋ شیرین ترین خاطره شما از فوتبال چیست؟

❋❋ قهرمانی سال گذشته در جام حذفی. ما پس از، از دست دادن مقام قهرمانی در لیگ برتر، موفق شدیم از شرمندگی طرفداران خود درآمده و جام حذفی را به خانه ببریم.

❋ آیا فوتبال را یک شغل می دانید؟

❋❋ بله، فوتبال یکی از مشاغل غیر قابل پیش بینی است. امروز ستاره هستی اما امکان دارد که فردا به یکباره محو شوی. فوتبال از مشاغل پراسترس و دشوار جهان است.

❋ اوقات فراغت دارید؟

❋❋ خیر، همیشه در خانه هستم و با دخترم سر و کله می زنم! اهل بیرون رفتن نیز نیستم، به قول رفقا خونه ای هستم و از بیرون رفتن خوشم نمی آید.

❋ شنیده ام که حسابی اهل مطالعه هستید...

❋❋ بله، تنها سرگرمی من مطالعه است. بیشتر کتابهای روانشناسی و خداشناسی را خوانده و از مطالعه کتابهای فلسفی خسته نمی شوم. گنج من، همان کتابخانه من است و نمی توانم دوری اش را برای مدت کوتاهی، تحمل کنم.

❋ آیا مطالعه در موفقیتهای ورزشی شما تاثیر گذار بوده است؟

❋❋ بله، مطالعه ابتدا درک مرا نسبت به موضوعات پیرامونم دوچندان کرده و جنبه مرا افزایش داده است. با خواندن کتابهای خداشناسی، احساس می کنم که خداوند همیشه در کنار من است و هیچگاه احساس تنهایی نمی کنم.

❋ راستی چه ماشینی سوار می شوی؟

❋❋ یک BMW مدل ۵۳۰. ■

کاش می توانستیم درسی را که از زندگی گرفته‌ایم، همیشه به حافظه خود بسپاریم

● حسین رحمت نژاد

حسین رضازاده کتاب می نویسد...

حسین رضازاده می خواهد کتاب خاطرات قهرمانی اش را منتشر کند تا الگویی شود برای جوانان عشق وزنه برداری!

حسین رضازاده دراین زمینه گفت: حاضر است خاطرات سال‌ها فعالیت ورزشی‌اش را با همکاری نویسنده‌ای به دست چاپ بسپارد تا در آینده مورد استفاده علاقه‌مندان این رشته قرار بگیرد.

سرپرست فدراسیون وزنه برداری افزود: علاقه‌مند به کتاب‌های تاریخی هستم و «سینوهه پزشک مخصوص فرعون» از بهترین کتاب‌هایی است که خوانده‌ام.

ضرب و شتم رییس سازمان لیگ در آمل

پس از پایان دیدار دور برگشت مرحله دوم مسابقات پلی اف لیگ برتر میان تیم های پیکان و کاله آمل، برخی از تماشاگران خارج از سالن محل برگزاری مسابقه «محمود حداد» رئیس سازمان لیگ فدراسیون را مورد ضرب و شتم قرار دادند.

این اتفاق به این دلیل افتاد که به علت بروز مسایل حاشیه‌ای از سوی تماشاچیان در بازی های گذشته سازمان لیگ و کمیته انضباطی فدراسیون والیبال تصمیم گرفت این دیدار بدون حضور تماشاچی برگزار شود.

این امر سبب شد تا هواداران والیبال آمل در خارج از سالن با درهای بسته مواجه شوند و متأسفانه پس از پایان مسابقه و در زمان خروج بازیکنان و مسئولان از محل برگزاری «محمود حداد»، رئیس سازمان لیگ را به باد کتک بگیرند.

پخش تصاویر جراحی بکهام از تلویزیون

دیوید بکهام اکنون در آمریکاست و در برنامه ای در کانال سی بی اس که به مجری گری دیویدلترمن برگزار می شود، شرکت کرده است.

ستاره انگلیسی باشگاه لس آنجلس گلکسی که درحال حاضر به صورت قرضی بازیکن میلان است ،اخیرا درجریان یکی از دیدارهای تیمش از ناحیه تاندون آشیل دچار مصدومیتی جدی شد وبدین ترتیب مجبور شد تا پایش را در روز پانزدهم ماه مارس در کلینیکی در فنلاند به تیغ جراحی بسپارد.

او با حضور در این برنامه، تصاویری از عمل جراحی‌اش را نیز در اختیار کارگردان برنامه تلویزیونی قرار داد و برای هوادارانش شرح داد که در لحظه مصدومیت، صدای پاره شدن تاندون را شنیده و در طول عمل جراحی نیز می توانسته تاندونش را حس کند.

با صد سکه در ایران ازدواج می کنم!

لوکا بوناچیچ پس از تساوی یک بر یک برابر استیل آذین در اظهار نظر عجیبی گفت: اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که بدون ایران نمی توانم زندگی کنم وحتی می‌خواهم در ایران ازدواج کنم و اراده بیشتری برای ماندن در این کشور دارم. برای این کار ۸۰ سکه طلا تاکنون جمع کرده‌ام و ۲۰ سکه دیگر هم جمع خواهم کرد.

سرمربی مس در مورد عصبانیت بیش از اندازه خودش نیز گفت: این تفاوت مربیان ایرانی و اروپایی است. من احساس مسئولیت می کنم و به همین دلیل هم عصبانی می‌شوم. همواره به موفقیت فکر می کنم و همواره در خدمت فوتبال هستم.

شاهکار جدید آقای سرپرست

کارمندان فدراسیون شنا از ۱۸ اردیبهشت با لباس ورزشی مرتبط با رشته شان در محل کار حضور پیدا کردند!

امیر حسین آیت اللهی، سرپرست فدراسیون شنا گفت: «از تاریخ ۱۸ اردیبهشت ماه کلیه پرسنل، کادر فنی، مسئولین و اعضای کمیته های مختلف با لباس و کفش ورزشی در محل فدراسیون به فعالیت خواهند پرداخت.»

به گزارش سایت فدراسیون شنا؛ امیر حسین آیت اللهی با اعلام این خبر افزود: می خواهیم محیطی فرهنگی و ورزشی داشته باشیم. از این گذشته پوشش یکدست کارمندان فدراسیون شنا (سرپرست کمیته ها، کادر فنی تیم های ملی و کلیه پرسنل فدراسیون) این مفهوم را در بردارد که همه ما در فدراسیون در راستای هدفی مشترک گام برمی داریم و می خواهیم خدمتگزار خانواده شنا باشیم.

وی تاکید کرد: این اقدام ساده‌ای نیست. پوشش یکدست اهالی فدراسیون شنا باعث می شود که نظم و همفکری در کارها بیشتر به چشم بیاید و افراد در محیطی صمیمی و البته فرهنگی به شنای کشور عزیزمان خدمت کنند.

آیت اللهی خاطر نشان کرد: این طرح در راستای گسترش ورزش و همگانی کردن آن انجام خواهد شد و من خوشحالم که کلیه اهالی فدراسیون از این طرح استقبال کرده اند.

گفتنی است؛ این طرح با استقبال مجموعه مدیریت در فدراسیون شنا مواجه شده است.

وقتی فوتبال و احساس گره می‌خورند

حتی انگلیسی‌ها که اختراع منتسب به خودشان را ورزشی مردانه می‌دانستند، آن‌جا که پای احساس و رقابت حیثیتی وسط کشیده شد، پل گاسکوئین را مانند یک بچه در حال اشک ریختن دیدند. فوتبال به عنوان طبیعی‌ترین اختراع بشر بر خلاف کارخانه رؤیاسازی (سینما) برای درآوردن اشک به تمهیدات غیرطبیعی نیاز ندارد. یک شکست، یک پیروزی حماسی و زنده شدن یاد یک دوست، دلیل خوبی برای اتحاد زیر پرچم اشک و احساس است. سایت فیفا در یکی دیگر از گزارش‌های خاص خود به ابراز احساسات تاریخی فوتبالیست‌های بزرگ پرداخته تا شاید باز هم بیشتر جادوی توپ گرد را درک کنیم.

رؤیای گازا

پل گاسکوئین ملقب به «گازا» در توصیف دلایل اشک ریختن در جریان و پایان بازی نیمه نهایی جام جهانی ۱۹۹۰ مقابل آلمان گفت: «از کودکی رؤیای بازی در جام جهانی و رویارویی با ایتالیا را داشتم اما کارت زرد داور این فرصت بزرگ را از من گرفت.» علاوه بر گازا، استیوارت پیرس هم به خاطر از دست دادن یک ضربه تعیین کننده در ضیافت پنالتی‌ها اشک ریخت. او در یک بازی دیگر هم با وجود فریب دروازه‌بان، پنالتی‌اش را از دست داد و دلیلی برای گریه یافت.

بچه‌های آرام

آندریاس برمه، مدافع چپ قدرتمند آلمان در دهه ۹۰ از فاصله ۱۲ یاردی هر دروازه‌بانی را می‌ترساند. زننده پنالتی قهرمانی آلمان در جام جهانی ایتالیا پس از اولین سقوط کایزرسلاترن به دسته دوم بوندس‌لیگا بازو به بازوی رودی فولر اشک ریخت. یک هفته بعد شکست در فینال جام حذفی، واکنش مشابهی درپی داشت. کارستن یانکر آرام‌ترین بایرنی در پایان فینال دراماتیک فصل ۱۹۹۹ لیگ قهرمانان بین تیمش و منچستریونایتد بود. او به نقطه‌ای می‌نگریست و می‌گریست.

قلب‌های شکسته

بکام ۲ بار مصائب پرشمار دوران حرفه‌ای خود را با گریه بروز داد؛ بار اول زمانی که با پنالتی معیوب شکست انگلیس مقابل پرتغال در مرحله یک چهارم نهایی جام جهانی ۲۰۰۶ را رقم زد و بار دیگر وقتی آوریل امسال به دلیل مصدومیت از ناحیه پاشنه آشیل فرصت تجربه چهارمین جام جهانی را از دست داد. آباته، مدافع میلان مظلومیت بکهام را شرح داد: «در رخت کن بدون حتی یک کلمه حرف گریه کرد.»

جانشین بکهام

رونالدو به عنوان جانشین خلف بکام در «من‌یو» غالبا نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند. شکست شوک‌آور پرتغال در فینال یورو ۲۰۰۴، ناکامی در نیمه‌نهایی جام جهانی ۲۰۰۶، شکست منچستریونایتد مقابل آرسنال در فینال جام حذفی انگلیس و پیروزی حماسی من‌یو در بازی نهایی فصل ۲۰۰۸ - ۲۰۰۷ لیگ قهرمانان، اشک مرد سال سابق فوتبال جهان را درآورد. شاید دوری زودهنگام از خانه این زودرنجی را به ارمغان آورده است: «ترک خانه در ۱۱ سالگی آسان نبود. با وجود لذت بردن از تجربه جدید هر روز گریه می‌کردم. البته کنار آمدن با فشارهای روزمره را آموختم. گریه را هم یاد گرفتم؛ چه در ایام شادی و چه در روزهای پر از غم و اندوه.»

گریه رو به دوربین

باسیلی بولی ۲ سال قبل از به ثمر رساندن گل قهرمانی مارسی در اروپا به دلیل شکست بندرنشینان در فینال لیگ اروپا جلوی دوربین‌های تلویزیونی به گریه افتاد. ستاره سیه‌چرده ادعا کرد پس از قهرمانی مارسی اقدام مشابهی انجام نداد. یک ضرب‌المثل چینی می‌گوید قهرمان هیچ‌وقت گریه نمی‌کند اما «فان زهی» قهرمان فوتبال چین به محض راهیابی کشورش به جام جهانی ۲۰۰۲ پرچم و لباس سفید را حائل اشک‌های خودش و دیدگان مردم کرد. قهرمانان که هیچ، حتی سلاطین هم گریه می‌کنند.

کاپیتانی گریان

اشک‌های جان تری در پایان بازی منجر به شکست انگلیس مقابل پرتغال در مرحله یک چهارم نهایی جام جهانی ۲۰۰۶ یک هم‌گرایی ساده تلقی می‌شد اما در شب بارانی مسکو عمق حسرت یک کاپیتان مسئول را نشان می‌داد. اگر او هنگام نواختن پنالتی پنجم تیمش لیز نمی‌خورد، جام فصل ۲۰۰۸ - ۲۰۰۷ لیگ قهرمانان به جای من‌یو به چلسی می‌رسید. اشک‌های تری زیر باران هم گم نشد. «جان کوچولو» در پایان بازی برگشت نیمه نهایی فصل ۲۰۰۵ - ۲۰۰۴ لیگ قهرمانان با لیورپول از گل مشکوک لوئیس گارسیا به خشم آمد و گریست.

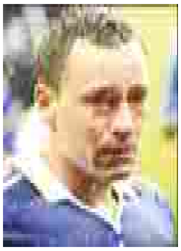

او از گریه جلوی جمع نمی‌ترسد: «اصلا شرمسار نیستم چون سال‌ها آرزوی قهرمانی در اروپا را داشتم. پس از آن ناکامی دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. همه می‌دانند چقدر احساساتی هستم.»

ویلیام گالاس هم‌تیمی سابق تری به یک دلیل نه چندان موجه به ابراز احساسات پرداخت؛ از دست رفتن پنالتی کلیشی در دقایق پایانی بازی نه چندان مهم داخلی مقابل بیرمنگام! ویلی از آن گریه‌های بی‌شمار این یکی را شیرین می‌داند: «خیلی ارزشمند بود.» لازم به یادآوری نیست که مارادونا نه بعد از به ارمغان آوردن جام جهانی ۱۹۸۶ بلکه پس از بی‌عدالتی «کودسال» داور مکزیکی فینال جام جهانی ۱۹۹۰ و از دست رفتن قهرمانی جلوی دوربین‌ها گریه کرد.

و اشک بازیکن هزار گله

روماریو یکی از ۲ بازیکن هزار گله تاریخ فوتبال در یک کنفرانس مطبوعاتی با گریه از اسکولاری، سرمربی وقت طلایی‌پوشان خواهش کرد او را به جام جهانی ببرد. «فیل بزرگ» به راحتی روی آرزوهای ستاره جام جهانی ۱۹۹۴ راه رفت. سیمون دوبوار، فیلسوف و نویسنده فرانسوی راست می‌گفت: «در پس هر قطره اشک، حبابی از امیدواری پنهان شده است.»

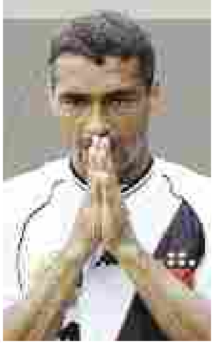

زندگی فقط گذشته‌اش قابل درک است، اما صدا به سوی آینده ادامه می‌یابد ● سورن کگارد

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

مجسمه دزد می گیریم!

سالها پیش از این فیلم ساختیم که «جیب برها به بهشت نمی روند»، غافل از این که در یک برداشت سطحی وانحرافی ممکن است پاره‌ای از دزدهای خوش سلیقه و خوش اشتها با تغییر رویکرد، به دزدی های دیگری روی آورند که بعضاً نوبرند. مثلاً؟.....مثال زیاد است؛ اما یکیش همین مجسمه دزدها سریالی که در یک اقدام هماهنگ و هدفمند، روز روشن دست به سرقت چندین مجسمه از مشاهیر ملی کشور زده‌اند که در اقصی نقاط شهر تهران نصب شده بوده‌اند و حالا دیگر نیستند. شایعه فرار مغزها کم بود که شائبه فرار مجسمه مشاهیر هم به آن اضافه شد.

مشهورترین این مجسمه ها یکی تندیس مرحوم شهریار بود که از جلو تئاتر شهر به سرقت رفت و دیگری مجسمه های ستارخان و باقرخان که از خیابان های ستارخان و شهر آرا از جا کنده و به جایی دیگر برده شده‌اند. ظاهراً جنس این مجسمه ها از برنز است و حس ششم ما و سایر نخبگان می گوید که احتمالاً این مجسمه ها به قصد آب کرده شدن دزدیده شده‌اند. فقط مدال برنز نیست که ارزشمند است. هرچیز برنزی مشتری خودش را دارد.

بنا به گفته مسؤولان اداره حجم سازمان زیباسازی شهرداری تهران، برای ساختن مجسمه های سطح شهر چاره‌ای نداریم که از برنز استفاده کنیم. منتهی باید جوری آنها را ساخت و نصب کرد که دیگر دزدها برای ساختن خود از آنها استفاده نکنند.

اظهار خوشحالی: سوء تفاهم نشود. این اظهار شادمانی ماخدای نکرده به خاطر به سرقت رفتن این مجسمه ها نیست، بلکه بابت این موضوع خوشحالیم که از همین فردا پدر دزدها در خواهد آمد. چرا که همین چند روز پیش، به چشم خودمان دیدیم که مراسم تودیع رئیس سابق سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، جناب دکتر شوشتری عزیز به شدت هرچه تمامتر برگزار شد تا ایشان از فردای آن روز ریاست سازمان زیباسازی شهر تهران را برعهده بگیرند و پدر دزدهای مجسمه دزد را درآورند.

چرایی سرقت: این که چرا مجسمه های برخی از مشاهیر ادبی و تاریخی از برخی نقاط مرکزی و شلوغ شهر با موفقیت به سرقت رفته‌اند، دلایل حدسی و گمانی مختلفی می تواند وجود داشته باشد که پاره ای از این دلایل به عقل ناقص ما چنین می رسد، تا به عقل ناقص سایر دوستان چی برسد:

۱ـ افزایش قیمت برنز: شاید سارقان می خواهند بازار سهام برنز را دچار کمبود این فلز و افزایش قیمت آن کنند تا نقره و طلا در بازار خیلی قیافه نگیرند. الآن اگر چیزی افزایش قیمت نداشته باشد، برایش افت دارد. برنز مگر چه چیزی کمتر از میلگرد و تیرآهن و امثالهم دارد؟

۲ـ ساخت مدال برنز: ممکن است که برخی کشورها پشت این قضیه باشند. کشورهایی که چون برای ساخت مدال برنز برای ورزشکاران خود دچار کمبود مواد اولیه شده‌اند، دست به این عمل زده‌اند. مسؤولان ورزشی دیگر کشورها که همه شان مثل مسؤولان ورزشی کشور ما نیستند که از قبل فکر این چیزها را بکنند و کاری کنند که کمتر احتیاج به مدال برنز باشد.

۳ـ هشدار به نگهبانان: اگر خیلی خوش باور باشیم می توانیم همچین خیال کنیم که عده‌ای دست به سرقت مجسمه مشاهیر از وسط پایتخت زدند تا گوشی دست نگهبانان شهر باشد که بیشتر حواسشان به اطراف باشد. ما می توانیم روز روشن یا در دل شب که مگس پر نمی زند، با دم و دستگاه و تشکیلات خود بیاییم، بدون این که به دیسک کمرمان فشار خاصی وارد شود، با وسایل مکانیکی لازم، مجسمه ها را از بیخ درآوریم ببریم. طوری که صداش بعداً دربیاید.

۴ـ تغییر فونداسیون: احتمالش هست که عده ای در یک برداشت غلط همچین فکر کرده اند که دست به سرقت مجسمه های شهر بزنند تا بلکه مسؤولان سازمان زیباسازی شهر تهران، به فکر محکم کردن مجسمه ها به هنگام نصب باشند، یا لااقل یک دزدگیر ناقابل به یک جای آنها آویزان کنند که به محض تکان خوردن، همه ملتفت شوند. طوری نباشد که از جای خالی مجسمه، همه بفهمند که لابد مجسمه به سرقت رفته!

۵ـ به دلیل فقر: ممکن است که هیچ یک از دلایل بالا در کار نباشد و ما بیخود الکی فکر خودمان را مشغول کردیم. شاید تک و توکی افراد نیازمند و فقیر بودند که از ناچاری دچار خطاکاری شدند و مجسمه ها را دزدیدند که به خیال خودشان به یک زخم زندگیشان بزنند. خوشحالیم که مسؤولان در همین راستا مژده دادند که با هدفمند شدن یارانه ها، به زودی فقر از ایران می رود. یکی از رفقا در جراید به غلط خوانده بود که فقرا از ایران می روند!

قائل به ربط

نه که یک وقت خدای نکرده کم آورده باشیم؛ اصلا وابدا؛ اما گاهی پیش می آید که آدم کم می آورد. حال و حوصله نمی کند خودش تمام سوراخ و سنبه ها را دنبال سوژه بگردد و عالم و آدم را زیر و رو کند. مگر بلانسبت، ما زلزله ایم؟!...به یک کسی گفتند: بی زحمت آن نمکدون را بده! گفت: نیست. گفتند: اونجاست که! گفت: بله، حالش نیست!.....حالا حکایت ماست که بر ماست. سوژه الی ماشاءالله زیاد است، اما حال و حوصله اش نیست. کاش حق التحریر بهتری می دانند تا آدم سر ذوق بیاید و لازم شد، خودش را هم سوژه نماید. باز خدا را شکر که این رفیق شفیق حجره و گرمابه و سونا و جکوزی ما از در درآمد یکهو.....ما هم که از خدا خواسته! آدم کور از خدا چه می خواهد؟... دو چشم بینا!

می گویم: بی زحمت تو که داری خمیازه می کشی و دهنت بازه، یک خبر سوژه دار هم از جراید برای ما بخوان!

می گوید: احتمالاً طرح هدفمند شدن یارانه ها از امسال به تدریج آغاز می شود.

می گویم: راجع به این خبر، خیلی مطلب نوشته شده، تازگی ندارد. سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود....این روزها همه دارند از هدفمند شدن یارانه ها می گویند؛ گرچه هنوز هیچکس نگفته که چی خواهد شد یا چی نخواهد شد. بی زحمت برو خبر بعدی.....

می گوید: اسکناس های درشت ـ مانند اسکناس ۱۰ هزار تومانی ـ به تدریج متداول می شود.

می گویم: همین به تدریج گفتنت ما رو کشته!.... خب لابد یک مصلحتی دیدند برادران بانک مرکزی که می خواهند چک پول ها را جمع کنند؛ به جاش پول درشت بریزند توی دست و بال مردم همیشه در صحنه. این وسط ما چه کاره ایم؟....نه این هم باب میل نیست. برو خبر بعدی....

می گوید: رئیس جمهور با تأکید بر جدی گرفتن وقوع زلزله در تهران؛ شرایط طبیعی را نشان دهنده وقوع قطعی آن اعلام کرده است.

می گویم: باز خدا را شکر که این دفعه نگفتی به تدریج!....بله، زلزله تدریج حالیش نیست. بیاید، آمده. اما این سوژه هم نخ نماست. بارها خود بنده، قبل از رئیس جمهور مملکت، بر ضرورت جدی گرفتن زلزله آی زلزله، با تمام وجود تأکید کردم. خبرت خیلی تکان دهنده نبود. مگر که تکانش بعداً در بیاید. بی زحمت برو خبر بعدی....

می گوید: بیکار گیر آوردی؟...شب جمعه ای هزار و یک کار نکرده داریم. برو خدا روزی ات را جایی دیگر حواله کند. چوپون اگه نی زن باشه، با چوب چوپونی اش هم نی می زنه!....تو اگه طنز نویس بودی، همین سه خبر به ظاهر بی ربط را یک جوری که نه سیخ بسوزد نه کباب، به هم ربط می دادی. خلاص!

می گویم: حیف که امثال حقیر، قائل به ربط هستیم.

می گوید: برو بابا دلت خوشه!.... کلنگ از آسمان افتاد و نشکست....

می گویم: وگرنه من کجا و بی وفایی؟!....

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداددوست

فروردین

گله از این دارید که زندگیتان جهتی ندارد و توجه نمی کنید که دلیل‌اش این است که شما جهتی را برایش مشخص نکرده‌اید و بهتر از هر کسی می‌دانید برای اینکه محصولی بردارید باید اول دانه‌های آن را کاشته باشید، پس این هدف ارزشمند را دنبال کنید تا بتوانید به هدفهای بالاتر نزدیک شوید.

دوست خوبم! با وجود درک دقیق شما از محیط پیرامونتان لازم است که مهارتهای خود را در مقابل فشارهای زندگی و اجتماع تقویت کنید تا تفاوتهای شخصیتی به مشکلات عاطفی منتهی نشوند.

در این روزها بیشتر از همیشه لازم است که به وعده‌هایتان وفا کنید و خودتان را قاضی محکمه ذهنتان نمایید و عادلانه قضاوت کنید.

اردیبهشت

شخصیت محکمی دارید و حرفتان حرف است و بنابر تحلیل‌های خودتان در جستجوی فرصتهای بهتری هستید.

دوست خوبم! رویاهای شما به حقیقت می‌پیوندند چون پشتوانه و همراه مهمی دارید که مکمل نداشته‌های شما می‌باشد و به گونه‌ای عشق را نثارتان می کند که می‌توانید خوشبختی و رضایت را دقیقاً لمس کنید.

اما باز هم لازم است بدانید که برای داشتن روح سالم باید جسم سالمی داشته باشید که شما آن را نادیده می گیرید و در پایان دلم می‌خواهد این را عمیقاً از من بپذیرید که با اینکه روزگار همیشه بر وفق مراد دل نمی‌چرخد ولی این قانون برای شما به شکل معجزه‌آسایی متفاوت است!

خرداد

تمرکز کنید و کنترل ذهنتان را به دست خودتان بگیرید و آن را با خود همگام نمایید و اجازه فرار به آن ندهید.

دوست نازنینم! در مورد خودتان منصف‌تر باشید و اجازه ندهید که نقطه ضعف‌های کوچک شما مانع پیشرفتتان شود، چرا که شما حس و استعدادهای زیادی دارید که می‌تواند کمک کند که از پس کارهایتان به خوبی برآیید و سربلند و مفتخر باشید.

در این روزهای بخصوص لازم است که در این دنیای رویایی عشق را دریابید که منبع حقیقت است و این همانی است که شما به دنبالش می‌باشید.

تیر

ظرفیت بالایی دارید و معنای زندگی واقعی را خوب می‌دانید و می خواهید حمایت همه‌جانبه خود را اعلام کنید، ولی نمی‌دانم چرا در این میان اعلام می کنید که مرغ برای شما یک پا دارد و بس؟ و در این میان فقط لبخند ظاهری شما نشان از پیروزی دارد. و این به راستی برای اطرافیان حیرت‌انگیز است.

خبری در این روزها می‌شنوید که متعجب می‌شوید و به جمعی دعوت می‌شوید که استقبال خوبی از شما می‌شود. در ضمن این را نیز باید بدانید که اگر مشکلی در منزل دارید آن را در همان جا حل کنید و اجازه خروج از آنجا را ندهید چرا که در این صورت از کنترل شما خارج می‌شود و احساس خوبتان را جریحه‌دار می کند.

مرداد

با این که حس و حال انجام کاری را ندارید ولی وظایف خود را به نحو احسن انجام می‌دهید و این جای شکر دارد، البته برای آرام شدن ذهنتان لازم است که به شکلی تحت کنترل به کنایه‌ها بی‌توجهی کنید و اولویت‌های فکری خودتان را زنده و شاداب نگه دارید و بدانید که شما همیشه عاقلانه بر سختی‌ها غلبه کرده‌اید که انجام آن کار هر کسی نیست.

در ضمن از شما انتظار می‌رود دنیای متفاوت خودتان را حفظ کنید که ارزش آن بی‌نهایت می‌باشد، پس دقت کنید تا در این روزها کسی را به علت اشتباهی که مرتکب شده سرزنش نکنید چرا که انسان جایزالخطاست و هیچ کس به عمد خطایی را انجام نمی‌دهد.

شهریور

خودتان هم خوب می‌دانید که در سختی‌های زندگی آبدیده شده‌اید و با صداقت روزگار را همراه خود کرده‌اید و این را نیز می‌دانم که بهای زیادی برای این نوع رفتار خود پرداخت کرده‌اید، پس دلواپسی را کنار بگذارید و انرژی‌تان را بی‌دلیل تلف نکنید و از طرح و ایده‌های جدید استفاده کنید تا توسط روزگار غافلگیر نشوید و اجازه ندهید که سررشته زندگی به هر دلیلی از دستانتان خارج شود و روح و جسمتان را با هم و همزمان تقویت کنید و بدانید که شما قدرت سازگاری بسیار بالایی دارید و به این ترتیب می‌توانید به تمامی وعده‌هایی که به خودتان داده‌اید عمل کنید.

مهر

هم مهربانید و هم دست و دلباز. و در موقع لازم نیز به دیگران توجه می کنید. رک و روراست هستید که البته خودتان هم می‌دانید که باید به آن تعادل بدهید چرا که رک بودن زیاد نیز باعث دلخوری می‌شود و شما یکنفر حداقل تجربه آن را به خوبی دارید!

در این روزها نیز به چیزی فکر می کنید که طاقت از دست دادن آن را ندارید پس برایش اقدام کنید و اجازه ندهید که در عمل انجام شده قرار بگیرید.

نکته پایانی این که می‌خواهید همیشه همه چیز را با هم داشته باشید که این نیز خود به نوعی دشوار است و گاهی حتی غیر ممکن!

آبان

دلتان می‌سوزد و قلبتان بیشتر از گذشته نسبت به این مسائل حساسیت نشان می‌دهد و به عبارتی هیجانهای زندگی را لمس می کنید و گوشتان هم به هیچ حرفی بدهکار نیست، حتی گاهی احساس سردرگمی می کنید و گاه نیز غرق در عشق و احساس می‌شوید، ولی این را بدانید که شما همیشه شجاع بوده‌اید و در تمامی جنگ‌های زندگی به نوعی برنده میدان بوده‌اید پس بیش از این نیاز به توضیح نیست.

دوست نازنینم! شما همیشه آخرین راه‌حل‌ها را اول به کار گرفته‌اید و این همان شیوه کلیدی می‌باشد که نباید از آن غافل شوید.

در ضمن در مورد قضاوت شما در مورد آن موضوع خاص لازم است که کاملاً منصف و عادل باشید که غیر از این هم از شما انتظار نمی‌رود.

آذر

بدون اغراق بگویم که دل و جرأت شما زیاد است و غیرقابل پیش‌بینی هستید. همچنین به فکر تغییر و تحول‌اید و گاهی اوقات نیز بدون توجه به مسائل اطرافتان شمشیر را از رو می‌بندید و دقت نمی کنید که این مسائل ناخوشایند شما مقتضای روزگار است و در آنها هیچ کس مقصر نیست، پس حواستان را جمع کنید و بدانید که شما همیشه حق انتخاب خوبی راحتی در بیشتر موارد داشته‌اید و محبوبیت شما این حق را برای شما چندین برابر می کند.

در ضمن به آراستگی و زیبایی ظاهرتان نیز توجه بیشتری نمایید تا روحیه خود را تقویت کنید و به قول خودتان کم نیاورید!!

دی

شاد و پرانرژی هستیدو در انجام کارهایتان همیشه مصمم بوده‌اید، البته نیازی به گفتن نیست که برکت وجود شما بسیار زیاد است و به همین دلیل است که جای هیچگونه دلواپسی برای شما وجود ندارد.

به زندگی شیرین‌تان بچسبید و به هیچ قیمتی اجازه پراکندگی به افکارتان را ندهید چرا که شما معنای واقعی خوشبختی را می‌دانید و آن را در تمام نقاط زندگیتان لمس کرده‌اید.

در ضمن این را نیز بدانید که در این روزها درمورد کارتان یک خبر خوش خواهید داشت و همین باعث می‌شود که بتوانید روزهای خوبی را پیش‌رو داشته باشید، به طوری که می‌توانید احساس کنید در آسمانها سیر می کنید و زمین برای شما کوچک است!

بهمن

خیرخواه هستید و حسن نیت شما زیاد است و به همین دلیل هم هست که سهم شما از زندگی بسیار زیاد می‌باشد. نظرات شما معمولاً شفاف و روشن است، پس از قرار گرفتن در کنار افرادی که پراکنده‌گویی می کنند و از پذیرش حقیقت طفره می‌روند، دوری جویید، چرا که آنها با روحیات شما هیچ سازگاری ندارند.

معمولاً در فکر تغییر و تحول‌اید، چون تنوع‌پسند می‌باشید و مناعت طبع تان شما را یاری می‌دهد و اجازه سوءاستفاده به هیچ احدی را نمی‌دهد حتی به شخص شما!

اسفند

به خاطر اشتباهی که کرده‌اید خودتان را ببخشید و کارهای مهم‌تان را قربانی کارهای غیرضروری‌تان نکنید و نخواهید که بنا به مصلحت کارهایتان را توجیه کنید، چون شما حضور ذهن خوبی دارید و نمی‌توانید واقعیت‌ها را فراموش کنید و یا حتی آنها را نادیده بگیرید.

در ضمن در این روزها نیز قصد انجام کاری را دارید که باید کاملاً قبل از شروع شرایط آن را بسنجید و منطقی‌تر رفتار کنید و به هیچ وجه به احساستان اجازه دخالت ندهید.

دوست خوبم! به شما توصیه می کنم که آرامش ظاهری خود را درونی کنید و از درون آرام و راضی شوید تا بتوانید لبخند واقعی را میهمان لبهای خود و اطرافیان نمایید.

عشق زن درمانگر درد مرد است ● حسین رحمت‌نژاد

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

راز حکمت

در روزگاران قدیم دو دوست بسیار صمیمی در روستایی زندگی می کردند. تنها تفاوت آن دو در این بود که یکی از آنها مسلمانی با ایمان و خداترس بود ولی دیگری تنها عنوان مسلمانی را یدک می کشید.

روزی از روزها بعد از فراغت از کار روزانه، دوست باایمان به دیگری گفت: امشب اعمال نادرستت را کنار بگذار و با من به مسجد بیا و نماز به جای آور و لذت دمی با خدا بودن را حس کن. دوست سست ایمان لبخندی موذیانه زد و به او گفت: تو امشب عبادتت را کنار بگذار و با من باش....

هیچکدام نتوانستند آن یکی را قانع کنند. مرد خداترس به مسجد رفت و آنکه سست ایمان بود به خوش گذرانی...

بعد از گزاردن نماز، مرد دست به دعا برداشت در این هنگام خشتی از سقف فرسوده ی مسجد افتاد و سرش شکست. هم زمان با این اتفاق، دوست دیگرش وقتی از بیرون باز می گشت در راه هفت سکه طلا پیدا کرد و خوشحال و خندان به سوی خانه روانه شد.

روز بعد ماجرا را برای هم تعریف کردند. مرد سست ایمان با تمسخر به دوستش گفت: من که به تو گفتم بیا و یک شب عبادتت را کنار بگذار، لذت این دو عمل را با هم مقایسه کن! نه تنها لذتی از عبادت نبردی بلکه ضرر هم کردی و سرت آسیب دید.

مرد از ترس اینکه مبادا در دلش نور ایمان کمرنگ شود و سایه های سیاه شک بر آن مستولی گردد، بی صبرانه و با عجله نزد عارف و حکیم ده شان که مردی فرزانه بود، رفت و ماجرا را برای او شرح داد. عارف که از اسرار نهان آگاه بود، اندکی درنگ کرد سپس رو به مرد گفت: آیا به حکمت خداوند شک داری؟ مرد گفت: نه، اما تمسخر های دوستم امانم را بریده، دوست دارم بدانم چرا چنین شد؟! من به عبادتگاه رفتم و سرم شکست و او خوش گذراند و هفت سکه طلا یافت. من سعی در هدایت او داشتم ولی او به گمراه کردن من مسرّ بود.

عارف جواب مرد را به فردا موکول کرد.

در دل شب، مرد حکیم با خداوند بسیار راز و نیاز کرد، به درگاهش اشک ریخت تا راز این حکمت را دریابد تا مبادا مسلمانی گمراه شود و گمراهی شادمان از ضلالت خویش. آنقدر به درگاه پروردگار عجز و لابه کرد تا به خواب رفت و در عالم رویا ندایی آمد که: آن مرد باایمان در آن روز عمرش به پایان رسیده بود ولی چون به مسجد آمد ما به شکستن سر او بسنده کردیم اما در طالع مرد دیگر هفت خم سکه طلای ناب وجود داشت و می بایست نصیبش می شد ولی چون آن شب نافرمانی کرد تنها هفت سکه ی آن را یافت و بقیه به امر ما، از آن او نخواهد بود....

معصومه عبدلی

دوست و دشمن

مارها قورباغه ها را می خوردند و قورباغه ها غمگین بودند

قورباغه ها به لک لک ها شکایت کردند

لک لک ها مارها را خوردند و قورباغه ها شادمان شدند

لک لک ها گرسنه ماندند و شروع کردند به خوردن قورباغه ها

قورباغه ها دچار اختلاف دیدگاه شدند

عده‌ای از آنها با لک لک ها کنار آمدند و عده‌ای دیگر خواهان بازگشت مارها شدند

مارها بازگشتند و همپای لک لک ها شروع به خوردن قورباغه ها کردند

حالا دیگر قورباغه ها متقاعد شده‌اند که برای خورده شدن به دنیا می آیند اما تنها یک مشکل برای آنها حل نشده باقی مانده است.

اینکه نمی دانند توسط دوستانشان خورده می شوند یا دشمنانشان

مریم قزل سفلو مینودشت

شکوفه های زندگی

ریحانه سادات تقوی

هستی خوش زاد

نسیم فلاح

حدیثه شیرزاد

مریم خلیلی

رقیه طالبی

زهرا رحمانی

فاطمه درویش

سارا کامل

سوگند جهانیان

زهرا خلخالی

کیمیا کریم زاده

زهرا موسوی

ریحانه شریعتی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر ارسال کنند.

مریم، دختر دوست داشتنی من، ۲۳ اردیبهشت بهترین روز ما است سالگرد تولدت را با گلستانی از گل مریم تبریک می گوییم.
قاسم جعفری و نرگس شیخ مرتضی – تهران

احسان جان، نگاه مهربانت را می‌ستایم، تنها آرزوی من شاد بودن توست، دوستت دارم.
نامزدت سمیرا دلاوری – دلیجان

بهار جان، زیباترین روز دنیا روز تولد توست، تولدت مبارک.
خاله سمیرا و عمو احسان – دلیجان

همسر عزیزم، **آقابهروز**، روز بیستم اردیبهشت روزی است که زمین افتخار یافت تا میزبان تو باشد. من این روز را از سوی خود و خانواده و فرزندانم به تو عزیزم تبریک می گویم.
رویا حیدری – از فلاورجان

شهرام عزیز، همسر مهربانم، هجدهم اردیبهشت، چهارمین سالگرد ازدواجمان را جشن می گیریم و به شما همسر خوب و مهربانم تبریک می گویم، خداوند همیشه پشت و پناهت باشد.
همسرت زهرا قبادی – اصفهان

برادر عزیزم، **رحمان جان**، تو بهترین هدیه خداوند به خانواده ما هستی، بیست و دوم اردیبهشت نهمین سالگرد تولدت مبارک.
پدر و مادر و خواهرت - سیدمصطفی – زینب و فتانه محمدی – شیراز

محمدحسین جان، آرزوی ما این است که تو همیشه سالم و شاد و خندان باشی و از خداوند به خاطر تو هدیه دوست داشتنی سپاسگزارم ۲۵ اردیبهشت تولدت مبارک.
پدر و مادرت – رضا اکبرزاده و طاهره میوه چیان – تهران

زهرا جان، از اینکه به بزرگترین آرزویت دست یافتی و عمل را با موفقیت پشت سر گذاشتی به تو تبریک می گویم.
طاهره – خانم بزرگ – تهران

سروش جان، همسر خوبم، بهترین نگاه من در جهان هستی لحظه به لحظه دیدن توست، بیست دوم اردیبهشت تولدت مبارک. دوستت دارم.
همسرت ستاره فلاح – ساری

همسر عزیزم، **سمیه جان**، ۱۸ اردیبهشت روزی است که خداوند تو را آفرید تا من تنها نمانم و به شکرانه این نعمت الهی این روز را جشن می گیریم، بانوی اردیبهشت من، روزت مبارک باد.
همسرت حامد خدری – کرج

سیمین جان، خواهر عزیزم، آرزوی من این است که تو همیشه سالم و شاد و موفق باشی. ۲۲ اردیبهشت روز تولدت مبارک.
خواهرت ساعد مفخمی – آمل

زهرا جان، سبدی از گلهای یاس و پونه با یک آسمان ستاره تقدیم به تو به خاطر تولد زیبایت برای خودت و همسرت امیرحسین آروزی سلامتی می کنیم.
خانواده‌ات – اعرابی

کوثر جان، عزیزدلم، ۲۷ اردیبهشت روزی است که با آمدنت دنیای ما را گل‌باران کردی تولدت مبارک.
پدر و مادرت – علی داودی مقدم و مهناز

خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا!
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا- طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۴۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

سرکار خانم ملیحه آشوروند
دبیر نمونه دبستان حر
کسب عنوان معلم نمونه کشوری را خدمت شما تبریک عرض نموده و موفقیت روزافزون شما را از درگاه ایزد منان خواستاریم.
دانشفر

ساغرجان دختر نازم، بیست و چهارم اردیبهشت روز شکفتنت را جشن می گیریم و به تو گل همیشه بهار تولدت را تبریک می گوییم.
پدرت رضا و مادرت ساقی حبیبی

خواهرزاده قشنگم، **کوثرجان**، ۲۷ اردیبهشت همه خوبیهای آسمان به همراه یک دسته گل مریم به ما هدیه شد، تولدت مبارک. **دایی عباس رضاپور – تهران**

نوه گلم **کوثرجان**، ۲۷ اردیبهشت روز شکفتن تو می‌باشد، میلادت مبارک.
مادربزرگت پوران دخت سعادت – تهران

خواهرزاده عزیزم، **امیرحسین**، چه خوب شد به دنیا آمدی و چه بهتر که دنیای ما شدی. سالروز تولدت را تبریک می گوییم.
خاله و شوهرخاله‌ات مرضیه و سیدجواد علویان – مشهد

همسر عزیزم و پدر و مادر مهربانم، بهترین لحظه‌های زندگیم بودن در کنار شماست. امیدوارم همیشه سلامت و سربلند باشی.
همسرت و دخترت راضیه نعمت‌الهی – مشهد

همسر عزیزم، **معصومه‌جان**، ۲۱ اردیبهشت سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم.
همسرت مرتضی بابایی و فرزندت سهیل – دستجرد

مریم جان، روز میلادت جشن شکوفایی همه گلهای مریم است. ای مهربانم خوبترین بهار من، تولدت مبارک.
نامزدت حامد محبت‌پناه – تهران

رامین جان، هجده اردیبهشت روز چشم گشودن تو، پدر مهربان و همسر عزیز است. این روز را به شما تبریک می گوییم.
همسرت مهین و دخترانت – محدث و مریم – اهواز

مرتضی جان، قبله گاه عشق من، میلادت زیباترین هدیه الهی بود و بودنت در کنار من بالاترین لطف الهی، عاشقانه دوستت دارم.
همسرت مریم لطفی – قم

پدر و مادر عزیز و مهربانم، به خاطر تبریکات سالروز تولدم یک سبد گل و صدها ستاره تقدیمتان می کنم و می گویم که همیشه دوستتان دارم.
روژینا عمران‌پور – گچساران

همسر مهربانم، **علی جان**، سی و ششمین سالگرد تولدت را تبریک می گویم سالی خوب و پربرکت برایت آرزومندم، دوستت دارم.
همسرت سمیه نادری – تهران

سمیرا جان، ۲۱ اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رُز به تو تبریک می گویم.
همسرت مصطفی حیاتی

سمیرا جان، خدای اطلسی‌ها با تو باشد، پناه بی کسی‌ها با تو باشد، تمام لحظه‌های خوب دنیا، به جز دلواپسی‌ها با تو باشد. تولدت مبارک. **هنده و محمد حیاتی – تهران**

همسر مهربانم **مرتضی جان**، به خاطر تمام خوبیها و فداکاریهایی که برای همسر و خانواده‌ات انجام دادی کمال تشکر را داریم.
همسرت صدیقه نظریان و فرزندانت – پرهام و پارمیدا – بهشهر

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

۱۲ اختلاف در تصویر گردش در جنگل

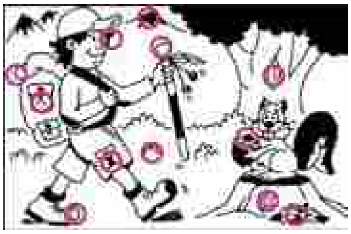

خرگوشها کجا هستند

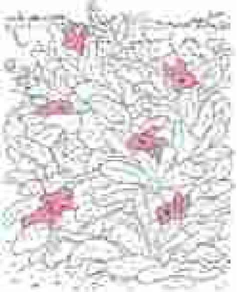

هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد ● سعدی

نقاشی های شما

طناز عزیزی

محدثه آزادبر
۳/۵ ساله-لاهیجان

یاشار دلیر
۹ ساله

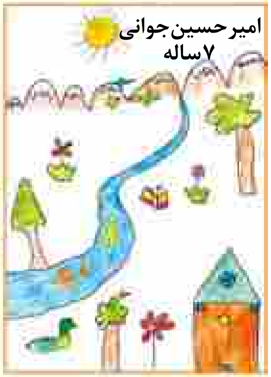
امیرحسین جوانی
۷ ساله

علی قلی پور

علیرضا آزور
کلاس چهارم

عارفه آزور

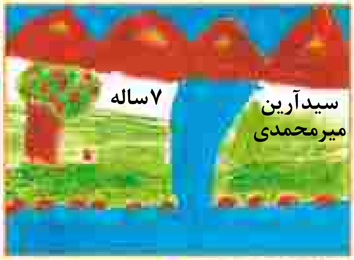
سید آرین
میرمحمدی
۷ ساله

مصطفی رشید

سیده فاطمه
بابایی

محمدجواد باباخانپور

پوریا درویشوند

مهدی رضاپور

علیرضا ساغری

حسین حسن نیا

حسین مهدوی

علی عطایی

علی اصغر
بابایی

محمد عطایی

ریحانه سادات تقوی ۶ ساله

مهسا جاهد ۵ ساله

مهنا اسفندیاری

حلما حیدری

حسین محمدی پرست مقدم

محمدمهدی سلطان شاه

سیدحسن
حاجی میرمحمدعلی

شرکت نیرو دوچرخ

اولین تولید کننده موتورسیکلت های برقی در کشور

WWW.BTCINTL.COM

تولید کننده انواع موتورسیکلت های برقی
ویلچر برقی و دوچرخه

تلفن: ۳۳۹۵۷۰۶۶ ، ۳۳۱۱۳۲۱۴ ۰۲۱
۰۹۱۲۶۱۷۵۱۸۴

آدرس کارخانه:
جاده تهران - سمنان، ۵ کیلومتر مانده به گرمسار
شهرک صنعتی گرمسار، شرکت نیرو دوچرخ